

رمان دکرمی من

نویسنده: فریال علیزاده

بنام او که عشق

خلاصه داستان: داستانم در مورد دختری به اسم سیتا دختری شاد و شیطون که دو رگه است با

یک پدر ایرانی هویت ایرانی و یک مادر اروپایی و هویت اروپایی.. دخترم داستانم قراره وارد

دانشگاه بشه و ترم اولی ولی وقتی وارد دانشگاه میشه برایش اتفاقاتی میافته که اونو به خیلی

جاها میکشونه و زندگیش رو به عنوان یه دختر و بیرون میکنه دختری که احساس های پاکی داره

مهربون برعکس چهره شیطون و غدش.. ولی دیگه شیطون نیمونه پاک نیمونه.. بی رحم میشه

سرد میشه مغرور میشه و فراری و عاری از هرگونه احساس

خودتو تو آینه نگاه کن درست همونی که میخوامی

خود همونی که میخوامی، میبینم خوشی و حالم خوبه

منو میکشی و حالم خوبه، شده دیدن تو تنها کارم

بزار ساده بگم دوست دارم... هو هو هو...

همونطور داشتم آواز میخوندم و بدنم رو تگون میدادم و میرقصیدم موهای بلوندم رو فرو میکردم

تو شالم عاشق این آهنگ بودم وایی داشتم از هیجان حفه میشدم کلاسورم رو زیر بغلم گرفتم و

بالاخره آماده شدم شال طوسی و مانتوی بلند مشکی و جین مشکی پوشیده بودم همراه کالج

های مشکی با نوار های طوسی دورش.. از اتاق زدم بیرون و بدو از پله ها رفتم بیرون عاشق این

پوادم پله ها رو بدو ام یک حالی میداد که نگووو مامی لالا بود و بابایی هم سرکار رفته بود رفتم

حیاط با دیدن عروسکم ذوق زده شدم آخ که دوست داشتم برایش غش کنم سوارش شدم و

چشمکی برای خودم از داخل آینه زدم و باز موهام سرخورد اه دوباره فرو کردم تو شالم خسته

شدم بودم از دستشون دیوونه کننده بودن لخت..عینکم رو به چشم زدم و پام رو روی پدال گاز

فشردم و همین که از خونه زدم بیرون صدای جیغ لاستیکام در اومد..خخخ فکر کنم تا گربه

همسایه امون بهم فحش داد..

پشت چراغ قرمز ترمز کردم ایی اینقدر بدم میاد از این چراغ قرمز ها و این ترافیک تهران بعد

چند دقیقه اعصاب خورد کن دوباره حرکت کردم...

بعد چند دقیقه اعصاب خورد کن دوباره حرکت کردم:

—سپتا معتمد یه دختر خوشگل و جذاب ایرانی و خارجی هستم خخخ تعجب کردین نه بنده

دور که ام مامی اروپایی و بابایی ایرانی یه دختر خوشگل با چشای سبز و عسلی و مژه های بور و

پوست سفید و حساس لب های قرمز خوش فرم و بینی کوچیک و موهای بلوند و طلایی رنگ من

اروپا به دنیا اومدن و همون جاهم بزرگ شدم ولی درست سه سال پیش برگشتم اینجا به دلایلی

مادرم بعد ازدواج همراه با پدرم مسلمون شد و منم خوب مسلمون هستم و فارسی ام عالیه چون

فول آیم..و فرانسه ام هم عالیه امروز اولین روز دانشگاهم یه جورایی استرس دارم چون قراره

وارد یه محیط جدید بشم با آدمای جدید ولی خجالتی نیستم و یه دختر شر و شیطونم زیاد خیلی

هم رک هستم اووف تا دلتون بخواد..به همراه یه غرور خاص اروپایی ولی عاشق انجام و این جا

رو یه جورایی از لندن هم بیشتر دوست دارم..

بالاخره رسیدم نگاه به ساعت کردم اوه اوه وایی دیرم شده بود خاک تو سرم ماشین رو پارک

کردم وسایلم رو گرفتم و پیاده شدم و توجه ای به دانشگاه نکردم و بدو رفتم تو حیاط و سرم هم

خم بود شالم افتاده بود داشتم درستش میکردم و همونطور بدو میرفتم که یهو محکم برخوردم به

یه چیزی که یارو افتاد زمین منم روش واییی قلبم تند تند میزد.. سرم رو که بالا آوردم چشم تو

دوتا چشم گیرا و جذاب قهوه ای تیره خیره شد چه چشای خوش رنگی داشت همیشه فکر

میگردم چشای خودم خاص فقط.... تا بحال چشم قهوه ای به این خاصی ندیده بودم....

اخماش توهم بود وای سپتا چته دیوونه شدی سریع پاشدم اونم بلند شد عصبی بودم بخاطر این

گوریل دیگه به کلاسم نمی رسیدم و اولین روز دیرم شده بود صدام رو انداختم پس کله ام و

گفتم: هوی یابو حواست کجاست؟

اخماش رو بیشتر درهم کشید و تقریبا مثل خودم با اخم گفت: ببخشید خانوم من باید طلبکار

باشم مثل اینکه شما طلبکاری عین گاو سرتو انداختی پایین اومدی تو بغل من...

از حرص نفس نفس میزدم بیشعور هرچی دهنش در اومد بهم گفته بود دستام مشت شد و

گفتم: من گاو همیگل خودت که بیشتر شبیه گاو..

حالا اون بود که حرص میخورد هه کی باشی من جلوت کم بیارم ولی خداییش هیکل داشت توپ

سیکس بک...تمام دختر پسرهای دانشگاه دورمون جمع شده بودن تشویق میکردن

همون موقع یه پسر از جمعیت اومد معلوم بود رفیق پسرست خوشگل و جذاب بود ولی به نظرم

این تحفه خان خوشگل تره

—سانیار ول کن بیا بریم شر درست نکن

سانیار—نه ول کن ببینم این دختره احمق میخواد چیکار کنه..

—هی حرف دهنتم رو بفهم ها نذار کاری کنم نفهمی از کجا خوردی

همون موقع یه دختر از وسط جمع اومد و رو به من گفت:ایول دختر تو میتونی با خاک یکسانش

کن..

و منو تشویق میکرد دختر خیلی خوشگل بود همون پسره که دست سانیار رو گرفته بود. گفت: هی

شمیم داری چیکار میکنی تو باید طرف ما باشی ها.

شمیم: تو خفه شایا من طرف همنجس خودم هستم نه جنس مخالف و زبونی در آورد ..

خنده ام گرفته بود همون پسر تحفه سانیار با یه لحن مسخره گفت: وویی ترسیدم مثلا میخوای

چه غلطی کنی؟

هه این احمق رو ببین نمیدونست من رزمی کارم قبل از اینکه بفهمه میخوام چیکار کنم پریدم بالا

و چرخیدم و با پاهام زدم تو شکمش انتظار این حرکت عقب عقبی رفت . هه پوز خندی بهش زدم

صدای دست سوت جیغ دختر پسرها بیشتر رفت هوا.. اون دختر شمیم داشت بال در

میاورد.. سانتر سرش رو بالا آورد و با خشم نگاهم کرد پوز خندی زدم و گفتم: بهتره با من

هیچوقت در نیافتی..

و برگشتم و خواستم از میون جمعیت برم که برای لحظه ای حس کردم کمرم بقرآن از وسط نصف

شد پاهام شل شد و افتادم زمین و دستم رو به کمرم گرفتم خیلی درد گرفته بود سرم رو که بالا

آوردم حالا اون بهم پوزخند میزد با حرص نگاهش کردم دهنم رو باز کردم چندتا از فحش های

خوشگل و آبدارم رو بهش بدم که یهو یه نفر جیغ زد:

—بچه ها همه متفرق شین زود زود تماش کنبن الان حراست دانشگاه بیاد اینجا...

با اسم حراست دانشگاه رنگ از رخسارم پرید آبی به زور پاشدم همه سریع مافرق شدم و منم به

زور خودم رو کشیدم سمت نیمکتی و افتادمم هووووف به خیر گذشت پسره عوضی من اگه حال

تو رو نگرفتم تمام لباسام خاکی شده بود و کلاسم که هیچی دیگه بهش نمیرسیدم تصمیم

گرفتم برم خونه بلند شدم و از دانشگاه زدم بیرون و سوار ماشینم شدم سپتا نیستم حالت رو

نگیرم بخاطرش روز اول دانشگاهم کند زده شد...گند...

ماشین رو روشن کردم اه بیخیال سیتا خودمون رو عشقه این که غصه نداره حالا صدای ضبط رو

بالا بردم اووف عاشق این آهنگ بودم. نمیدونم چلا خوب انگار کل ماشین داشت میرفت رو هوااا

آخه آهنگش فوق العاده هیجانی خخخ فقط مخصوص رقص و پارتی.. جووونمم

لطفاً همه رو به من بقیشم به سبکه ایرونی میخواییم اینجارو بترکونیم

حالا با من بخون ایول من تا تو رو دیدم تو رو پسندیدم ایول به تو دلمو میدم ایول ایول ایول

حالا با من برقص ایول با یه موجه تو دو دست ایول

ببین چه قری میدم ایول ایول ایول ها پیر بالا ایول

خانوم شما که تتو رو تنته بگو چته بگو چی الان اینجا رو مخته

بگو هر چی الان تو دلته واسم توضیح بده تو که میرقصی خیلی عالی پرتقالی

افسرده نیستی باحالی خیلی خوبه وضع مالی پس چرا شلو و لو بی حالی پاتو میمالی

ایول میریم قری مری اینور دلم اوفی نه بابا

اونور دلم اوفی نه والا پایین بالا پایین میپری تو هی منو بیا یهو ندی به وا

اینور دلم اوفی نه بابا اونور دلم اوفی نه

برو بکسی همه ست همه دست بالا بگیریم عکس بدونه مکث

تکست آهنگ دورهمی ماهان زد

بله تو عشقه منی بله تو این دورهمی بله انتخاب شدی گلم تو خود مورد می

بله تو قفله منی بله درگیر منی بله هر جا من میرم تو نگرانه حاله منی

لب قلمبه بابا شت قلمبه همین کارارو میکنی چشم میجنبه

لب قلمبه بابا شت قلمبه چی شد لاغر بودی شدی گنده منده

لب قلمبه بابا شت قلمبه بیا جلوتر بذارم ماچ رو لبت لب قلمبه بابا شت قلمبه لنگ لکه لینگ

بله بده قملو بیا بابالومبالا بیا بدو جیمیه تمبکو تمپوئو وردارو دنبالم بیا

بده قملو بیا بابالومبالا بیا بدو جیمیه تمبکو تمپوئو وردارو دنبالم بیا

ایول من تا تو رو دیدم ایول تو رو پسندیدم ایول به تو دلمو میدم ایول ایول ایول

حالا با من برقص ایول با یه موجه تو دو دست ایول ببین چه قری میدم ایول بیر بالا

اهنگ دورهمی ماهان زد.....

وایی بازم چراغ قرمز پووف پشت چراغ قرمز وایستادم رو فرمون با آهنگ ضرب گرفته بودم و

شیشه های ماشین رو آوردم پایین همون موقع یه هیوندای مشکی کنارم ترمز کرد که پر پسر

لوس داخلش بودن وای چه موهای بامزه ای داشتن هنه سیخ سیخ مثل جوجه تیغی آخ که

می مردم واسه کل کل با این جور پسرا یکی اشون شیشه رو داد پایین و سرش رو بیرون آورد و

منم از قصد سرم رو برگردوندم طرفش و عینکی که به چشم زده بودم رو برداشتم و چشم رو

خمار کردم مثل چشای یه بچه گربه و نگاهش کردم نیشش باز شد و گفت: جوونم سلام خدمت

خانوم خوشگله چطوری؟

یکی دیگه گفت: ناز شو فدای چشاش

یکی دیگه هم گفت: چه ناز هم داره ناز توو میخرم

چراغ داشت سبز میشد با ناز خندیدم چشمکی زدم و گفتم: میدونم عزیزم

نگاه به چراغ کردم دیگه آخرش بود گفتم: متاسفم من باید برم آقایون

—کجا به این زودی

دومی – حالا چی میشد بیشتر میموندی

با ناز خندیدم و گفتم: مرسی آقایون ولی باید بدم فعلا

گفت: شماره ات رو بده خووو

پوز خندی زدم و دست تکون دادم فقط و خواستم حرکت کنم که سومی گفت: حداقل اسمت رو

بگو جیگر

ریز خندیدم و همونطور که پام رو گاز گذاشتم داد زدم: اسمم گوهر

و دور شدم چهره کپ کردشون آخ که خدای خنده بود وای خدا جونمم خخخ.. وای با شنیدن اسم

فکر کنم نظرشون عوض شد ولی خیلی کیف داد.. تا خود خونه فقط هر هر خندیدم.....

اومم تند تند حاضر شدم واییی امروز بازم کلاس داشتم فقط دعا دعا میکردم مثل اون روز نشه

حداقل اینبار به کلاس و درس و دانشگاهم برسم والا...

اوم تیم خوب بود جین یخی و مانتوی بلند سرمه ای و مقنعه سرمه ای به سر داشتم و کتونی

های و سفید و سرمه ای و یه ریمل و برق لب هم زده بودم کلاسورم رو برداشتم و از اتاق رفتم

بیرون و بدو بدو از پله ها پایین رفتم و داخل حیاط شدم و سوار عروسکم ساعت چهار کلاس

داشتم و اصلا دلم نمیخواست دیر کنم..

بالاخره رسیدم و ماشینم رو پارک کردم و با اعتماد به نفس وارد دانشگاه با حیاط بزرگش شدم که

پر دختر و پسر بود بعد کلی دور خودم چرخیدن کلاس رو پیدا کردم و داخل کلاس شدم که همه

نگاه ها برگشت سمتم..نگام به دختری افتاد چقدر واسم آشنا میزد دوتا صندلی بغل همون دختره

خالی بود نشستم همون دختره بهم لبخندی زد و چقدر آشناست قیافه اش کمی که فکر کردم

یادم اومد آره اسمش شمیم بود همون که تشویقم میکرد میون جمعیت نگاهش کردم پا رو پا

انداخته بود و نشسته بود دختر جذابی بود خوب بود پوست گندمی و چشای سرمه ای پر رنگ که

بیشتر مشکمی میزد بینی عملی و لبای پروتز کرده ولی با عمل زشت نشده بود اتفاقا خوشگل

شده بود..

استاد داخل کلاس شد و شروع کرد حضور غیاب کردن تا اینکه رسید به من

—سپتا معتمد

دستم رو بالا آوردم و استاد به معنی تفهیم سرش رو تگون داد و بعد گفت: شمیم منظری

که همون دختره دستاشو بالا و برد و بعد حضور غیاب استاد شروع کرد درس دادن با ذوق گوش

میدادم به حرفای استاد دختر شیطونی بودم ولی عاشق درس بودم و خر خون.. تا استاد میخواست

حرف بزنه میپیریدم وسط حرفش و جواب میدادم خخ استاد گنجی دیگه از دستم کلافه شده بود...

کلاس هم تمام شد منم وسایلم جمع کردم و از کلاس زدم بیرون و رفته سمت یکی از نیمکت

های وسط حیاط دانشگاه اخمام تو هم بود اه حوصله ام سر رفته بود خیلی که یهو نگام خورد به

همون پسره اسمش چی بود آها سانیار گوشه ای از حیاط با همون دوستی شایا و یه دختر و پسر

دیگه ایستاده بودن..چرا شمیم کنارشون نیست ولی فکر کنم رفیق اینا بود ها بیخیال به من

چه..معلوم بود سانیار و رفیقش از سال آخری ها هستن..خوب بریم سر آنالیز این خاک تو سر خخ

خو چیکار کنم از اون روز دعوا باهاش ازش خوشم نمیاد..

قد:حدود یا

هیکل:سیکس بک عالی توپ

وزن:حدود یا

پوست: برنزه

رنگ موهاش: قهوه ای تیره

رنگ چشاش: قهوه ای خیلی خاص

بیتی متناسب و لبای قلوه ای

عجب آنالیزی کردم خدایی خخخ ولی جیگر بود ها عوضی جذاب بود اصلا با صدای یه نفر از ترس

سه متر پریدم

پقققققققققق...

از نیمکت بلند شدم با ترس و به دختر رو به روم نگاه کردم شمیم بود گفتم: بابا دختر زهرم ترکید

یه اهمی اوهومی..

خندید و اومد سمتم و گفت: سلام وای دختر تو چقدر به باحالی

خندیدم دستاش رو گرفت ستم و گفت: شناختی شمیم

—آره بابا منم سپتا شناختی؟

شمیم—آره مگه میشه کسی تو رو شناسه معروف شدی با اون گرد و خاکی که راه انداختی با آقا

سانیار

خندیدم که بازم گفت: خیلی باحالی تو دوست داری با دوست من که دوست داره با دوست تو

دوست شه دوست بشی...

غش غش خندیدم چه بامزه بود گفتم: خودت فهمیدی چی گفتی؟

لبخندی زد و گفت: نه والا

دستاش رو تو دستام گرفتم و گفتم: معلومه که دوست دارم دوستی مثل تو داشته باشم از این به

بعد دوست خودمی حرف هم نباشه..

دستم رو کشید و گفت: راستی دوست داری بیای تو اکیپ نا خیلی باحالیم..

—نکنه همون اکیپی هستین که اون پسر ه هم داخلش

شمیم—آره بیا دیگه

—عمرا منو چه به اون خیلی از اون میره خوشم میاد بعد پیام جایی که اون هست..

شمیم—بابا ولش بیا دیگه تازه میتونی کلی حالش رو بگیری منم بشتتم بیا حال میده خیلی

جوون من بیااا من از تو خیلی خوشم اومده بیا بیا بیا..

خخخ خندیدم دیوونه بود این دختره واسه من که بد نبود از این تنهایی و روزهای تکراری خلاص

میشدم با یه اکیپ جدید معلوم بود اکیپشون باحالتن کیف میده گفتم: باشه باشه بابا خفه ام کردی

باهم رفتیم سمتشون و اییی شمیم دستم رو کند منو دنبال سر خودش میکشید با صدای جیغ

جیغ شمیم همه اشون برگشتن:

—برو بجز ببین کی رو آوردم دوست جدیدم رو...

شایا با خنده گفت: خخ احمق جون تو خودت اضافی هستی یکی دیگه روهم آوردی...

شمیم: تو خفه...

ایی اون سانیار با اخم نکام میگرد تحفه خان..

دوباره شمیم گفت: اینم از عضو جدید گروهمون معرفی میکنم سیتا معتمد آتیش پاره دانشگاه

با خنده زدم تو سر شمیم دیوونه آتیش پاره دیگه چه صیغه ای احمق

سانیار با اخم گفت: من مخالفم ایشون تو گروه باشن...

ایش پسره خودشیفته احمق دستم رو از دست شمیم کشیدم بیرون و گفتم: شمیم جونم من که

بهت گفتم نیستم و نمیام من و چه به بعضی ها...

شمیم دستام رو گرفت و گفت: نه خیرم سپتا دوست من و میاد شما آقا سانیار هم دخالت نمیکنی

خوب حالا بیا معرفت کنم...

شمیم: این منگل جون رو میبینی نیشام

نیشام زد تو سر شمیم خخ نگاهش کردم خوشگل بود چشای قهوه ای روشن داشت و موهای

طلایی پوست سفید لبای غنچه ای و بینی کوچولو لاغر بود کلا کوچولو ریزه میزه بود آدم دلش

میخواست بخورتش باهاش دست دادم و گفتم: خوشبختم

اونم لبخندی بهم زد و گفت: منم کلم

و بعد شمیم به پسر کنارش اشاره زد و گفت: اینم عاشق پیشه امون نامزد نیشام خانوم راستین

رحمتی

چهره اش دل نشین بود ولی جذاب و خوشگل نبود معمولی بود و مردونه کلا...

با راستین هم دست دادن و رسید به سانیار نگاهش نکردم شمیم گفت: اینو که میشناسی سانیار

سزاوار خوشتیپ و جیگر گروه...

اوووق به پوز خند زد و با موزماری رو به شمیم که نیشش باز بود گفتم: منظورت جیگر تو کلاه

قرمزی دیگه

که همه اشون ساکت شدن و بعد شلیک خنده اشون رفت هوا و سانیار باحرص نکام میگردد ولی

بعد چند ثانیه تنها پوز خندی زد و بعد شمیم رو به شایا گفت: اینم شایا سلطانی دلقک گروه

شایا-اوی حواست باشه داری چی میگی ها زیادی بهت رو دادم ها

شمیم-مثلا میخوای چه غلطی کنی

شایا واسش چشم و ابرو کج کرد و گفت:بهت نشون میدم حیف الان بچه نشسته اینجا

همه امون خندیدیم جز آقای خود شیفته و بعد شایا به من دست داد و گفت:به گروه عتیقه ها

خوش اومدی راستی خیلی باحالی آجی..

با تعجب نگاهش کردم چه بامزه بود به دلم نشسته بود بدجوری آجی یه حس خوب داشتم بهم

گفت آجی لبخندی زدم و گفتم:نظر لطفته داداشی

نمیدونستم چرا بهش گفتم داداشب ولی در کل خیلی خوب بود یعنی همه اشون جز اون سانیار

بعله...

کلاس شلوغه و پر از همهمه بچه های کلاس شمیم هم هی داره زیر گوشم ویز ویز میکنه و من

اصلا نمیفهمم داره چه چرت و پرت هایی واسه خودش میگه دوماهی از وقتی دانشگاه میام

میگذره واسم عادی شده به اکیپمون خیلی نزدیک شدم خیلی باهاشون اصلا حال میکنم همه

اشون واسم عزیزن جز سانیار.. جونم واسشون در میره اونا هم همینطور همه اشون بامرام

بامعرفت. ولی خوب دروغ نگم اگه سانیار هم چیزیش بشه ناراحت میشم شاید حالا یکم گریه هم

کردم خخخخ ولی اینقدر حال میده اذیتش میکنم وایی..

پووف حوصله ام پوکیده نیم ساعتی شده و استاد گنجی دیگه کرده امروز و سرکلاس نیومده هنوز

اونم کی استاد گنجی که همیشه سر ساعت میومد... هی حیف تا یکماه دیگه شایا داداشی و

راستین و سانیار خره فارق التحصیل میشدن ولی بازم بیرون هم رو میبینیم...

باصدای شمیم به خودم اومدم: هی خر اصلا به حرفام گوش میدی سه ساعته دارم عر میزنم...

یه نیش باز تحویلش دادم و گفتم: نه والا هیچی نفهمیدم خر جونمم

با حرص گفت: خیلی آشغالی سیتا

خندیدم و با ناز موهام رو تاپ دادم و با لحن کشداری گفتم: بلا تو که خودت گفتی عر میزنم خوب

خر عر میزنه دیگه عجیجم...

شمیم غش غش خندید و گفت: خفه چه عشوه هم میاد واس دوست پسرت عشوه بیا من نامزد

دارم...

—اوه حرفای جدید میشنوم..

خواست جوابم رو بده که بهو مردی کت و شلوار پدشیده وارد کلاس شد همه ..هممه ها قطع شد

بهش نمیخورد دانشجو باشه و اا این که استاد گنجی نیست اووف خط اتوات تو پانکراسم لامصب

میوه قاچ میکرد اخما رو همه باهم پچ پچ میکردن این دیگه کیه؟ استاده؟

با صدای رسایی گفت: لطفا ساکت

اه اه چه دیگته ای هم حرف میزنه بعد مکثی گفت: خوب بچه ها استاد گنجی بنا به دلایلی به مدت

یکماه نمیتونن باشن و من به عنوان استاد جدید قرار تدریس کنم امیدوارم روزهای خوشی در

طی این مدت باهم داشته باشیم خودم رو معرفی میکنم با یاد خدا اناری هستیم..

همه کپ کرده نگاهش میکردن چه فامیلی ضایعی داشت مزخرف بود خخ با یه لبخند شیطان

پاشدم و بلند گفتم: بنان خدا منم گلابی هستیم...

که کل کلاس رفت هوا شمیم داشت میز گاز میزد از خنده اسناد رنگ صورتش لبو شد و با صدای

بلند گفت: ساکت

که همه خفه خون گرفتن و رو به من گفت: و شما خانوم بهتره شیرین کاریاتون رو سر کلاس من

بذارین کنار

یه لبخند گشاد زدم و گفتم: همه بهم میگن استاد نظر لطفونه..

استاد—چی؟

—اینکه شیرینم دیگه خودم میدونم

بچه ها دوباره ریز ریز خندیدن استاد با حرص نکام کرد عاصی شده بود با داد گفت: ساکت...

که من تند پریدم وسط حرف استاد و گفتم: ساکت لطفا سکوت را رعایت کنید اینجا کلاس خل و

دیوونه هاست خواهشمنده است برای آرامش بیماران روانی محیط را ترک فرمایید...

بچه ها دیگه نتونستن و زدن زیر خنده حتی خود استادهم خنده اش گرفته بود جلوی خودش رو

گرفت و ایندفعه گفت: بچه ها بسه و شما خانوم یا از کلاس برید بیرون یا لطفا ساکت باشید و

بشینید..

منم نشستن انکار اونم فهمید نباید با من کل کل کنه چون من خیلی کله خرابم خخخ...

بالاخره کلاس به خوبی و خوشی گذشت با شمیم از کلاس زدیم بیرون و رفتیم حیاط دانشگاه و

بچه ها رو پیدا کردیم که گوشه ای زیر درخت نشسته بودن با شمیم رفتیم سمتشون

و وکنارشون نشستیم و شایا گفت: به به بین کیا اومدن دو خل و چل امون

با شمیم زدم تو سرش که ساکت شد و خندیدیم و شمیم هم بی بی سی شروع کرد تمام قضایا

کلاس رو تعریف کردم که همه اشون خندیدن به جز سانیار خان نگام رفت سمتش به درخت تکیه

داده و تپشم خفن بود ولی خدایی خیلی جیگر بود ها... و پوست برنزه اش زیر نور آفتاب برق

میزد یهو یه لبخند شیطانی رو لبم نشست شروع کردم دست زدن و خوندم و جیغ زدم:

—هو هو اگر دیدی جوانی بر درختی تکیه کرده

و به سانیار اشاره کردم بچه ها خندیدن و ادامه دادم: حالا اگر دیدید جوانی بر درختی تکیه کرده

بدونید ر*ی*د*ه به خودش گریه کرده...

تا اینو کفتم بچه ها ترکیدن از خنده ولی سانیار افاده ای با اخم زل زد بهم و گفت:دیشب تو آب

نمک خوابیده بودی؟

—معلومه که نه چیشده؟

سانیار: آخه زیادی با نمک شدی امروز بپا یه موقع فشار خونت نزنه بالا..

باحرص نگاهش کردم پسره احمق بیشوکر با حرص بهم چشم دوختیم..بچه ها به دیوونه باز یامون

میخندیدن ما دوتا واسه هم خط و نشون میکشیدیم....

پاهام رو پدال گاز فشردم هه هه سانیار خان کی باشی که بخوای از من جلو بزنی سریع یه لایی

کشیدم و ازش سبقت گرفتم و جلو زدم نیشام و شمیم که گلوشون رو ج*ر داده بودن از بس جیغ

زدن برای دسرش هم دوتا بوق برایشون زدم...تو جاده چالوس بودیم امروز صبح حرکت کرده

بودیم بعد اینکه شایا و سانبار و راستین پایان نامه اشون رو ارائه دادن و قبول شد و فارغ

التحصیل شدن و تمام ماهم ترم تمام شد و تعطیل بودیم گفتیم باهم بزنیم بریم یه سفر اونم

شمال بماند بابایی اصلا راضی نبود نه بابایی نه مامی ولی خوب به زور گریه و زاری راضی کردم

اجازه بده من برم همراه بچه ها... و الانم دخترا تو ماشین من هستن پسرا تو ماشین سانبار و تو

جاده کورس گذاشتیم.. خخخ ازشون جلو زده بودیم حسابی خیاطشون کرده بودیم.. که یهو به

عروسک که خیلی شبیه ماشین سانبار بود یا نه شایدم خودشون بودن ازمون جلو زدن باحرص

زدم رو فرمون حالا اونا به مامیخندیدن نیشام سرش رو از پنجره برد بیرون رو به راستین که ما رو

مسخره میکرد جیغ زد: هوی راستین خان ما دوتا که بهم میرسیم..

راستین هم زن ذلیل سریع سرش رو فرو کرد داخل و مثل بچه مظلوم ها نشست ولی شایا هنوزم

مسخره بازی در میاورد حالت رو میگیرم شایا حالا رفتی طرف اون سانبار شمیم با حرص جیغ زد

و یه حرکت مثل بروسلی تو در و دیوار ماشین زد جیغ زددم:هوی حیوون وحشی آمازونی داخل

ماشین هستیم نه باغ وحش.

که جیغ زد:خفه شووو سپتا تو رو خدا گاز بده تو میتونی باید ازشون جلو بزنی...

نیشام:آره سپتا باید جلو بزنی روشن رو کم کنیم..

داد زددم:معلومه که جلو میزنیم ازشون فقط سفت بشینید..

و پاهام رو پدال گاز فشردم یوهوووو.....

وایی پام رو پدال گاز فشردم و و سریع از میون ماشین ها مثل روانی ها لایی میکشیدم فکر کنم

همه مارو به فحش کشیدن اووف رسیدم بهش ولی عوضی راه نمیداد خیلی حرفه ای بود با اخمای

درهم و مسلط میروند نه مثل من که داشتم اینجا خودم رو ج*ر میدادم از وسط شمیم و نیشام و

راستین باهم کل کل میکردن که نیشام داد زد:سپتا میگن نزدیک ترین رستوران آخر کورس

باشه و هم اینکه دیکه بریم ناهار بخوریم..

سر تکون دادم و اونقدر عقب و جلو و چپ و راست کردیم تا اینکه راه باز گرفتن و حالا هردو کنار

هم بودیم ولی به هیچ عنوان بهم راه نمیدادیم و نمیداشتیم دیگری نیم سانت جلو بزنه اووج

هیجان بچه ها بود سعی کردم مسلط باشم ولی اون سانبار بیشعور زرنک تر بود هوووف بالاخره

رسیدیم به رستورانی نه من میتونم هر لحظه به رستوران نزدیک تر میشدیم و هنوز هیچ کدوم

جلو نزنه بودیم چون بهم راه نمیدادیم اصلا....

وایی رسیدیم به رستوران و هردو باهم ترمز کردیم اه اه گندش بزنی مساوی شده بودیم باحرص

زدم روی فرمون اه با حرص با دخترا پیاده شدیم و بازم بچه ها واسه هم شاخه و شونه کشیدم و

سانیار با پوز خند نگام میکرد من با حرص ایشش...

و بعد همه امون داخل رستوران شدیم...

بعد خوردن یه ناهار توپ دوباره رفتیم سمت ماشین ها و من سوئیچ رو پرت کردم سمت شمیم تا

اون رانندگی کنه خسته شده بودم و یکساعت تا مقصد مونده بود رفتم و پشت رو صندلی عقب

ماشین دراز کشیدم و نیشام هم که جلو نشست و حرکت کردیم چشم رو بستم و فکر کردم به

چیزایی که تو این مدت از سانیار فهمیدم نمیدونم چرا ولی دلم میخواست به اون فکر کنم :

سانیار سزاوار ساله فرزند دوم خانواده و یه برادر بزرگتر از خودش داره به اسم سامیار که

برعکس سانیار خیلی خونگرم و خوش خنده است و کلا پایه است..بنده ندیدمش ولی میگن

خوشتیپ و اصلا هم تو قید ازدواج و زن گرفتن نیست و خودش میگه که من تا آخر عمر میخوام

مجرد باشم بیخیال زن و زندگی زن یعنی مسئولیت و دردسر..من چمیدونم حالا..و سانیار یه

باشگاه بدنسازی داره و تو شرکت باباش هم کار میکنه کلا بچه امون خیلی با استعداد به خونه

داره مجردی که خیلی خوشگل و دوبلکس و شیک و بزرگ و جز بچه ها کسی ندیده منم فرصت

نشد بینم کلا مسر خود داری و همه اش اخمو تازه دخترا رو هم در حد خودش نمیدونه کلا خیلی

خیلی مغرور شمال قراره بریم ویلا راستین ولی میکن سانیار هم خودش تو شمال به ویلا داره که

خیلی خیلی خوشگل و جز شایا هیچ کس تابحال ندیدتش هیچ کس حق ورود بهش رو

نداره حتی خانواده اش کلا به جور خلوت گاه سانیار و قسم خورده اگه روزی که اصلا امکان نداره

و غیر ممکن همچین اتفاقی بیافته و مثلاها) توجه کنید مثلا(عاشق دختری بشه که نمیشه میزاره

اون دختر واردش بشه و اکن ویلا رو به اسم عشقش میزنه..خیلی دوست داشتم ویلا و خونه اش

رو بینم..هه ولی نمیدونستم همون خونه ای که دوست داشتم بینمش به روزی میشه قبرستون

من روزی قراره هزار بار داخل خونه جون بدم...

بالاخره رسیدیم و همه باهم پیاده شدیم ویلا راستین بزرگ و خوب بود و لب ساحل هم بود همه

باهم داخل ویلا شدیم شیک و لوکس بود اصلا حوصله تعریف داخلش رو ندارم چون خیلی خسته

ام ک قرار شد من و شمیم به اتاق و راستین و نیشان دو نوگل عاشق تو به اتاق و شایا و سانیا تو

به اتاق دیگه با شمیم وارد اتاقی که به ما اختصاص داده شد شدیم و تا رسیدیم سرمون به بالشت

نرسیده بی هوش شدیم....

باصدای زنگ موبایلم چشمو باز کردم کمی طول کشید تا موقعیت رو درک کنم موبایلم رو زود

برداشتم قبل اینکه شمیم بیدار بشه مامی بود جواب دادم

—الو

مامی—سلام خوبی سبتایی

–مرسی مامی جونم خوبم

مامی –رسیدین کجایی؟

–آره رسیدیم مامی و ویلا هستیم و خواب بودم

مامی –وای ببخشید بیدارت کردم زنگ زدم نگرانتون بودم رسیدین یا نه

–عیبی نداره مامی

مامی –باش عزیزم کاری نداری؟

–نه مامی جونم بای

–بای

و قطع کردم نگاه به ساعت کردم اوه بعد از ظهر بود نگاه به شمیم کردم میشد صدای نفس

هاش رو شنید معلوم بود خیلی خسته اس و خوابش عمیق..راه افتادم سمت سرویس جدای اتاق و

دست و صورت‌م رو شستم و از توالت بیرون اومدم و لباسام رو عوض کردم و موهام رو شونه زدم و

با کشت محکم بالای سرم بستم خوب آروم از اتاق بیرون رفتم همه جا سکوت بود و این یعنی

همه بچه‌ها خوابن.. پووف حوصله ام که سر میره چیکار کنم یهو یه فکری به سرم زد حالا که

بیدارم یه چیزی واسه شام درست میکنم بچه‌ها بیدار شدن بخوریم.. گناه دارن منم که دلسوز در

جریان هستین که خخخ...

و دفتپ آشپرخونه خداروشکر مثل اینکه راستین از قبل تمام یخچال رو پر کرده بود و منم دست

به کار شدم ..

وای بالاخره تمام شد و بچه‌ها رو صداشون زدم همه اشون اومدن و به به و چه چه کردن و

نشستن سر میز شایا گفت: اووف آجی چیکار کردی وای عاشقتم سیتا نمیدونی چقدر به این میز

پر غذا نیاز داشتم

خندیدم و نیشام گفتم: بمیرم الهی خسته شدی نه

خندیدم و گفتم: خفه شو خدانکنه دیوونه حالا چرا بمیری

که شونه بالا انداخت نیشام یه اخلاق دیگه اش این بود زیادی احساساتی بود آجیم خخ.. حتی

باورتون میشه سانبار با تحسین نگاهم میکرد وای خداجونم منو میگی نمیدونم چرا ذوق کردم

چرا قلبم تند تند زد وای اووف

—سپتا سپتا پاشو

محکم تر بالشت رو تو بغلم فشردم و جوابی ندادم..

نیشام—د مکه با تو نیستم بهت میگم پاشو ساعت بعد از ظهر

دیگه داشت حوصله ام رو سر میبرد نیشام هووووف دیشب تا صبح نخوابیده بودم و صبح هم با

بچه ها رقتیم بازار و خسته بودم خیلی با حرص گفتم: چون راستین دست از سر من بردار نیشام

خوابم میاد

صدایی اومد صدای شمیم بود گفت: نیشام هنوز سپتا رو بیدار نکردی

نیشام- بیداز همیشه هرچی صدایش میزنم

شمیم با جیغ جیغ گفت: سپتا گندت بزنی پاشو میخوایم بریم لب دریا قاشب باشیم پاشو بینم..

با حرص پاشدم مطمئن بودم قیافه ام الان خیلی خنده دار و یه جورایی ترسناک شدم مثل دیوونه

ها زدم تو سرم جیغ زدم: اه من نمیام خدا نمیام باید کی رو بینم خودتون برید بینم من رو

بیخیال شید بیخیال.....

نیشام گفت: شمیم بیا بریم این جنی شده باز

میومد...

حرصم گرفت حالا تک خوری میکنید بدون من غروب آفتاب نگاه میکنید سپنا نیستم حالتون رو

نگیرم.. آروم آروم رفتم سمتشون و درست پشت سرشون و ایستادم اووف بدجور تو حس بودن که

متوجه ام نشده بودن گاکول ها دهنم رو مثل اسب آبی باز کردم و با تمام توانم به جیغ قرمز نه

بنفش نه بادمجونی هم نه بلکه یه جیغ رنگه کشیدم و گفتم: یووووووو ها ها ها ها ها

ها میخورمتوووون

جوری جیغ زده بودم که همه اشون شیش متر پریدن با قیافه زرد کرده و چشای گشاد شده

نگاهم میکردن وای با دیدن قیافه هاشون زدم زیر خنده آخ شکمم رو داشتم و قهقهه میزدم

خدااا... شمیم جیغ زد: روانی زهرم ترکید

و اومد ستمم که در رفتم و همه اشون افتادن دنبال سرم جیغ میزدن و میخندیدم و میدویدم و

تا اینکه بووم افتادم رو شن های ساحل و اونا هم گیرم آوردن و شروع کردن اذیت کردنم وای

خدا کلی به شوخی منو زدن .یا لخره از دستشون در رفتم وای..اووف با حس سنگینی نگاهی

برگشتم نکام گره خورد به سانبار که به من زل زده بود و نکام رو خنده هام بود ولی تا دید متوجه

اش شدم نگاهش رو دزدید و بازم قلبم عجیب دیوونه بازی در آورد...ولی من از دیوونه بازیش

گذشتم..هی کاش همه چی اونجوری ما دلمون میخواست پیش میرفت سانبار ولی نرفت دریغ از

اینکه بدونیم دنیا به خواست ما پیش نمیره ...هه...

اه لعنتی لعنتی لعنتی

تف به این شانس من..پوفی کشیدم سرم داشت از درد میترکید و از طرفی بی حال هم بودم یه

مسافرت هم کوفتمون شد چند روزی از اومدنمون به شمال میگذره تا اینکه شایا گفت یکی از

دوستاش که تو شمال پارتی گرفته ماها رو دعوت کرده و منم کلی ذوق کردم واسه امشب که

قراره بریم پارتی و کیف کنیم ولی از شانس گ*و*ه*م*م مریض شدم و نتونستم برم شمیم اصرار

کرد کنارم بمونه و نذاشتم و شاید کاش میداشتم بمونه تا شاید اتفاقی که نباید میافتاد نمیافتاد و

شاید نه سرنوشت این بود من اسیر دستای تو بشم..

راستین و نیشام نرفتن و خودشون دوتایی میخواستن برن بیرون نامزد بازی تا فردا صبح هم

نمیان..شایا و شمیم و سانبار رفتن..وایی از تمام تنم گرما و آتیش میزد بیرون نگاه به خودم

کردم یه تاپ بندی سفید و شلوارک کوتاه قرمز رنگ که بیشتر به شورتک میخورد پام بود و رو

کاناپه وسط ویلا ولو شده بودم کلافه بودم خیلی....

سانبار

با اخمای درهم به آهنگ چرتی که پخش میشد گوش میدادم سرسام آور بود لعنتی اگه

میدونستم همچین مهمونی مزخرفی عمرا پا توش میزاشتم حالش بد میشد کلی کثافت کاری

انجام میشد شمیم و شایا هم معلوم نبود کجا غیثون زده بود..اه دختر پسرا اون وسط پیست

رقص تو هم میلولیدن و اونقدر از اون کوفتی ها خورده بودن چیزی حالیشون نبود..اه شایا هم با

این رفیقاش کلی فحش دادم که قسم خورد نمیدونست اینطوری...اووف حوصله ام سر رفته بود

هرچی شماره شایا رو میگرفتم در دسترس نبود..کجان این دوتا آخه...نگام به ویسکی روی میز

افتاد برای بیکاری که خوب بود از اونایی نبودم با دو پیک مست شم واسه خودم ریختم و یه نفس

سر کشیدم اوم عالی بود..هه یاد سپتا افتادم چقدر حرص خورد نتونست بیاد لبخندی رو لبام

نشست همون بهتر نیومدم...وای طعمش عالی بود تا بحال ویسکی به این خوش طعمی نخورده بودم

وادارم میکرد بی اختیار بیک بعدی و بعدی رو هم برم بالا...

کم کم حس میکردم دارم از این دنیا خارج میشم اخ چم شده بود حالم خیلی بد بود انگار همه

اون مهمونی کوفتی دور سرم میچرخید تو حال خودم نبودم..اه تو فکرم یه دختر بود و بودن.....

اه سانیار چت شده وای غ.....داشت دیوونه ام میکرد با عصبانیت پاشدم بالاخره عقلم برنده این

بازی لعنتی شد گیج میزدم تو حال و هوای خودم نبودم اصلا..از اون ویلا کوفتی زدم بیرون و سوار

ماشین شدم به زور خودم رو سمت ماشین کشیدم حالم اصلا مساعد نبود و ممکن تصادف کنم با

این وضع ولی بهتر از این بود اینجا باشم حرکت کردم سمت ویلا..ندونسته کاری بدتر رو انجام

دادم کاری رو انجام دادم من لعنتی اونشب که فکرشم نمیکردم انجامش بدم یه روزی من..سانیار

سزاوار..هه....

سپتا

چشام داشت کم گرم میشد و گرمای بدنم هر لحظه بیشتر میشد بی حال بودم و دوست

داشتم حرصم رو سر بکی خالی کنم حالم افتضاح بود بارون شدیدی هم میبارید سیل نيزد و رعد

و برق ميزد پووف شمال بود و بارون هاش ولی هوای اون شب بدجور بارونی بود..یهو یه چیزی

محکم بهم برخورد کرد از ترس پریدم و نشستم در ویلا محکم باز شده بود و یه سایه دم در

وايستاده بود واییی چیزی مشخص نبود ترسیده بودم این دیگه کیه؟ نکنه دزده من میترسم من

تنها مریض چه غلطی کنم اخه وقتی جلوتر اومد و چراغ رو روشن کرد نگاهش کردم دیدم سانپار

این اینجا چیکار میکنه چرا شایا و شمیم همراهش نیستن آروم بلند شدم اصلا حواسم به لباسام

نبود رفتم جلو تمام هیكلش خیس بارون بود و چشاش سرخ سرخ بود و نفس نفس ميزد و موهای

خوشگلش روی صورتش پریشون ریخته بود تلو تلو خوران کمی نزدیک تر شد نگام میکرد

نزدیکش شدم که دیدم وای بوی گند الکل میده ایییی عصبی شدم مخصوصا اینکه خودم اصلا

حال و حوصله نداشتم چه بهتر سر این خالی کنم صدام رو بردم بالا و شروع کردم جیغ جیغ

کردن:

—هی این چه وضعیه چرا تنها برگشتی ویلا شایا و شمیم کجان؟

ولی اون مثل منگل ها سر تا پام رو نگاه میکرد این چشمه با حرص زدم تخت سینه اش که کمی

عقب رفت به خاطر مستی کنترلی روی خودش نداشتم..

—مگه به تو نمیکم چرا مستی؟ چرا تنهایی

انگار تازه به خودش اوامر البته از هیروتی که توش بود ته مستی دستاش رو به سرش گرفت و

فشار داد و پشتش رو به من کرد و گفت: برو کمشو تو اتاق

حرصم گرفت جیغ زدم: هی حواست باشه چی میگی ها

با دادی که زد چهارستون بدنم لرزید:

—د بهت میگویم گورتو گم کن از جلو چشم برو تو اتاقت در روهم قفل کن...

پسره پرو انکار نه انکار نه انکار.. واقعا اونشب گرمم گرفته بود انکاری با پوز خند و کنایه گفتم :

—هه پسره تیتیش مامانی تو که بی جنبه تی و با دو پیک مست میشی خوب نخور بی عرضه..

یهو با عصبانیت برگشت و با داد گفت: خفه شو دختره بیشعکرها چرا حالت همیشه میگویم....

ولی حرف تو دهنش ماسید و نگاهش رفت رو پاهاش خوش تراشم و امد بالا تا روی لبام چشماش

خمار بود خمارتر شد حالش بدخرابه ها بدجوری مسته دوباره مثل دستگاہ اسکن از بالا تا پایین

من رو برانداز کرد و نگاه خاصی میکرد از نگاهش ترسیدم چندشم شد این چرا اینطوری نگاه

میکنه تازه نگاهم به خودم افتاد و فهمیدم چه خاکی تو سرم شده خدایا من سه ساعته جلو یه

آدم مست با این سر و وضع و ایستادم نگاهش کردم دیگه نمیگفت برم اتاق نگاهش درنده شده

بود قلبم مثل بچه گنجشک میزد یه قدم به عقب برداشتم که اون یه قدم یه جلو برداشت من

عقب رفتم اون جلو اومد سریع پشتم رو بهش کردم و دویدم برم سمت پله ها که یهو دستام از

پشت کشیده شد و پرت شدم تو بغلش و داد زدم و خواستم بیام بیرون که محکم تر گرفتم و با

لحن کشداری گفت: کجا خوشگله به این زودی داری میری من که هنوز کارم باهات تمام نشده

رعشه به تنم افتاد مثل وحشی ها میزدمش تا بیام از بغلش بیرون و جیغ داد می کردم که با

عصبانیت منو انداخت رو دوشش و رفت سمت اتاق جیغ زدم مشت میزدم ولی انگار نوازشش

می کردم و اون سرخوش میخندید..

—ولم کن آشغال ولم کن کثافت..

در یکی از اتاق ها رو باز کرد و رفت تو و پرتم کرد روی تخت و نکام کرد پریدم برم سمت در که

دوباره کشیده شدم و پرتم کرد روی تخت با گریه گفتم: نه نه ولم کن تو رو خدا بدبختم نکن

گریه کردم ولی اون انکار نمیشنید اصلا میخندید و گاز های محکمی از زیر گردنم میگرفت که

جیغ زدم از درد و با هق هق گفتم: نکن عوضی بدبختمون نکن سانپار الان نمیفهمی ولی بعد

پشیمون میشی..مگنی کرد بلند شد فکر کردم کلی کرده ولی تیشرتش رو کند از تنش جیغ زدن

خواستم فرار کنم که دوبار پرت شد کنارم و خواستم جیغ بزنم که با دستاش در دهنم رو گرفت و

با لحن کشداری گفت: هیسسس کجا میخوای بری عروسک خوشگل من کجا داری میری فرار

میکنی آقا گرگه که ازت سیر نشده...

و جیغ زدم و صدام تو گلو خفه شد کسی نبود من اینو میدونستم کسی نبود و نخواهد بود منو

نجاتم بده و صدای ضجه های منو بشنوه لباش اومد سمت لبام که جیغ زدم و سرم رو به طرفین

تکون میدادم لبام رو گاز میگرفتم شوری خون رو تو دهنم حس میکردم ولی نمیخواستم بزارم

بیوسه منو عصبی شد و سیلی محکمی تو گوشم زد و باعث شد دیگه جونی تو تنم نباشه برای

جنگیدن وقتی دید دیگه جونى ندارم با لبخند گفت:هیسسس نترس پرى دریایی خیلی زود تمام

میشه قول میدم اذیت نشی

و سرخوش خندید و لباس لبام رو به آتیش کشید چشمو بستم با درد تا نبینم تا خودم شاهد

نابود شدنم نباشم..و دیگه هیچی نفهمیدم...دعا کردم هیچوقت دیگه چشم باز نشه بمیرم واسه

همیشه....

سانیار

چند ساعت بعد

سرم داشت میترکید اووف چشمو که باز کردم اتاق نیمه تاریک بود و رو تخت افتاده بودم چیزی

یادم نمیومد اینجا کجاست..اه حالم بد بود...بلند شدم و به زور خودم رو کشیدم سمت کلید برق و

روشنش کردم با دیدن صحنه رو به روم خشک شدم مات شدم سپتا...سپتا بود روی تخت افتاده

بود ب*ر*ه*ن*ه* با دیدن لکه.....همه چیز تک به تک خط به خط پشت هم یادم میومد سر

خوردم همونجا کنار دیوار سانبار تو چه غلطی کردی وای خدای من حالم داشت از خودم بهم

میخورد این من بودم منی که نگاه چپ به دختری ننداختم حالا به ناموس مردم به سپتا

ت**ج**ا**و**و**ز کرده بودم صدای گریه هاش و زجه هاش هنوزم تو گوشم بود یه چیزی مثل

یه گردوی سفت گلوم رو میفشرد طاق دیدنش تو اون وضعیت رو نداشتم دستم رو به دیوار

گرفتم و به زور بلند شدم و رفتم طرفش با دیدن کبودی های بدنش حالم بدتر شد من چه گندی

زدم خدایا! چه گندی...رفتم سمتش دست کشیدم به پیشونی اش داشت توی تب میسوخت و

دونه های درشت عرق از صورتش میچکید سانبار داری چه غلطی میکنی پاشو مرد...سریع باشدم

و به زور به مانتو و شال پیدا کردم و تنش کردم و سریع بغلش کردم و بعد دونه به دونه پله ها رو

پایین رفته از ویلا زدم بیرون گذاشتمش روی صندلی سمت شاگرد و خودم هم تند سوار ماشین

شدم و حرکت کردم سپا بیمارستان وای هووف خداروشکر بچه ها نبودن تا از این گند به بار

اومده خبر داشته باشن معلوم نبود کدوم گورستونی هستن وگرنه آبرویی برامون نمیموند یه

چیزی تو سرم فریاد زد:مگه تو آبرو هم داری؟

باحرص زدم روی فرمون لعنتی لعنت بهت سانبار لعنت به این شمال اومدنمون لعنت بهت شایا که

منو بردی به اون مهمونی کوفتی و خودت معلوم نیست کدوم گوری هستی...

نگاهش کردم میلرزید داشت هزیون میگفت میت رسیدم تشنج کنه حالش اصلا خوب نبود لعنتی

بدتر این بود قبلش به اندازه کافی مریض بود..پام رو پدال گاز بیشتر فشردم..

بالاخره رسیدم و پیاده شدم و سریع گرفتمش تو بغلم ک رفته سمت در بیمارستان و داخل

اورژانسی شدم و با داد و فریاد یکی از پرستارها براتکاردی آورد گذاشتمش رو تخت که سریع

بردنش تو یه اتاق پوووف یه پرستار اومد ازم پرسید نسبتم باهاش چیه چی داشتیم بهش بگم یه

غریبه که آینده اش رو گرفت.هه...هه...

به دروغ گفتم زخم...

با عصبانیت زدم به یکی از صندلی های گوشه بیمارستان..و خودم نشستم رو صندلی و با حرص

پاهام رو تند تند تکون میدادم هووووف.....

لایک نظر فراموش نشه اینم یه پارت طولانی فقط به عشق همه اتون چون تا فردا نمیتونم

بزارم.عزیز های من...

بعد چند دقیقه طاقت فرسا دکتری اومد بیرون تند رفتم کنارش و گفتم:حالش چطوره دکتر؟

دکتر نگاهی بهم انداخت و گفت:حالشون خوبه فشارشون خیلی پایین بهش مسکن و سرم زدیم

فعلا تونستیم تبش رو پایین بیاریم و خداروشکر خطر تشنج رو تونستیم کم کنیم..تا چند ساعت

دیگه مرخص فقط باید استراحت کنه و مواظبشون باشید...

و رفت پوفی کشیدم و آروم وارد اتاقی شدم که اونجا بود همونجا گوشه اتاق تکیه دادم به دیوار

جرئت نداشتم جلو برم موهای بلند طلایی رنگش پریشون بود رنگش خیلی پریده بود.. آروم و

معصوم چشاش بسته بود آروم زمزمه کردم: امیدوارم منو ببخشی سپتا من نمیخواستم اینجوری

بشه باور کن....

میدونستم به هوش که بیاد داغون میشه دیوونه میشه و من چه اشتباهی کردم یه خطای بزرگ

من احمق و پاکی و نجابت یه دختر رو ازش گرفتم..

وای خدایا حالم بد بود سرم به دیوار تکیه دادم سر در گم بودم خیلی خیلی سردر گم...

کردم نزدیکم شد و آروم گفتم: سپتا من...

جیغ زدم با صورت خیس از اشک گفتم: برو گمشو بیرون

—ولی. سپتا

—گفتم گمشو بیرون نمیخواهم آشغالی مثل تو رو ببینم

و بعد چند ثانیه صدای بسته شدن در اتاق اومد وای خدا!!! آروم پاشدم من باید از اینجا میرفتم و

آخ زیر شکمم بدجور درد گرفت و تیر کشید با کمرم توجه ای نکردم و به زور آروم سرم رو از

دستم کشیدم سرم گیج میزد ولی بی توجه از تخت پایین اومدم و رفتم سمت در اتاق و زدم

ازش بیرون و راه افتادم تند سمت در بیمارستان که سانیاار متوجه ام شد فریاد زد افتاد دنبالم که

دویدم بی توجه به داد و فریاد هاش و سریع رسیدم سر جاده آخ کمرم بدجور درد میکرد دست

گرفتم به کمرم و تو چنگم گرفتم و دست بلند کردم تا یه در بست گرفتم و قبل اینکه سانیاار بهم

برسه سوار شدم و رو به راننده گفتم تند بره سمت ویلا و ادرس ویلا رو دادم حالم خوب نبود

رنگم بدجور پریده بود ولی حال جسمانی ام بدتر از حال روحیم که نبود خدا جونم حال روحیم

افتضاح بود افتضاح.. اشکام رو گونه هام میچکید و مثل دیوونه ها گریه میکردم هوا هنوز نم نم

بارون مبارید راننده متعجب نگاهم میکرد که با حرص گفتم: نگاه داره

که اونم ترسید نگاهش رو گرفت وای خدایا باورم نمیشد به همین سادگی همه چیزم رو باختم آخ

خدا جونم.. نه چطور باور کنم به این سادگی تمام زندگی و آینده ام رو از دست دادم چطور خدایا..

بالاخره رسیدیم سریع پیاده شدم و داخل ویلا شدم و رفتم و پول گرفتم از داخل ویلا و برگشتم و

پولش رو حساب کردم همین که دربستی رفت سانیار با ماشینش جلو پاهام ترمز کرد بی توجه

بهش بدو رفتم تو ویلا و داخل شدم و رفتم سمت اتاق و داخل شدم خدا رو شکر میکردم هنوزم

خبری از بچه ها نبود.. آخ که شکمم و کمرن بد تیر میکشید خیلی خیلی بد... تازه متوجه شدم

وارد اتاقی شدم که دیشب سپتا برای همیشه داخلش مرد اتاقی که سپتا رو کشتن و لکه..... روی

تخت واقعیت رو تو سرم میزد بازم اشک تو چشم جمع شد ولی گریه نکردم تا فکر نکنه منو

شکونده نه.. ساکم رو گرفتم تند تند لباسام رو چپوندم داخل ساک که در اتاق باز شد و سانبار

داخل شد و گفت: سپتا داری چیکار میکنی کجا میخوای بری؟

بعد جمع کردن وسایلم گفتم: دارم میرم قبرستون برو کنار

فریاد زد: صبر کن بینم هر قبرستونی که میخوای بری صبر کن قبلش باید به حرفام گوش کنی .

با حرص زدمش کنار و گفتم: من با آشغالی مثل تو کاری ندارم

و رفتم از اتاق بیرون و از پله ها پایین و داشتم میرفتم سمت در ویلا که دستام رو کشید از پشت

و گفت: سپتا صبر کن بزار برات توضیح بدم...

دیگه جوش آوردم و مثل باروت منفجر شدم و هرچی بود و نبود رو گفتم و هر چی تو دلم مونده

بود گفتم تا یکم از دردی که تو سینه ام بود خالی بشه :

—چیه چی رو میخوای توضیح بدی مگه چیزی هم مونده که تو میخوای توضیح بدی هان تو به من

بگو میخوای بدبخت کردن من رو توضیح بدی آره تو که اتفاقی برات نیافتاده تو که زندگیت نابود

نشده .. تو که استفاده ات رو کردی دیگه چی میخوای هان؟ آینده ام رو خراب کردی دیگه چی

میخوای؟ میخوای اینا رو توضیح بدی... فکر نمیگردم توهم یه عوضی باشی ولی از همه عوضی تری

آخه آشغال من بیچاره من بدبخت دوست دخترت هم نبودم مگه چیگارت کردم همچین کاری

باهام کردی یعنی اینقدر از من متنفر بودی که واسه تلافی دو تا بچه بازی همچین کاری رو کردی

.حالم ازت تو و امثال تو بهم میخوره شماهایی که یه گرگ تو لباس بره هستین میدونی چیه ازت

متنفرم متنفرم حاله از هرچی مرد بهم میخوره هه هر چند تو نامردی مگه مرد هم همچین کاری

میکنه..تف به روت تف به شرف و غیرت..تف به خویی که نمک خوردی نمکدون شکستی تف به

تویی که همه آینده ام رو گرفتی..

و تف انداختم جلو ماهاش نفس نفس میزدم بغضم گرفته بود و صدام در نمیومد کمی خالی شده

بودم نگاهش کردم صدای نفس های عصبی اش رو میشنیدم چشای قرمز و سرخس شقیشه هاش

میزد و رگ گردنش متورم شده بود خوشحال بودم شکونده بودمش چون اونم منو شکوند ولی کار

من در برابر کار اون هیچ بود با لحن آروم و بغض داری گفتم:هیچوقت نمیبخشمت آشغال اگه من

بیبخشمت خدا نمی بخشت...

و سریع پشتم رو بهش کردم و از اون ویلای کوفتی زدم بیرون و دوست داشتم دیشب و اتفاقاتش

رو هم همونجا بزارم و برم ولی نمیشد این لکه ننگ رو پاک کرد سوار ماشینم شدم و از اونجا دور

شدم.....

سانبار

وای باورم نمیشد ناباور به جلو خیره بودم به دختر آره به دختر غرورم رو به همین آسونی شگوند

هنوز حرفای ریکش تو ذهنم اون قضاوت ناعادلانه کرد به طرفه به قاضی رفت و حکم صادر کرد

من منی که به دختری نیم نگاهی نمینداختم حالا به دختر غرورم رو خورد کرد غروری که برام

خیلی خیلی ستودنی بود..یه صحنه تو ذهنم تکرار شد:

—گفتم برو گمشو تو اناقت

—هی حواست باشه چی میگی ها

—د بهت میکم گورتو از جلو چشم کم کن برو تو اناق در روهم قفل کن

—هه پسره تیتیش مامانی تو که اینقدر جنبه نداری با دو میک مست میشی چرا میخوری بی

عرضه ..

—خفه شو دختره بیشعور چرا حالت نیست بهت میگم..

....

همه جلو چشم رژه میرفت و هر لحظه فک من بیشتر منقبض میشو یه صدایی درونم فریاد

زد: پسر چرا خودتو شکوندی همون اندازه تو مقصر بودی اونم بود چندبار بهش هشدار دادی چرا

نرفت با اینکه میدونست تو مستی..

آره چرا نرفت با اینکه میدونست من مستم و از آدم مست هرکاری بر میاد.. ظرفیتم تکمیل شده

بود برای منی که دختری جرئت نکرده بود حرفی بهم بزنه پوزخندی نشست کنج لبام و آرام

ززمه کردم: تلافی میکنم سپتا تلافی میکنم کارت رو....

هق میزدم و گریه میگردم و میروندم سمت تهران حاله بد بود حاله از خودم بهم میخورد..از این

همه ضعیف بودنم خدایا چیشد وای خدایا کاش من احمق زودتر میرفتم توواتاق..لعنت به این

بختم لعنت به همه چی لعنت به این سفر شمال کاش هیچوقت پام رو تو اون ویلا باز نمیگردم

خدایا وای پاکی هر دختری خیلی واسش مهم و حالا من یه دختر دست خورده ام که دیگه کسی

دختری مثل اون رو نمیخواد.. وای آبروم آبروی بابایی و مامی اگه بفهمن مامی سکنه میکنه و

بابایی میکشه منو آخ بابای بیچاره ام باورم نمیشد به این سادگی آبروی پدرم بره حتی فکرشم

رعشه به تنم مینداخت..هق زدم اونا نباید بفهمن آره نباید بفهمن خدایا....

حاله بد بود خیلی دوباره سیل گرفته بود و بارون تند خودش رو به شیشه میکوبید و پام رو ترمز

گذاشتم و گوشه ای از خیابون ایستادم و با صدایی که از ضبط ماشین پخش میشد بیشتر هق زدم

و نابود شدم از ماشین پیاده شدم و دوتا دستام رو باز کردم و بارون به سر و صورتم شلاق میزد

فریاد زدم: خدایاااا چرا من لعنتی چرا من مگه من گناهم چی بووددد.....

این همه آدم تو دنیا بود چرا من

من که قلبم خیلی تنها بود چرا من

من دلم خون خسته از عشقم

بازم آوردی اشکو تو چشمم

چرا من چرا من چرا من چرا من

دل بریدم از یه دنیا

خسته بودم کیجو تنها

هم صدایه بغضه ابرا گریه کردم من خدایا

راه میرفتم تو خیابون دل شکسته خیلی داغون

اشتباه بود قصه هامون باز من اینجام زیر بارون

این همه آدم تو دنیا بود چرا من

من که قلبم خیلی تنها بود چرا من

من دلم خون خسته از عشقم

بازم آوردی اشکو تو چشمم

چرا من چرا من چرا من چرا من

تکست آهنگ چرا من علی عبدالمالکی

رسمه دنیاست دل شکستن

رسمش اینه بد شه با من

خیلی موندم خیلی رفتم

خیلی خستم پس چرا من

حسی نمونده تویه شعرام واسه اینه خیلی تنهام

هیچکسی نیست تویه دنیا

من همیشه خیره چشمام

این همه آدم تو دنیا بود چرا من

من که قلبم خیلی تنها بود چرا من

من دلم خون خسته از عشقم

بازم آوردی اشکو تو چشمم

چرا من چرا من چرا من چرا من

علی عبدالمالکی چرا من....

نگاه به ساعت کردم مامی خونه بود حتما نگاهی از آینه ماشین به خودم انداختم چهره ام درهم و

رنگ پریده بود و اخمام توام بود تو چشمم غم..درد..خشم نفرت عصبانیت و بیشتر از همه بغض

بود که تو چشمم بیداد میکرد گوشه لبم پاره و زخمی بود ده دست رنج آقا سانیار بود حتی با

بادش هم حال بد میشد و ریشه به تنم افتاد زیر گردنم هم جای جایش کبود بود با سالم

پوشوندمشون و آرام از ماشین پیاده شدم و چمدونم رو گرفتم سعی کردم چهره ام رو عادی

نشون بدم تا چیزی نفهمن در رو باز کردم و رفتم داخل مانی از آشپزخونه اومدم بیرون با دیدن من

خشک شد با تعجب اومد جلو و گفت: مامی خوبی؟ بیخبر اومدی چیشد زودتر برگشتی؟

—نکنه دلت واسم تنگ نشده؟

مامی—نه این چه حرفیه مامی معلومه که دلم تنگ شده ولی قرار بود آخه بیشتر باشین واسه

همین گفتم

—دیگه اومدیم

مامی جلو اومد و با نگرانی گفت: سپتا مامان عزیزم چرا رنگت پریده

پوزخندی زد و دلم سوخت براش آخ مامی تو چه میدونی دیشب چی به سر دخترت گذشته

مامی تو چه میدونی دخترت سپتات رو نابود کردن..

آروم گفتم: چیزی نیست مامی بخاطر خستگیه راه و سفر

هه از کی تابحال دروغگو هم شده بودم..

مامی بغلم کرد و بی من بی هیچ احساسی مثل آدم های مرده فقط تو آغوشش بودم حتی بغلشم

نکردم و دستام کنار بدنم افتاده بود مامی بعد چندی ازم جدا شد و مشکوک نگام کرد و بعد

گفت: باشه عزیزم پس برو اتاق استراحت کن .

و من بی هیچ حرفی رفتم سمت پله ها و بی حس از پله ها بالا رفتم و رسیدم دم اتاقم در رو باز

کردم و داخل شدم و نگاهی به اتاقم کردم همه چی درست بود آره اتاقم اتاق من اتاقی که من

داخلش قشنگ ترین لحظه های دخترونه ام رو گذرونوم ولی..ولی من که دیگه دختر نیستم بغضم

ترکید چمدونم رو پرت کردم و افتادم روی تخت و زار زار زدم زیر گریه آی خدا جونم و صدای

هق هق گریه هام تو بالشت خفه میکردم.....

آروم بلند شدم لباسام رو کندم باید دوش میگرفتم حس میکردم یه نجس و آشغالی هستم آروم

رفتم زیر دوس و شیر آب رو باز کردم و گذاشتم آب بشورتم و پاکم کنه کاش میشد پاک کنه هر

چی خاطرات دیشب کاش پاک میشد جای جای اون گاز و بوسه هایی که اون لعنتی نشوند..باز

حالت عصبی گرفتم جیغ زدم کاش میشد خودم رو آتیش مبزدم چنگ میزدم تو موهام و خودم

رو محکم میزدم و با ناخنام رو پوستم میکشیدم و از جای جای بدنم خون میزد بیرون از بس

خودم رو زده بودم جیغ زدم:نه من دختر نیستم نه خدایا من نابود شدم سپتا نابودت کردن..باید

پاک بشه باید همه جا پاک بشه...

مثل روانی ها شده بودم و حالت هیستریک بهم دست داده بود اونقدر جیغ زده بودم که دیگه

صدام در نمیومو اونقدر خودم رو زده بودم ک خود رنی کرده بودم که بی حال کف سرامیک های

حمام افتادم چشم سرخ بود و کف سرامیک ها سرخ بود از خونم دستام دیگه جونی نداشتم

دیگه دلم نمیخواست زنده بمونم و به چشم ببینم اون روزی که رسوا بشم آبروی پدرم بره

نمیخواستم آبروی پدرم بره رسوا بشم نمیخواستم اون روز رو بینم خدااا کاش جرئت داشتم و

خودم رو میکشتم آی خدا و تمام میمردم بهتر بود...راحت میشدم..

ولی جرئتش رو نداشتم زیر لبم زمزمه کردم: لعنت بهت سانبار لعنت بهت عوضی لعنت به اون

مهمونی کوفتی لعنت به همه اتون بیچاره ام کردین...

با صدای در حمام ساکت شدم:

—سپتا مامی یکساعت تو حمام چیکار میکنی؟

با همون صدای کم جون گفتیم: دارم میام الان میام مامی

و صدای بسته شدن در اتاق گواه از رفتن مامی میداد..بعد دوش از حمام بیرون اومدم تمام صورت

گردنم و تمام بدنم قرمز شده بود...شلوار گرمکن مشکی پوشیدم با تیشرت مشکی رنگم و شروع

کردم تند تند موهام رو شونه کردن جووری که هر بار یه مشت مو تو دستام جمع میشد بازم هق

زدم خسته شده بودم خودم رو پرت کردم روی تخت و بازم اشکای مزاحم روی گونه هام چکید

حالم خیلی بد بود موبایلم رو از میز عسلی برداشتم و روشنش کردم فقط نزدیک با صدتا

میسکال و مسیج داشتم همه از شایا شمیم راستین نیشام... به هیچ کدوم جواب ندادم میدونستم

نگران هستن ولی نمیخواستم بینمشون.....

صدای کفش هام که پر از آب شده بود و بارون به شدت میبارید و هرکی میرفت تا به جایی پناه

بگیره و خیس و نشه ولی من مثل دیوونه ها تو بارون قدم میزدم... جتی از بارون هم متنفر بودم

آره تو همون شب بارونی نحس من واسه همیشه گوهر پاک وجودم رو از دست دادم توهمون شب

نفرین شده یک هفته ای از اون شب کذایی گذشته و بچه ها خودشون رو کشتن از بس زنگ زدن

حتی یه بار تا دم در خونه هم اومدن ولی من از مامان خواستم بهشون بگه نیستیم... آمادگی رو به

روی باهاشون رو نداشتم...دلم واسشون تنگ شده بود ولی از داداش شایا دلگیر بودم شاید اگه

معمونی کوفتی رفیقش نبود من تو این موقعیت نبودم میون این بازی تنها من سوختم..نه هیچ

کس دیگه ولی بازم محبت های شایا و خوبی هاش رو نمیتونستم فراموش کنم..و مقصر شایا رو

بدونم..راستی مقصر کی بود؟من؟نه من نبودم سانبار بود همون پسر ه**و**س**ب**ا**ز

.....

مامی و بابایی دیوونه شده بودن دیگه فهمیده بودن یه مرگم هست و ازم میخواستن بهشون بگم

ولی من فقط ساکت نگاهشون میکردم من دیگه سپتای سابق نبودم شده بودم یه مرده متحرک

بی هیچ احساسی دیگه اون دختر شیطون گذشته ها نبودم.. شده بودم یه کوه یخ بی احساس آده

همون شب احساس من به دست سانبار کشته شد بابایی و مامی نمیدونستن دخترشون چه بلایی

سرش اومده و اسیر دستای چه گرگی شده بود هه دانشگاه ها باز شده بود حتی دانشگاه هم

نمیرفتم نمیخواستم با بچه ها رو به رو بشم بابایی هم رفت و کلا این ترم رو برام مرخصی رد

کرد..بابا حتی میخواست منو بیره مشاوره اونقدر جیغ زدم خودم رو زدم تا بیخیال شد..با فکر به

اتفاقات این چند مدت بازم اشکام جاری شد و با قطرات بارونی که روی صورتم شلاق میزد قاطی

شد اشک و بارون و کسی حال آدمی که زیر باران آتش میگرفت را نمیفهمید...

چوب فقط دیدنی نیست

فقط سوختنی نیست

خوردنی هم هست.

چون من چوب سادگی ام را خوردم ساده بودم که...

فکر میکردم میشود به آدمی مثل تو اعتماد کرد...هه....

یکماه گذشته و باز منم یکماه گذشته و مامی داره تو نگرانی من میسوزه و دم نمیزنم یکماه

گذشته و من چند کیلو لاغر کردم یکماه گذشته و من بیشتر شکستم...هه..

مامی با یه ظرف میوه کنارم نشست و گفت:

—مامی میوه میخوری؟

—نمیخورم

ولی مامی پوست کند و گرفت جلوی روم و گفت: بیا بخور

به زور مامی گرفتم و بردم سمت دهنم تا یه تیکه اش رو گاز زدم حس کردم تمام محتویات معده

ام رو دارم بالا میارم و درد بدی تو تو معده ام پیچید خیلی بد سریع از جام پریدم سمت توالت و

هرچی خورده و نخورده بودم اووق زدم آخ خدااا دیگه خسته شده بودم بودم از این اوق زدن های

چند روزه مامی میخواست منو ببره دکتر ولی کو گوش شنوا...نمیخواستم میترسیدم اونی که

فکرش رو میکردم باشه بی حال از توالت بیرون اومدم که مامی جلوی در بود با نگرانی نگاه کرد و

گفت: خوبی چیشده مامی؟

—بهترم

مامی—معلوم نیست چشه بهت میگم بیا برمت دکتر نمایم لج میکنی سپتا آخه تو چت شده بعد

رفتن به اون مسافرت کوفتی چرا درد خودتو به من که مادرتم نمیگی آخه.

—باور کن چیزی نیست مامی الکی خودت رو نگران نکن..

و گونه های سفیدش رو بوسیدم و بی توجه به غر غر هاش که هنوز داشت میگفت رفتم تو اتاقم

داشتم از استرس میمردم خدا خدا میکردم اون چیزی نباشه که فکرش رو میکنم اگه حامله باشم

چی...حتی با فکرش هم چهارستون بدنم میلرزید هم خودمو هم اون بچه رو میکشتم دیگه طاقت

و تحمل همچین دردی رو نداشتم اصلا..خدایا....

پاهام رو تند تند با استرس تکون میدادم و رو صندلی های چرم قهوه ای آزمایشگاه نشسته بودم

اه معلوم نبود کی نوبتم میشه دستام میلرزید و بالاخره امروز اومدم بینم دلیل این حالت تهوع

ها چیه و کلی صلوات فرستادم تا اون چیزی نباشه که فکر میکنم بالاخره شماره و اسمم خونده

شد...

بلند شدم و رفتم داخل و نشستم خانومی اومد بهم لبخندی زد کشت رو دور بازوهام محکم بست

که پوست سفید بازوهام فشرده شد حالم ازت بهم میخوره سانیار که منو به این روز انداختی .رگم

رو پیدا کرد و بعد سرنگ رو فرو کرد تو رگم و خون گرفت ازم آخ سوزش بدی داشت..بعد اینکه

تمام شد تشکر کردم و همونطور که بازوهام رو داشتم بلند شدم و خواستم برم سمت در که

احساس سرگیجه کردم لعنتی حالم خوب نبود همیشه همین بود اگه کمی خون ازم میرفت فشارم

میافت و رنگم مثل گچ میشد آخه کم خون بودم...

شکلاتی که تو جیبم همیشه نگه میداشتم رو برداشتم و خوردمش حالم کمی بهتر شد قرار شده

بود جواب چندساعت دیگه بیاد منم از آزمایشگاه زدم بیرون و رفتم سوپر مارکت کناری

آزمایشگاه و بطری آب خریدم و خواستم برم سمت ماشینم که دوباره معده ام درد بدی گرفت و

داشتم بالا میاوردم نمیدونم چرا انگاری یه سیخ فرو میکردن تو معده ان میسوخت خیلی بد هم

میسوخت آخ خداا..حس کردم تمام محتوای معده ام داره بالا مباد سریع کنار جوب نشستم و

هرچی خورده و نخورده بودم بالا آوردم و اووق زدم دیگه جون نداشتم دستان رو به لبه ی جوب

گرفتم حالم بد بود قطره اشکی رو گونه هام غلتید بینم به چه روزی افتادم نامرد بین منو به چه

روزی انداختی کثافت حالا کجایی هان لعنتی کجایییی داری خوش میگذرونی بیخیال اینکه یکی

رو بدبخت کردی. بطری آبی که خریده بودن باهاش دست و صورتت رو شستم مثل دیوونه ها آب

رو صورتت خالی کردم نفس نفس میزدم از زور هق هق... و بی حال بلند شدم و خودم رو کشون

کشون انداختم داخل ماشین آی خداا فکرم در گیر جواب آزمایش بود آخ خدا کنه که بچه ای در

کار نباشه وگر نه زنده زنده دفنت میکنم سانپار خان مطمئن باش پیدات میکنم خودم و خودتو و

بچه ات رو زنده به گور میکنم...الان هر دختری بود شاید باید به پای پسره میافتاد بگیرتش اما

من اووق حتی با فکرشم مو به تنم سیخ میشد یعنی یه روزی اینقدر خار و خفیف بشم که به پای

پسری بیافتم تا بیاد منو بگیره...دلم میسوخت چقدر ما دخترا بدبختیم..ولی اون چی مگه آینده

اش خراب میشه راحت ازدواج میکنه..هه عوضی بی وجدان حتی یه حالی هم ازم مپرسید چشم

دیدنش رو نداشتم ولی نامردی رو در حقم تمام کرد ولی اون روز خوب شکوندمش دلم خنک

شد ...

از تو متنفرم حتی اگر اندازه ستاره های آسمان هم بگویی اشتباه کردم...

برایت آرزوی مرگ نمیکنم چون...

باید بمانی و خوشبختی من و بدبختی خودت را ببینی...

و من منتظر آن روز خواهم بود.....

چند ساعت بعد

وقتش بود دیگه داخل آزمایشگاه شدم و رفتم سمت همون خانوم و گفتم: ببخشید جواب آزمایش

من آمادست؟

—خانوم؟

—سپتا معتمد

—لحظه عزیزم

و بعد چند لحظه گفت: آره عزیزم آماده‌ست

و جواب رو بهم داد تشکر کردم و از آزمایشگاه زدم بیرون سوار ماشین شدم و حرکت کردم

سمت خونه از ترس حتی بازشم نکرده بودم می‌ترسیدم جواب مثبت باشه و اونوقت که دنیا رو

سرم آوارشه....

بالاخره رسیدم خونه از ماشین پیاده شدم و جواب آزمایش رو گرفتم و داخل خونه شدم وایی آخ

جون مامی خونه نبود بهنر بدو از پله ها بالا رفتم و داخل اتاقم شدم و لباسام رو عوض کردم و

روی تختم نشستم و جواب آزمایش هم تو دستم گرفتم جرئت باز کردنش رو نداشتم فقط خیره

بهش بودم شاید یکساعت هم بیشتر بود فقط خیره بودم کف دستام عرق کرده بود دستام

می‌لرزید بالاخره به خودم جرئت دادم و بازش کردم چشممو سفت بستم ولی باترس لای پلکام رو

باز کردم و قلبم تند تند خودشو به قفسه سینه ام میکوبید و شروع کردم خوندن برگه آزمایش...

خدای من چند باره و چند باره خوندمش تا باور کنم درست میبینم آره درست بود وای خدایا

جواب منفی بود خدایا شکر شکر خیالم راحت شده بود یه دور..دور خودم چرخیدم و محکم

بوسه ای به برگه زدم و گفتم: خدایا خیلی مخلصتم که نداشتی بدبخت بشم خدایا ممنونتم

نداشتی یا بچه ح*ر*م*و*م*ز*ا*د*ه بوجود بیاد آخ خدا جونم اشکام ریخت گفتم خدایا ممنونتم

نداشتی باردار باشم وای خدایا...

همون موقع یهو در اتاقم به شدت باز شد باعث شد خشک بشم مامی بود که با چشای گرد شده

نگاهم میکرد و برگه آزمایش از دستم پرت شد کف اتاق قلبم تند تند میزد خدایا بدبخت شدم

یعنی مامی حرفام رو شنید اون که خونه نبود کی اومد..وای خدایا هر دو مات بهم زل زده بودیم....

مامی اومد جلو نگاهش به برگه کنار پاهام بود خواست بگیره که زودتر خم شدم برگه رو گرفتم و

گفتم: مامانی بخدا چیزی نیست

—اون چیه سپتا

—به خدا هیچی

—منو خر فرض نکن گفتم اون ورقه رو بده به من

مامی اومد جلو جیغ زدم به گریه افتادم: مامی بخدا چیزی نیست جون خودم چیزی نیست بیخیال

شو دیگه

مامی داد زد: خفه شو بهت میگم کدوم بچه ح*ر*و*م*ز*ا*د*ه. که خدا نداشت باردار بشی

ها... جواب منو بده سپتا اون چرت و پرت ها چی بود میگفتی..

هق زدم رفتم عقب تر و فریاد زدم: مامان برو بیرون مامی برو گفتم چیزی نیست .

مامان دستم رو کشید که دستم رو کشیدم مامان صورتم رو تو دستاش گرفت مردمک سبز

چشاش میلرزید از استرس و گفت: بگو مامان بین من که یه چیزهایی شنیدم بگو چه بلایی چه

خاکی به سرمون ریختی.

و مامی راحت برگه آزمایش رو از دستام گرفت و من اشکام بیشتر سر خورد با هق هق

گفتم: مامی... ب... بخدا.. من.. بیگناهم.. اون... آشغال.. نابودم کرد.. مامی.. بخدا من باهاس هیچ صمی

نداشتم. مامی من گناهی ندارم...

خوندش صدباره و صدباره ورقه رو خوند و با چشای اشکی زمزمه کرد: آزمایش بارداری... چیه

دیگه؟ دختر من که ازدواج نکرده حتما واسه رفیقش مگه نه؟

اشک هام ریخت مامی خودشم میدونست داره هذیون میگه آخه آزمایش بارداری رفیق من دست

من چه میکرد

مامی بازم با بغض گفت: نه پس چرا اسم دختر منه او مد ستم شونه هام رو گرفت و مثل دیوونه ها

تکونم میداد و گفت: سپتا دروغ مگه نه مامی مال تو نیست اصلا واسه یه سپتای دیگه است دختر

من پاک..

هق زدم سرم رو به معنی منفی تکون دادم یعنی دروغ نیست راست.. واقعیه که مامان به سیلی

خوابوند زیر گوشم.. جیغ کشید: خدایا دروغ دروغ بگو شوخیه خدا سپتا دختر من.. من لیا همون

زنی که به عشقت مسلمون شد.. دختر من پاک.. خدا!..

منم گریه کردم پا به پاش دلم سوخت آتیش گرفت برای مادری که باور نمیکرد دخترش دیگه

دختر نیست. یقه ام رو گرفت و گفت بگم تعریف کنم بگم کار کدوم عوضی بوده که این بلا رو

سرم آورده... گفت بگم تا ببینه چه خاکی تو سرش شده..

هق زدم زار زدم و واسه مامان گفتم با اشک و گریه..مامان با گریه گفت:وای چه خاکی تو سرمون

شده بدبخت شدم من چجوری به بابات بگم آبروی خودتو نبردی آبروی مارو هم بردی من حالا با

یه دختری که هنوز خونه باباش ولی دیکه دختر نیست چیکار کنم هان هان چرا سپتا چرا آخه

چرا مواظب نبودی کدوم گوری بودی چرا اصلا رفتی شمال چندبار گفتم نرو نرو چرا تنها موندی

هان واسه چی که همچین بلایی سرت بیاد حالا دوست داری بهت افترا بزنی بگم خراب دوست

داری...الهی خسر نبینی پسر الهی به زمین گرم بخوری..هق زدم :مامان تو رو خدا اینقدر خود

خوری نکن مامان چرا حرف نمیزی بیا منو بزنی ولی تو خودت نرسز منو بکش ولی اینجوری جلیز

ولز نکن..مامی..

همون موقع در اتاق باز شد و بابایی داخل شد و من و مامی از ترس بهم چسبیدیم خدایا چرا

امروز همه باید فال گوش وایستن..بابایی داد زد:اینجا چه خبره خونه رو گذاشتین رو سرتون

صداتون تا هفت تا کوچه اونور تر میرفت..

نگاه مامی کردم سریع رفت سمت بابایی دستش رو گرفت و از اتاق بردش بیرون داشتم سگته

میکردم وای بابایی منو میکشت حقم داشت بمیرم واسش وایییی...

همون موقع صدای فریاد بابایی کل خونه رو لرزوند و باعث شد همون جا وایستم. که در اتاق بعد

چند ثانیه با عصبانیت باز شد و بابایی با خشم نگام کرد و داد زد: دختره خیر ندیده چه کردی؟.

من با گریه و هق هق آغشته به ترس گفتم: بابایی.. بخدا.. من.. مقصر نبودم...

بابایی نزدیکم شد دستاش رفت بالا و سیلی تو صورتم زد که باعث شد پرت شم روی زمین و دم

نزدم زیر دست و پای بابایی له میشدم و دم نمیزدم هق میزدم و کمر بند های بابایی که روی تنم

مینشیت.. و من بیشتر تو خودم جمع میشدم.. جیغ های مامی که سعی داشت بابایی رو ازم جدا

کنه نمیتونست بدنم ضعف میرفت آخ حق داشت غیرت پدرانہ اش داشت عذابش میداد و اونم یه

پدر بود آخ الهی بمیرم برات بابایی که نابودت کردم که دختر بدی بودم برات که نتونستم

آبروداری کنم..چشام کم کم زیر شلاق و کتک های بابا تار شد و بعد سیاهی مطلق دیکه چیزی

نفهمیدم.....

چند روزی از اون ماجرا میگذشت الان چند روزی تو بیمارستان بستریم بخاطر سوء تغذیه حسابی

ضعیف شده بودم و از طرفی درد این معده لعنتی که نمیدونم برای چی و بالا آوردن هام به کسی

چیزی نگفتم بیخیالش حتما چیزی نیست هووف بابایی در به در داشت دنبال سانیار میگشت و

پیداش نمیکرد بدجور غیرت پدرانہ اش رو قلقلک میداد..زیر چشام گود افتاده بود گوشه لبام

ورم کرده و کبود بود بخاطر کتک های اون روز بابایی بود..از اون روز دیکه کاریم نداشت ولی ازم

دلخور بود خیلی رو تخت بیمارستان بودم مثل مجسمه سرد و بی روح شده بودم بازم به پنجره

اتاق شخصی که داخلش بودم خیره بودم که در اتاقم باز شد و نفهمیدم چیشد و فقط تو آغوشی

فرو رفتم متعجب بودم اشکام سرخورد زدم زیر گریه مثل خودش محکم سفت بغلش کردم با

دستایی که بهشون سرم وصل بود سفت شونه هاش رو فشردم آخ شمیم آجی شمیم بود چقدر

دلم براش تنگ شده بود رفیق روز های سختی من چقدر بیقرارت بودم کجا بودی بینی چه بلایی

سرم اومده..هق زدم اونم گریه میکرد

بهترین دوست خواهی بود حتی اگر سختی راه چشمانت را از من دور کند...

و بهترین حتی اگر طنین صدایت هرگز به گوش من نرسد.....

از بغل هم بیرون اومدیم با چشای اشکی زل زدیم بهم آروم گونه هام رو نوازش کرد هق زد:سپتا

الهی بمیرم برات آجی چه بلایی سرت اومده باورم نمیشه یعنی واقعا داداش سانیار این بلا رو

سرت آورده منو ببخش همه اش تقصیر منه اگه اون شب لعنتی تنهات نمیداشتم تو امانت بودی

دستم...

هق زد اشکام سر خورد دستاش رو گرفتم و گفتم: هیس..هیس شمیم عیبی نداره آجی..عیبی

نداره شاید سرنوشت این بود تقدیرم این بود...

هر دو گریه کردیم و شمیم گفت مادرم و پدرم بهشون زنگ زدن برای اینکه آدرسی از سانیا پیدا

کنن و بچه ها اینجوری بود که میفهمن قضیه رو و نیشام و راستین و شایا تو راه هستن شمیم

گریه کرد و گفت باور کنم اون شب شایا..شمیم رو از مهمونی میبره و به شمیم ابراز علاقه

میکنه..شاید بهترین خبری بود که اون لحظه شنیدم شمیم و شایا عاشق هم شدن و بهم

رسیدن..آهی کشیدم و لبخند تلخی زدم...همون موقع در اتاق باز شد و بقیه اشون داخل شون

نیشام با بغض خودش رو پرت کرد تو بغلم و زد زیر گریه منم گریه کردم نیشام گونه هام رو

بوسید که از درد کتک های بابا تیر کشید و نیشام بدتر زد زیر گریه.. راستین و شایا شرمنده

سرشون رو انداختن پایین هه تلخ رو بهشون گفتم: چتونه شما چرا شرمنده اید وقتی اونی که باید

باشه عین خیالشم نیست...

شایا نگام کرد اومد طرفم شایا واقعا برام مثل برادرم بود بغضم سر باز کرد و پرت کردم خودم رو

تو بغلش شایا کمرم رو نوازش کرد و گفت: آخ آجی ببخش سپتا چقدر درد کشیدی چرا بهمون

نگفتی قول میدم سانپار رو پیدا کنم حالیش میکنم باشه تو فقط غصه نخور...

هق زدم: شایا خسته ام خیلی خیلی خسته ام... شگستم داداشی نابودم کردم حقم نبود....

شایا پیشونی ام رو برادرانه بوسید و راستینم و بغلم کرد و آرومم کرد همه اشون کنارم موندن و

کلی آرومم کردن شایا قسم خورد نمیدونست اون مهمدنی کوفتی اونطوری و همه اشون صبح که

برگشتن ویلا دیدن خبری از ما نیست هر چی هم زنگ زدن نه من گوشیم رو برداشتم نه سانیا تا

به الان...شایا و راستین گفتن به بابام کمک میکنن و کار میکنن سانیا با من ازدواج کنه منم جیغ

زدم من امکان نداره با اون ازدواج کنم حتی شده جلو پدرم وایمیستم...امکان نداره خودمو

میگشم اگه زن اون بشم...

بچه ها با غم نگام کردن و بعد حدود چند ساعت موندن گفتن باید برن ولی بازم بهم سر میزنن..و

رفتن بازم خودم موندم و تنهایی خودم دراز کشیدم و سرم رو زیر ملحفه ی بیمارستان بردم و

هق زدم از درد هق زدم خدا لعنتت کنه سانیا.....

سانیا

تو شرکت بودم و سرم به کارام گرم بود ولی چیزی از برگه های جلوم نمیفهمیدم با عصبانیت برگه

ها رو پرت کردم و عینکم رو از چشم پرت کردم روی میز هووف وای سرم لعنتی لعنتی سپتا

سپتا همه چی پر شده بود از سپتا ولی اون دختر غرور منو شکوند و له کرد همون موقع صدای

زنگ تلفن در اومد تلفن رو برداشتم: بله بفرمایید

منشی بود:

—آقای رئیس دوستانون اومدن دیدنتون

عصبی دستی به موهام کشیدم اصلا حوصله رو به رو شدن با بچه ها رو نداشتم.

—بگو نمیخوام ببینمشون

و تلفن رو عصب محکم پرش کردم عصبی بودم لعنت بهت سپتا که عذاب وجدانت ولم نمیکنه

همون موقع در اتاق باز شد با عصبانیت و شایا و راستین و نیشام و شمیم داخل شدن..

چشم دوختم به منشی که داخل پرت شد با نگرانی نگام میکرد اشاره کردم بره ایرادی نداره.. که

رفت شایا اومد جلو و با لحن مسخره ای گفت: به به آقا سانیار

اخم کردم و گفتم: معلوم هست چته شایا

خواست یورش بیاره سمتم که راستین جلوش رو گرفت و رو بهم داد زد: چه بلایی سر سپتا آوردی

ها باورم نمیشه واقعا سانیار هنوز حس میکنم دارم خواب میبینم. و این واقعیت نیست..

شمیم با گریه گفت: سانیار واقعا تو داداش سانیار که آزارش به یه مورچه هم نمیرسید این بلا رو

سر سپتا آوردی...

حرصم گرفت با عصبانیت گفتم: بسه بسه نگام به نیشام و راستین افتاد که ساکت بودن داد

زدم: چیه چتونه چرا ساکت هستین شما هم بکین دیگه..

نیشام پوزخندی زد و گفت: واقعا چیزی ندارم بگم هه واست متاسفم...

با خشم خیره شدم بهشون و داد زدم: وقتی چیزی رو نمیدونید بهتره قضاوت نکنید...

شایا جوش آورد و قبل اینکه راستین جلوش رو بگیره اومد طرفم یقه ام رو گرفت و یه مشت زد

تو فکم و داد زد: واقعا تو دوست منی نامرد پست* فطرت چطور باور کنم دوستی که از بچگب

باهاش بزرگ شدم و برام مثل داداشم بوده یه همچین کثافتی شده...

خونم به جوش اوند یقه شایا رو گرفتم و یه مشت زدم تو صورتش و اتاد رو کاناپه با خشم به جون

هم افتادیم دوتا نیزدم دوتا ازش میخوردم راستین به زور جدامون کرد نفس نفس میزدم شایا

همونطور که خون گوشه لبش رو پاک میکرد فریاد زد: واسه توی عوضی باباش افتاده به جونش و

تا میخورد کتکش زده واسه توی بیشعور الان چند روز سپتا رو تخت بیمارستان افتاده ببینیش

دلت کباب میشه واسه توی لعنتی اون به این روز افتاد سانپار...

ناباور به شایا زل زدم یعنی سپتا تو بیمارستان بستری ولو شدم روی کاناپه صورتم رو با دستام

پوشوندم وای بازم با یاد حرفاش اون روز تو ویلا یاد غرور شکسته ام دیوونه میشدم راستین

دستاش رو شونه ام نشست و لیوان آبی به دستام داد یه نفس دادم بالا و بعد گفت: خوبی؟

فقط به تگون دادن سر اکتفا کردم همون موقع شمیم و نیشام هم نشستن و شمیم مشغول پاک

کردن گوشه لب شایا شد و به منم چشم غره رفت چرا عشقش رو زدم..شمیم دیوونه...لبخند

محو زدم..راستین گفت:سانیار نمیخوای بگی از همه چی و اون شب...

پوزخندی زدم و نکامو دوختم به یه گوشه و برای دوستایی که برام از جونم هم بیشتر ارزش

داشتن گفتم برای اولین بار سانیار خودشو خالی کردو حرف دلش رو به زبون آورد و خودشو خالی

کرد...

—من اون شب لعنتی نمیخواستم اونطور بشه من.....

دلگیرم...

دلم گرفته است یا دلگیرم...

یا شاید هم دلم گیر است نمیدانم...

اصلا هیچوقت فرق بین این ها را نفهمیدم

فقط میدانم دلم یک جوری میشود...

دلم که اینطور میشود غصه های خود که هیچ...

غصه های تمام دنیا میشود غصه من فقط من....

سپتا...

همه چی خیلی خیلی زود اتفاق افتاد بابایی سانیار رو پیدا کرد ولی ولی اون عوضی زد زیر همه

چی و گفت من خودم خواستم و چقدر من مثل اسپند دو آتیش بالا و پایین شدم و بابایی

تهدیدش کرد روز دادگاه میبینتش و همینطورم شد..بابایی وکیل گرفت و بهد یکماه همه چی

انجام شد یادمه روزی که سانبار مثل ببر زخمی اومد و داد و بیداد راه انداخت و با بابا شاخه شونه

کشیدن و بابا پرتش کرد بیرون..و این چند وقتی که یکسره یه پامون تو دادگاه بود و دعوای

پدر سانبار با پدرم فحش های رکیکی که بهم میدادن یادم وقتی پدرش سانبار رو زد و سانبار دم

نمیزد و به زور سامبار پدرش از سانبار جدا میشد وقتی مادرش با اشک گفت آره سانبارم آره اینا

راست میگن..

وقتی سانبار سکوت کرد و من با چشم شکستن و خورد شدن خانواده سانبار رو دیدم وقتی

بردم پزشک قانونی برای نامه واسه دادگاه جیغ های من چقدر درد داشت وقتی به زور روی تخت

گذاشتم و معاینه ام کردن چقدر اون موقع از دختر بودنم متنفر شدم زلر زدم چقدر حال بد شد

ب..روزهایی که تنها همدم مامی و شمین و نیشام بودن..چقدر دلیم برای خودم میسوخت حتی

برای خانواده‌هامون که آبروشون رفته بود مخصوصا خانواده سانبار..روزایی که با سانبار تو چستی

هم با نفرت زل میزدیم و بعد دوتا ییمون وسط دادگاه به جون هم میافتادیم و جیغ های من من با

این عوضی ازدواج نمیکنم و سیلی های بابا خفه ام میکرد تا خفه شم همه چی رو خراب نکنم... و

اما امروز..آره امروز روز نهایی روزی که حکم صادر میشه و من دارم حاضر میشم شدم پوست و

استخون چیزی ازم نمونده دیگه هیچی..سرتا پا مشکلی پوشیده بودم انروزم عجیب معده ام درد

میکرد حتی نمیتونستم غذا بخورم اینم شده قوز بالا قوز چند بار بالا آوردم هووف ولی هنوز به

کسی نگفتم درد دارم...چشام دیگه یخ بسته بودن از اتاق زدم بیرون مامی و بابایی پایین منتظر

بودن هر سه باهم سوار پاترول مشکلی بابایی شدیم و حرکت کردیم سمت دادگاه.....

رسیدیم خیره دادگاه با عظمت بودن نگران حکم دادگاه بودم آروم با مامی و بابایی داخل شدیم

همه جور آدمی با هزارتا مشکل داخل دادگاه بودن همه هم کلافه بودن عصبی غمگین...بالاخره

رسیدیم جایگاه خودمون همه بودن حتی بچه ها بهشون سلام کردم نگاهم به سانیا پدر و مادرش

و برادرش سامیار افتاد سامیار دو سالی از سانیا بزرگتر بود و تقریباً شکل هم بودن فقط سامیار

هیگلش کنی غول تر بود پوفی کشیدم سانیا گوشه ای وایستاده بود و سرش پایین بود و اخم

کرده بود با پاهاش رو زمین ضرب گرفته بود پای چشاش و صورتش کلی بادمجون کاشته شده بود

کار باباش بود سرش رو که بالا آورد نگاهش با نگاه من گره خورد اخمام رو توهم کشیدم و با نفرت

زل زدم بهش اونم به من زل زد همینطور با نگاه هم واسه همدیگه خط و نشون میکشیدیم با

حرص زیر لب گفتیم: کثافت

شنید و گفت: تو چی گفتی

—همون چیزی که شنیدی

اومد جلو و گفت: جرئت داری یه بار دیگه بگو

با گستاخی زل زدم بهش و گفتم: کثافت عوضی بیشعور متنفرممم ازت..

و یورش آورد سمتم که سامیار گرفتش منم خواستم برم طرفش که بابایی گرفت منو داد زدم: بزار

ببینم این چی میگه بابا

اونطرف سانیار داد زد: ولم کن سامیار،، ببینم جوجه فکر کردی دو نفر کنارت رو گرفتن خیلی شاخ

شدی من بکی بالاخره تو رو گیرت میارم حسابت رو میرسم..

وحشی شدم از حصار دستای بابا رد شدم رفتم سمتش اونم سامیار رو زد کنار و افتادیم به جون

هم زدم تخت سینه اش که چونه ام رو گرفت هیچ کس جلو دارمون نبود با خشم و نفرت بهم زل

زده بودیم آخ داشت استخون دستام رو خورد میکرد عوضی منم نامردی نکردم و با ناخنام چنگ

زدم به گلوش که ناله کرد و به زور بچه ها و بابا و همه ما رو ازهم جدامون کردن هرو نفس نفس

میزدیم شایا منو گرفت و گفت: بسته سپتا آروم باش چته دختر..

بابام و بابای سانبار با خشم بهم زل زده بودن بالاخره صدامون زدن در اتاق نورد نظر باز شد داخل

شدیم یه اتاق بزرگ که تو داخل اتاق پنج شیش ردیف صندلی چوبی چیده بودن و رو به روی

صندلی ها قسمت بالاتر قرار داشت که مردی مسن تقریبا ۳۰ ساله با یه عینک شیشه ای گرد و

ریش پرفسوری سفید و موهای کم پشت سفید شده پشت میز نشسته بود و یه عالمه پرونده و

کاغذ هم روی میز جلوش به چشم میخورد قاضی بود و ابهتش... منشیاش هم که دو طرفش

قسمتی پایین تر نشسته بودن و سرشون تو دفتر و دستگ خودشون بود... منو سانبار ردیف اول

تشتیم و بقیه عقب بودن قاضی با صدای رسا و پر ابهتی گفت:

—بسم الله الرحمن الرحيم... دادگاه رسمیه خواهشا سکوت را رعایت کنید...

همه ساکت بودیم و قاضی دوباره به حرف اومد:

—امروز جلسه آخر و طبق حکم صادر ماده و قانون.....حکم میکنه بین جناب آقای سانیا سزاوار

و سرکار خانوم سپتا معتمد خطبه محرمیت خوانده بشود و مهریه سرکار خانوم اعضای بدن آقای

سانیا سزاوار میباشد یک دست و یک پا..حکم صادر و اعلام پایان دادگاه....

مات و مبهوت نگاه میکردم دستای مشت شده و عرق های درشت روی صورت سانیا رو میدیدم

غرور و شخثیت شکسته شده اش حقش بود؟ او هم اون حقش بود ولی حق من نبود نه من

نمیخواستم با کسی که بهم دست زده ازدواج کنم نمیخواستم اونقدر تو شوک بودم که نفهمیدم

کی همه چی بسته شد و همه از اون اتاق خارج شدیم و فقط لبخند پیروزمندانه ی پدرم رو دیدم

و شرمندگب و خجالت خانواده سانیا بیهو به خودم اومد گریه کردم و جیغ زدم:

—من ازدواج نمیکنم من با اون ازدواج نمیکنم فهمیدی بابایی نمیکنم خواستم برم سمت در همون

اتاق تا به پای قاضی بیافتم حکم این نباشه بابایی جلوم رو گرفت شمیم اومد سمتم ولی من خود

زنی میکردم و زار میزدم و هق میزدم کسی جلو دارم نبود بچه ها اومدن هیچ کس نمیتونست

جلوم رو بگیره بابا خواهش میکرد خفه شم تا بیشتر از این ابروش نرفته هق زدم: ولم کنین

نمیخوام خودم رو میکشم من با اون ازدواج نمیکنم.. نمیکنم.. من با اون عوضی ازدواج نمیکنم...

بابا اومد سمتم و یه سیلی زد تو صورتم مامی جیغ زد شایا پرید وسط و رو به بابا گفت: آقا معتمد

خواهش میکنم...

هق زدم یهو درد بعدی تو معده ام پیچید خیلی بد بود دست رو معده ام گذاشتم و اوق زدم همون

جا وسط دادگاه بالا آوردم خون بود که بالا میاوردم متعجب به قطره های خون خیره بودم صدای

جیغ شمیم مامی نیشام و شایایی که پرید سمتن و بعد بدن بی حالم رو که داشت پخش زمین

میشد گرفت و داد زد: سپتا سپتا آجی قربونت برم چشاتو باز کن سپتا...

ولی من هر لحظه صدایش برام گنگ تر شد و چشمم تار شد و دیگه چیزی نفهمیدم....

درخت احساساتم خشکیده است..

دیگر تشنه هیچ محبتی نیستم از همان روز که دخترانه هایم را به باد فنا دادی....

سانیار

خدایا مات به سپتا که جیغ میزد و خود زنی میکرد وسط دادگاه نگاه میکردم فحش هایی که من

میداد من خودم داشتم سنکوب میکردم امروز خورد شدم خیلی هم شکستن خ ۱۱۱ خیلی با

حرص خواستم برم سمتش داشت چه زری میزد این دختره که سامیار دستام رو کشید و

گفت: کجا کدوم گوری داری میری سانیار اون دختر هر چی میگه حق داره پس خفه شو...

دستام مشت شد چقدر درد داشت شکستنم جلو برادر بزرگم حالم خراب بود خیلی هم

زیاد...همون موقع سپتا جیغ زد خون بالا آورد خون بالا آورد و بعد تو بغل شایا بی هوش شد و

همه بدگ بردنش بیمارستان مات نگاه کردم لحظه ای حس کردم چیزی تو وجودم فرو ریخت

کسی به نام سپتا قلبم لحظه ای براش سوخت واقعا همون سپتا بود همون دختر شر و شیطون

نبود بخدا که نبود...ولی بازم باید آبروی رفته پدرم ازش متنفر میشدم خیلی هم متنفر از اون و

خانوادش...بابا و مامان رو سامیار برد و لحظه آخر بابا با تاسف برام سری تکون داد و رفت از نگاه

بابا افتاده بودم و مادرم اشک میریخت سوار ماشین شدم حرصی زدم رو فرمون محکم رو فرمون

کویدم فریاد زدم: لعنت لعنتی لعنتیییییی لعنت به همه اتون سپتا تلافی شکستن امروزم رو

میدی لعنتی....

سپتا

چشامو که باز کردم نکام به بالا سرم افتاد به سرمی که فطره فطره میریخت و بهم تزریق میشد و

بعد به شمیم که بالا سرم بود چشاش اشکی بود اشکام سر خورد با صدای ضعیفی گفتم: آب...

شمیم سر تکون داد خیلی تشنه ام بود خیلی شمیم سریع برام آب ریخت و بهم کمک کرد و کمی

ازش خوردم ولی حتی با خوردن آب هم معده ام درد گرفت و اخمام از درد رفت تو هم و شمیم

دوباره کمکم کرد دراز بکشم گفتم: شمیم بدبخت شدم شمیم من چطور باهاش ازدواج کنم آخ

شمیم نمیتونم...

شمیم گفت: هیس هیس سپتا دیگه بسته اینقدر خودتو اذیت نکن باشه عزیزم ببین سانیا هم

داره مثل تو زجر میکشه شما دونتا هر دو سوختین..

هق زدم: اون حقه ولی حق من نیست نیست...

شمیم موهام رو نوازش کرد و گفت: آخه عزیزم سپتا اینقدر بی رحم نباش خودتم میدونی حرفات

درست نیست اونم داره درد میگشه..

ترجیح دادم اصلا حرفی نزنم اینا درد منو نمیفهمیدن همون موقع در باز شد مامی و بابایی و

نیشام و راستین شایا داخل شدن بابا پیشونیم رو بوسید و گفت: بابایی خوبی؟ بابایی... سپتا بابایی

رو میبخشی؟

لبخندی زدم تلخ ولی نگام به نگاه شایا افتاد چشاش قرمز بود یعنی گریه کرده شایا آخه برای

چی یهو مامی زد زیر گریه و با گریه از اتاق رفت بیرون بابایی به بچه ها اشاره زد مواظبم باشن و

رفت بیرون با بغض گفتم: چیشده دارین نگرانم میکنین.. داداشی چرا گریه کردی بخاطر من... گریه

نکن دیگه باشه گریه نکن شایا من قول میدم قوی باشم از این به بعد تو گریه نکن تو رو خدا من

دیگه گریه نمیکنم...

شایا قطره ای اشک از چشاش سرخورد نگاهش رو گرفت با حرص گفت: لعنتی لعنتی چرا تو چرا

باید دختری مثل تو زجر بکشه چرا سانبار باید زجر بکشه چرا عزیز ترین کسای من دارن زجر

میگشن خدا.. آخه تو مگه چند سالتنه چرا..

راستین رفت سمتش گریه ام گرفت با اشک گفتم: تو رو خدا بهم بگین چیشده نکنه قراره بمیرم

خوادم خبر ندارم

شمیم با حرص نگام کرد و گفت: خفه شو لال شو

و بقیه چپ چپ نگام کردن چقدر عزیز بودم و نمیدونستم باید خدا رو شکر میکردم همچین

دوستای بامرامی دارم گفتم: پس بگین جواب آزمایشام چیشده ؟

شمیم با گریه گفت: الهی واست بمیرم تو این چند ماه مگه تو چی کشیدی که میگن آجیم زخم

معدده گرفته اونم خفیف میگن آجیم ضعیف شده خیلی...

یعنی اینقدر حال بد بود زخم معده هه خدا نصیب هیچکی نکنه بدترین درد تو دنیاس وقتی یه

عمر باید باهش بجنگی و آرزوی خوردن یه غذای خوب رو باید تو گور ببری ولی لبخندی زدم و

رو به بچه ها گفتم: بابا بسته ببینم چقدر آب قوره میگیرین من حالم خوبه شما یعنی واقعا

نمیدونین بالا سر به مریض نباید اشک ریخت و گریه کرد من که حالم بدتر میشه..

راستین با خنده روسری ام رو تا چونه ام کشید پایین خرابش کرد و گفت: بسته بسته جوجه

خندیدم بالاخره بهد این همه مدت ولی کی از درد دلم خبر داشت هه..شایا اومد جلو و گفت: دیکه

حق نداری غصه بخوری فهمیدی چون اونوقت بامن طرفی

—چشمم

—بی بلا

دوباره خندیدیم به بچه ها گفتم نمیخوام اون بفهمه من زخم معده دارم...شایا گفت:اون..

—آره اون

همه اشون قیافه اشون درهم رفت ولی حرفی زدن و باهم گفتن:چشم

ایندفعه من با خنده گفتم:بی بلا...

من با لیخند به دوستایی چشم دوختم که برام کم خواهری و برادری نکردن تووروز هایی که

خیلی شکسته بودم..تو روزهایی که زندگیم بیرون شده بود پشتم موندن...

"رفیق که داشته باشی جای خواهرت میشه و همیشه کنارت

رفیق که داشته باشی وقتی از همه جا خسته و ناامیدی یه نفر هست بزنه رو شونت و بگه من تا

تهش باهات هستم

رفیق که داشته باشی همیشه پشتت گرمه

رفیق که داشته باشی میدونی یکی رو داری که وقتی دلت گرفت باهاش حرف بزنی

رفیقت تنها کسیه که به اشکات نمیخنده...

رفیقت تنها کسیه که با خنده هات میخنده با گریه هات گریه میکنه

رفیقت تنها کسیه که حتی ازت دور باشه همیشه به یادته..

رفیقت تنها کسیه که تو رو با همه بدی هات میخواد

رفیقت اگه رفیق باشه هیچوقت تنهات نمیذاره ...

به سلامتی همه رفقای با معرفت..)

آره منم نمیدونم اگه تو اون روزا رفیق هام رو نداشتم باید چه میکردم روزهایی که خیلی خسته

بودم و قلبم شکسته بود و زندگیم و بیرون شده بود ولی هر چقدر تلخ و دردناک باشه واقعیت اینه

که زمان به عقب بر نمیگردد و چیزهایی که از دست میدیم دیگه هیچ وقت بر نمیگردن درست

مثل من که دیگه هیچوقت دخترانگی ام بر نمیگشت..وقتی زمان با همه چیزهایی که درونش جلو

میره و ازت رد میشه..هرکاری هم بکنی نمیتونی شرایط رو به حالت اولش برگردونی..

درست مثل چیزی که اگه کج بره و مسیرش عوض شه دیگه تا آخر راه رو کج رفته..هر چقدرم

تلاش کنی اونو به مسیر خودش برگردونی همیشه چون اون مسیر عوض شدنی نیست..و درست

شده بود حکایت زندگی من و سانیار هه.....

چند روز بعد

همه چیز بازم خیلی زود تمام شد باورم نمیشد حالا من به عقد دائم سانیار در اومده بودم درست

دو روز پیش من شدم زن شرعی و قانونی اون و شماسنامه ام سیاه شد و چقدر حرص خوردم

بماند...محضر عقد کردیم و قرار بود بهد چند هفته یا جشن بگیریم..برای خفه کردن اقوام و

فامیل و در و همسایه تا نفهمن این ازدواج اجباری و من و سانبار خیلی عاشق همیم ههه. آره

خیلی ...

وقتی خانوادش ازم خواسن ببخشمشون وقتی شرمنده بودن من از سانبار متنفر بودم ولی

نمیتونم منگر این بشم خانوادش خوبن و مهربون یا اینکه گناه اون لعنتی رو پای خانوادش

بنویسم باهاشون خوب بودم..

به حلقه پر زرق و برق تو دستام خیره بودم هه چه زندگی شیرینی واقعا ایول داره..

روی تختم نشسته بودم و پاهام تو شکمم جمع کرده بودم و به دیوار زل زده بودم خرید هامون

انجام شده بود جهیزیه نمیخواستن چون خونه سانبار همه چیز داشت بابایی هم گفت جهیزیه

حق دخترمه و پس به جای جهیزیه پولی بیشتر از پول جهیزیه ریخت تو حسابم و چقدر ممنونش

بودم حداقل دیگه محتاج سانبار نبودم.. و امروز قراره بریم خرید لباس عروس و کت و شلوار برای

سانیار آهی کشیدم موبایلم زنگ خورد نگاه کردم سانیار بود بعد به مکت جواب دادم که صدای

سردش تو گوشم پیچید:

—سلام

—سلام

هه چه زوج شیرینی.. بغض به گلوم چنگ انداخت این شده سرنوشتم خدا..

خدابا در گلویم ابر کوچکی است که خیال بارش ندارد

میشود مرا بغل کنی!?!

دوباره صدایش تو گوشم پیچید:

—آماده باش تا ده دقیقه دیگه دم در خونتونم...

و با بوق ممتدی که تو گوشم پیچید به خودم او مدم هه اروم بلند شدم و رفتم سمت کمدم و جین

مشکی و مانتوی آبی کهربنی و شال مشکی گرفتم و پوشیدمشون موهامم بی حوصله بالای سرم

بستم و یه برق لب بی حال زدم.. یعنی من همونم.. همون سبتای همیشه طبق مد روز.. هه

موبایلم رو برداشتم و از اتاق زدم بیرون و از پله ها پایین رفتم و نگاهم به مامی افتاد با دیدنم زد

تو صورتش و گفت: سبتا این چه قیافه ای چرا شبیه درپیتی ها لباس پوشیدی...

آروم گفتم: مامی بسته خواهشا که اصلا حوصله ندارم نه که خیلی خوشحالم نمیبینی از ذوق

عروسیم دارم بال بال میزنم..

مامی چهره اش درهم رفت و گفت: نمیدونم باشه کلم به سلامت عزیزم خوش بگذره.

و لبخند تلخی تحویلش دادم خوش بگذره هه امکان نداره.. مامی رو بوسیدم و بعد از خونه زدم

بیرون که همون موقع فراریش جلو پاهام ترمز کرد در جلویی رو باز کردم و نشستم که با یه

تیکاف ماشیم از جاش کنده شد نیم نگاهی هم بهش ننداختم اونم همینطور اووف بوی عطر

تلخش که زیادی خاص بود تو ماشین پیچیده بود.. آروم زیر چشمی نگاهش کردم جین زغالی و

تیشرت سبز لجنی پوشیده بود و عینک هم به چشاش زده بود حتی میشد از پشت عینک هم

اخماش رو دید بگو ابروهای درد نمیگرفت هه چه خوشتیپ. شده اونوقت من... اصلا بیخیال.. همه

چی بیخیال سپتا بی اختیار یاد جمله ای افتادم که میگفت:

این حال سگی... نتیجه گربه صفتی های توئه...

هه پوزخندی زدم با صداش به خودم اومدم

—بچه ها هم هستن

وایی یه حس خوشحالی زاید الوصفی تو وجودم سرازیر شد آخیش بچه ها هم هستن وگرنه من

چجوری میخواستم این غوا بیابونی رو تحمل کنم دوست داشتم جیغ بزدم ولی بجاش فقط شیشه

ماشین رو کشیدم پایین خیره شدم به بیرون هوا عالی بود و باد به صورتم برخورد میکرد..دست

سانیار حرکت کرد سمت ضبط و روشنی کرد و همون موقع آهنگ زیبایی از جنیفر پخش شد....

Ahem, Hi , I 'm Tune, the man on the moon

سلام .. من دارم میخونم ..(مردی در ماه) مردی که خیلی معروفه

I live on the beach, get the sand out ya shoes

من در ساحل زندگی میکنم .. ماسه رو از کفشات در بیار

And al l of that changed since I met you

و همه اینها تغییر کرد وقتی که با تو آشنا شدم

So we can leave that old shi t in the restroom

پس میتونم اون اخلاقای گند و بریزم دور

Young Money..

پول تازه ..

You've got me and I could not defend i t

تو من و به خودت جذب کردی نمیتونم انکارش کنم

I tried but I had to surrender

خیلی تلاش کردم اما باید تسلیم بشم..

Your style got me under the spel l

استایل تو من و جادو میکنه

Left me no other choi ce but to get down

و هیچ راه چاره ای جز کنار او مدن ندارم

(I t's too late (i t's too late), i t's too late (i t's too late)

خیلی دیر شده .. خیلی دیر شده .. خیلی دیر شده

I t's too late, i t's too late

خیلی دیر شده .. خیلی دیر شده

(You've got i t (you've got i t), you've got i t (you've got i t

تو منو بدست آوردی .. تو منو بدست آوردی ..

You've got i t (you've got i t), you've got i t

تو منو بدست آوردی .. تو منو بدست آوردی

when I look into your eyes, i t's over

وقتی به چشمت نگاه میکنم ، تمومه

You've got me hooked wi th your love control ler

تو با عشقت من و تو دام خودت انداختی

I 'm trippin' and I could not get over

خودم و ازت دور کردم اما باز هم نتونستم فراموش کنم

I feel lucky I ike a four leaf clover

من خیلی خوش شانسم

Cuz I 'm into you, I 'm into you

چون من عاشقتم . . من عاشقتم

I 'm into you, yeaah

چون من عاشقتم

I 'm into you, I 'm into you

چون من عاشقتم . . من عاشقتم

I 'm into you, yeaah

چون من عاشقتم

(Nana nananana nana-na-eh (x

Li sten, now I 'm strong baby I bring the fi re on

گوش کن . . من آدم خیلی قوی و محکمی بودم و همه رو عاشق خودم میکردم

Sharp shooter, you can cal I me the zion

تیر انداز ماهر ، مثل یه گوه استوار

I 'm not the one easy to get to

من اون آدمی نبودم که ساده بدستش بیاری

But all that changed, baby when I met you

اما وقتی دیدمت همه چی عوض شد

(I t's too late (i t's too late), i t's too late (i t's too late

خیلی دیر شده .. خیلی دیر شده .. خیلی دیر شده

I t's too late (i t's too late), i t's too late

خیلی دیر شده .. خیلی دیر شده

(You've got i t (you've got i t), you've got i t (you've got i t

تو منو بدست آوردی .. تو منو بدست آوردی

you've got it (you've got it), you've got it

تو منو بدست آوردی .. تو منو بدست آوردی

When I look into your eyes, i t's over

وقتی به چشمت نگاه میکنم ، تمومه

You've got me hooked wi th your love control ler

تو با عشقت من و تو دام خودت انداختی

I 'm trippin' and I could not get over

خودم و ازت دور کردم اما بازهم نتونستم فراموش کنم

I feel lucky I ike a four leaf clover

من خیلی خوش شانسم

Cuz I 'm into you, I 'm into you

چون من عاشقتم . . من عاشقتم

I 'm into you, yeaah

من عاشقتم . .

I 'm into you, I 'm into you

من عاشقتم . . من عاشقتم

I 'm into you, yeaah

من عاشقتم

بالاخره رسیدیم و بعد پارک ماشین بی هیچ حرفی کنار هم با فاصله قدم برداشتیم سمت ورودی

پاساژ که نگامون به بچه ها افتاد منتظرمون بودن با دیدنمون نیشون باز شد ولی یهو وار رفتن

رد نگاهشون رو گرفتم و رسیدم به فاصله بینمون هه پورخندی زدم و رسیدم بهشون شمیم و

نیشام پریدن بغلم و بغلشون کردم و راستین و شایا دست دادم و بعد سلام علیک شیش تایی

باهم راه افتادیم داخل پاساژ پسرا باهم دخترا باهم قدم میزدیم شمیم و نیشام از من بیشتر ذوق

داشتن بی حوصله میون مزون لباس عروس ها میگشتم تا بالاخره به انتخاب دخترا یه لباس

عروسی که بیشون خوشگل و شیک بود انتخاب کردم بهم میومد خیلی و بعد به انتخاب پسرا یه

کت و شلوار شیک هم برای سانبار انتخاب کردن و بعد خرید ها هم با بچه ها رفتیم کافی شاپ و

بچه ها مسخره بازی در میاوردن تا مارو بخندونن ولی دریغ از یه لبخند رو لبای من و سانبار...هه...

متعجب به عروس تو آینه که بهم دهن کجی میکرد خیره شده بودم خدای من واقعا این من بودم

چقدر خوشگل شده بودم موهامو خیلی خوشگل شینیون کرده بودن و چشای سبز و عسلی ام با

خط چشم و ریمیل و آرایش وحشی تر شده بود و پاچه میگرفت آرایش ملیح و زیبایی روصورتتم

کار شده بود لباس بهم خیلی میومد مثل پرنسس ها شده بودم وای چقدر جیگر شدم..ولی به

چند ثانیه نکشیده تمام ذوقم خوابید چه فایده وقتی این زندگی این ازدواج اجبار اجبار هه...با

صدایی برگشتم هللهل متعجب به در آرایشگاه که بچه ها ازش داخل اومدن چشم دوختم و جیغ

های شمیم و نیشام و شایا و راستین و در آخر سانیار با همون کت و شلواری که به تن داشت

نیشام و شمیم با دیدنم جیغ زدن:وایی سپتا خودتی وای چقدر عروسک شدی..

و بغلم کردن بغلشون کردم و سفت فشردمشون شمیم و نیشام هم خیلی جیگر شده بودن با

صدای جیغ فیلم بردار کنار رفتن و سانیاری که تا بحال با اخم گوشه ای وایستاده بود اومد جلو و

دسته گل های رز قرمز رو به سمتم گرفت با یه لبخند مصنوعی بهم داد و منم با یه لبخند

مصنوعی تر گرفتم...به زور و اجبار شنل رو روی سرم انداخت دلم گرفت چقدر همه چیز از اجبار

بود....

فیلم بردار داشت درسته قورتمون میداد هی جیغ میزد اینکار رو کن اون کار رو کن آخ چقدر

دوست داشتم کله اش رو بکنم والا....

از آرایشگاه خارج شدیم بچه ها پشت سرمون فقط جیغ میردن نکام به ماشین عروس افتا فراری

سانیار بود اون عروسک خوش رنگ مشکی با گل های رز قرمز که تزئین شده بود فوق العاده شده

بود..به دستور فیلم بردار در رو باحرص برام باز کرد پوزخندی زدم خواست بهم کمک کنه که

نداشتم و خودم با اون لباس سنگین سوار شدم حسابی ضایعش کردم و تو دلم عروسی بپا کردم

با حرص سوار ماشین شد و حرکت کرد اون خل و چل ها هم پشت سرمون بوق بوق میکردن...ولی

ما دو تا مثل عصا قورت داده ها او ماشین نشسته بودیم...جشن تو به باغ بزرگ فوق العاده بزرگ و

قشنگ برگزار میشد....

بالاخره رسیدیم چه خبر بود فیلم بردار درست رو به روی ما بود و یه صحنه رو هم از دست نمیداد

اخماش توهم بود بازم طبق دستور فیلم بردار در رو برام باز کرد حیف اینجا کلی آدم بود با

کمکش پیاده شدم هر دو خیلی سعی میکردیم قیافه امون ضایع نباشه جلوی مهمونا...بابایی و پدر

سانیار سالار خان دم در به مهمون ها خوش آمد میگفتن ولی از چهره اشوت میشد فهمید به زور

هم رو تحمل میکنن بابام و باباش... سامیار هم کنار پدرش بود بازم به زور فیلم بردار دست هم رو

گرفتم چقدر دوست داشتم فیلم بردار رو خفه کنم قدم برداشتیم همه هلهله میکردن و نقل و

نبات رو سرمون میریختن دی جی اعلام ورودمون رو کرد بابایی پیشونی من رو بوسید و پدر

سانیار هم پیشونی سانیار رو سامیار هم سانیار رو برادرانه بغل کرد و به منم تبریک گفت اووف

چه برادر خوشتیپی داشتم...مامی مثل فرشته ها شده بود بغلم کرد و حسابی منو چلونند و بعد هم

پادر سانیار خیلی خوشگل شده بود با لبخند مهربونی بغلمون کرد و تبریک گفت

و خلاصه دوتایی با سانیار قدم برداشتیم رو فرش قرمز که مخصوص عروس دوماه بود و پر

گلهای رز قرمز و سفید صدای دست سوت جیغ و عروس دوماهی که به زور هم رو تحمل میکردن

عجب عروسی... ..

بالاخره رسیدیم جایگاهمون و هر دو نشستیم سعی کردم لبخند بزنم هر چند مصنوعی گوشه لبام

نشوندم سهو هرد باهم آروم گفتیم: هه چه مراسم مسخره ای کاش زودتر تمان شه... ..

متعجب بهم چشم دوختم وای خدایا... هه چه احساسمون مشترک بود.. نی نی چشاش تو چشم

دوخته بود جس عجیبی داشت چشاش یهو اخماش درهم رفت و نگاهش رو گرفت و دستاش

مشت شد و چشمه خل همون موقع بچه ها رو سرمون خراب شدن دخترا سمت من و پسرا سمت

سانیار شایا گفت: اچی خوشگلم خوشبخت بشی

لبخندی مصنوعی زدم لعنتی‌ها میدونستن و دم از خوشبختی من میزدن ..

راستین چشمکی زد و گفت:مگه میشه با داداش سانیار خوشبخت نشه...

دستام مشت شد از حرص آخ جقدر دوست داشتم اون چشای راستین رو از کاسه در بیارم والا...

ولی نیش خندی زدم و گفتم:اوه جقدر رفیق خودت رو دست بالا میگیری فعلا این داداش شماست

با داشتن من خوشبخت ترین مرد دنیاست..

اوق حالت تهوع سانیار برگشت سمتم حرص رو تو چشاش دیدم ولی دستاش رو انداخت دور

کمرم وای انگار بهم به لحظه جریان برق قوی وصل کردن لرزیدم و گفتم:اوه عزیزم یکم بیشتر

خودت رو تحویل بگیر...

که بچه‌ها زدم زیر خنده منو مسخره میکرد آشغال..بهبو همون موقع نیشام خر احمق گفت:وای

خدایای عین فرشته ها شدی سپتا من نمیدونم سانیار چطور میخواد تا بعد جشن صبر کنه...

هی منو میگی گارد میزدی خونم در نمیومد حس میکردم الان دود از کله ام باند بشه سانیار

اخماش رفت توهن و نیشامم تازه فهمید چی گفت شمیم با حرص زد به پهلوی نیشام تا کمتر زر

بزنه.. امروز این نیشام و راستین خیلی پرو شدن والا...رو به نیشام گفتیم: تو فعلا به فکر خودت باش

عزیزم...

و به راستین اشاره کردم که راستین با مسخرگی به من چشمک زد همه خندیدن همون موقع

صدای او مد:

—اینجا چه خبره چیز خنده داری بگین ما هم بخندیم...

برگشتیم سامیار بود شمیم جیغ زد:

—داداش سامی چطوری؟

تو چطوری شمیم جفجغه...

سامیار به جمع امون اضافه شد و با بچه ها مسخره بازی در میاوردن.....

با چشام بی حوصله مهمون ها رو میپاییدم و سانیار و شایا و راستین هم کنار رفیق هاشون بودن

و خنده اشون رو هوا بود مسخره ترین عروسی هه..همون موقع یهو دستم کشیده شد متعجب به

نیشام و شمیم زل زدم که عین وحشی ها دستام رو میکشیدن جیغ زدم:ای بابا چتونه اورانگوتان

ها.

شمیم—خفه بیا بریم برقصیم

—ولم کن نیام

نیشام—تو گوه میخوری

و به زور کشیدنم و پرتم کردن وسط پیست رقص و در اخرم موفق شدن و دخترای فامیل هم

حلقه زدن و دی جی آهنگی زد و من بینشون با طنازی و عشوہ میرقصیدم با اینکه با این لباس

سنگین سختم بود ولی من سپتا بودم دیگه ماهرانه دستام رو تکون میدادم شمیم و نیشام هم

یکسره در حال مسخره بازی بودن تا رقص عاشق این دوتا شفتالو خودمم..

شام سرو شد و من کلی ذوق کردم آخ جون در خواست رقص عروس دوماذ نکردن ولی همون

موقع از شانس گندم دی جی اعلام کرو عصبی پوفی کشیدگ و گفتم: من نمیام

سانیار گفت: نه که من خیلی دلم میخواد ولی مجبوریم نمیینی این همه چشم منتظرن مگه

میدونن قضیه رو....

با حرص و نق نق های زیر لبی از جایگاه پایین اومدیم که صدای دست سوت جیخ هورا همه رفت

هوا و دوتایی وارد پیست رقص شدیم و دی جی آهنگی رو گذاشت اوم خوب بود ولی اصلا به من

و سانیار نمیخورد خداروشکر نگفتن حتما رقص تانگو باشه با ناز شروع کردم به رقصیدن و از

طرفی باورم نمیشد این سانیار باشه اینقدر مردونه و سنگین میرقصید...

میوسم من لباتو

امشب تو نگاهت من عشق و میبینم

بامن که میرقصی میام پشت میشینم

تمام آرزوم بود دستاتو بگیرم بگی عاشقمی تو

برای تو بمیرم

میوسم من لباتو

میبندی تو چشاتو

عاشق این حسی میدونم

تورو دارم کنارم تموم انتظارم

من این عشق و ازچشات میخونم

برای با تو بودن من خدارو دیدم

دستامو گرفتی با تو عشقو دیدم

واسه شادی بنده لحظه هامو میدم

امشب دیگه با تو به ارزوم رسیدم

میوسم من لباتو

میبندی تو چشاتو

عاشق این حسی میدونم

تورو دارم کنارم تموم انتظارم

من این عشق و ازچشات میخونم

برای با تو بودن من خدارو دیدم

دستامو گرفتی با تو عشقو دیدم

واسه شادی بنده لحظه هامو میدم

امشب دیگه با تو به ارزوم رسیدم

میوسم من لباتو

میبندی تو چشاتو

عاشق این حسی میدونم

تورو دارم کنارم تموم انتظارم

من این عشق و ازچشات میخونم

بلک کتسی..بوسه

بالاخره تمام شد و رسید آخر مجلس یعنی عروس کشون به روزی عاشق این کار بودم ولی حالا

امشب اصلا حوصله اش رو نداشتم سانیار راه افتاد خلاصه اه همه وجشی بازی در میاوردن و بوق

بوق میکردن یه خر تو خری بود و سانیار باحرص میون ماشین ها لایی میکشید سرم درد گرفته

بود از اون همه جیغ جیغ و بوق بوق زیر لب باخودم غر زدم....

تا رسیدیم به خونه سانیار که قرار بود حالا خونه دوتامون باشه ولی تابحال ندیده بودم خونه اش

رو..پیاده شدیم همه رفته بودن جز خانواده هامون خلاصه اول سالار خان اومد جلو سانیار رو بغل

کرد و پیشونی اش رو بوسید سانیار با شرم گفت:بابا ببخش...

سالار خان گفت:هیس پسر خدا ببخشه امیدوارم خوشبخت بشی و امانت دار خوبی باش مواظبش

باش ..

با تعجب به پدرش نگاه کردم چقدر مهربون بود سالار خان منو هم بغل کرد و گفت:خوشبخت

بشین دخترم..

نگاهش کردم و گفتم:ممنون سالار خان

که لبخندی زد و گفت:من دختری ندارم توهم مثل دخترم منو مثل پدر خودت بدون بگو

پدر جون...

نا خواسته لبخندی زدم چقدر خانواده اش خوب بودن که درکم میکردن که میدونستن من قربانی

پسرشون شدم...منم آدم کینه ای نبودم و گناه سانیار رو به پای خانوادش نمیداشتم گفتم:چشم

پدر جون...

که اونم لبخندی زد بقیه هم به همین ترتیب دونه به دونه اومدن و از مون خداحافظی کرد مامان

سانیار آزیتا جون کلی تو بغل سانیار گریه کرد و بعد منو بغل کرد و گفت پسرش رو ببخشم گفت

سانیارش ظاهرش اینطوری ولی خیلی مهربون و قلب پاک و صافی داره... حرفی نزدم ولی اگه

خوب بود چرا با من همچین کرد چرا...

مامی بغلم کرد و کلی گریه کرد و گفت میدونم سخته ولی اون از این به بعد شوهرت سعی کن

کنار بیای.. واقعا چه انتظارهایی از من داشتن خدایا.. من در جوابشون لبخند تلخی میزدم و بعد هم

بابایی بغلم کرد و اینا باورم نمیشد بابایی با سانیار دست داد و گفت دلش باهاش صاف نشده ولی

جای پسر م باباش مواظب دخترم باش لیاقت خوشبخت شدن رو داره...

همه ابخند زدن سانیار بازم انگار غرورش لگد مال میشد سرش رو پایین انداخت حرفی نزد..و بعد

سامیار اومد و جوری سانیار رو بغل کرد که یه لحظه حسرت خوردم به عشق برادر بینشون....

سامیار به منم تبریک گفت و بعدش دیگه همه اشون دل کندن و رفتن و منو سانیار هم راه

افتادیم و سانیار جلو و من مثل جوجه دنبال سرش و به سختی لباس سنگین عروس رو تو دستان

جمع کرده بودم و باهم داخل حیاط شدیم حیاط جلوش بزرگ و فوق العاده بود و بعد رفت سمت

در بازش کرد و خودش داخل شد و منم پشت سرش خونه اش بزرگ بود و فوق العاده سانیار

خودش روی مبل پرت کرد و کتشی رو کند و کرواتش رو شل کرد و من با چشم خونه رو دید

میزدم خونه اش دوبلکس بود پله میخورد به سمت طبقه بالا دوتا پذیرایی داشت یکی با مبل های

راحتی و کاناپه چیده شد و پذیرایی دیگه اش با مبل سلطنتی و راه پله هم میون این دوسالن بود

و ازهم جداشون میکرد آشپزخونه شیک و لوکس گوشه ای از خونه بود و ست آشپزخونه سفید و

بنفش بود... و طبقه پایین دوتا در داشت فکر کنم سرویس بهداشتی بود... خوب بیکار وسط سالن

وایستاده بودم سانپار که دیدم مثل احمق ها اون وسط وایستادم بلند شد و از اون پله ماریج بالا

رفت و منم بی حوصله دنبال سرش رفتم وایسیب بالا خوشگل تر بود عجب خونه ای داشت

عوضی ته سالن دری بود که معلوم بود اونجا بالکن چند ردیف اتاق بود شیش تا اتاق... سانپار به

دری که ته سالن بود اشاره کرد و گفت: اونجا اتاق تو... بعد در روبه رویی و گفت: اون جا هم اتاق

منه..

به دوتا اتاق دیگه اشاره کرد و گفت: اتاق مهمان.

و بعد دو در دیگه و گفت: سرویس بهداشتی..

و بعد تق رفت تو اتاقش منم شونه بالا انداختم و رفتم تو اتاقی که از الان برای من بود اوم ست

اتاق تمام سفید بود خوب بود.. خیره شده به سه تا چمدون غول پیکر گوشه اتاق.. مامی فرستاده

بود و سایلم بود.. باید فردا ردیفشون میکردم... دلم الان فقط میخواست بخوابم.. زیب پیراهنم رو

کشیدم که پیراهن سفید رنگ از تنم رها شد و پرت شد کف پارکت های اتاق به همراه پیراهن

قطره ای اشک از چشمم سرخورد رو گونه هام و به گونه ام رسید و راهش رو گرفت پوزخندی زدم

سریع جلوی ریزش قطره بعدی اشک رو گرفتم رفتم سمت چمدون از داخلش یه تاب شلوارک

برداشتم و پوشیدم و بعد گیره موهام رو باز کردم حس حمام نبود خو فردا میرم الان خواب

دارم... رفتم سمت در با کلیدی که روی در بود قفلش کردم ترس میترسیدم... آهی کشیدن عجب

زندگی مسخره ای ههه افسانه ای شده زندگیم... خزیدم زیر پتو و نگاهم رو به سقف دوختم و بعد

چشامو بستن و اوتقدر خسته بودم نفهمیدم کی خوابم برد.....

باصدای جنیفر و پیت بل که داشتن حنجرشون رو ج*ر میدادن از خواب نازم بیدار شدم..وای..وای

موبایلم رو گرفتم شماره نیشام چشمک میزد ای کوفت مزاحم والا با حرص جواب دادم و

گفتم:هان چیه مرض داری؟

که صدای خنده رفت هوا و فهمیدم شمیم خره هم تو این بازی کثیف نقش داره و صدای شمیم

اومد:الهی خسته ای نه؟

—معلومه آشغال مگه ندیدی دیشب چه بساطی داشتیم احمق های روانی سپتا نیستم اگه حالتون

رو صبح عروسیتون بگیرم...

که باز صدای خنداشون..

نیشام:بابا حرص نخور شیرت خشک میشه بچه ات بی غذا میشه

—خفه

شمیم—بابا منگل جونم منظورم از خسته یه چیز دیگه بودها..

—چه چیز دیگه

نیشام—منظورش اینه برای دیشب خسته نباشی دلاور حالا خوش گذشت کلک...

اونقدر چشم مست خواب بود که هنوز دو زاریم نیافتاده بود

—چی چی خوش گذشت اسکل کردین منو

که غش غش خندیدن باز ای کوفت ای حناق..

شمیم—بابا منظورمون دیشب تو اتاق رو تخت با سانیار جون...گرفتی یا بیشتر توضیح بدم...

نیشام—خفه شمیم بیشتر از این دیگه تو ضیح نمیشه یه کاره میری خود سر اصل مطلب..

کم کم آی کیوم افتاد همونطور که دندون هام رو روی هم میساییدم جیغ زدم جیغ ها...فقط

جییییییغغغغغ زدم..که بهم خندیدن عوضی های بیشعور خوبه خودشون از همه چیز خبر دارن...

بعد کلی چرت و پرت گفتن قطع کردم روانی ها..اوه اوه ساعت رو نگاه ظهر چقدر خوابیدم

پاشدم و رفتم سمت توالت دست و صورتم رو شستم و بعد هم یه دوش توپ گرفتم و بعد دوش و

لباس پوشیدن و خشک کردن موهام از اتاق رفتم بیرون خبری از سانبار نبود اوم حتما رفته

سرکار دیگه یا صبح ها میرفت شرکت بعد از ظهر ها باشگاهش..بهتر که نیست والا..رفتم

آشپزخونه و یه لیوان آب میوه و کیک خوردم اهل صبحونه نبودم اصلا و بعد رفتم تو اتاقم و

شروع کردم وسایل و لباسام که تو چمدون بود تو کمد بچینم....

وای کمرم آخ اندامم رو کش دادم شکمم به قار و غور افتاده بود ساعت رو اووف کی شد غروب

از اتاق زدم بیرون و پریدم تو آشپزخونه اوم آخ چی درست کنم بعد گفتم من خجالت میکشم خو

حس غریبی داشتم بهد گفتم بیخیال سپتا شاسکول من گرسنه ام البته کنم این حرف رو شکمم

بهم زد وای از گرسنگی زیاد توهم زدم معده ام درد میکرد لعنتی هیچی نخورده بودم و اسید

معدۀ ام زده بود بالا و داشت اذیتم میکرد باید هرچه سریع تر یه چی کوفت میکردم وگرنه راهی

بیمارستان میشدم اوم تا شام درست شه که میمیرم پس اول یکمی میوه و میان وعده خوردم و

بعدم تصمیم گرفتم برای شام کنتل درست کنم کوبیده رو گرفتم سیب زمینی و خلاصه هر چی

نیاز بود و افتادم به جوشون و موادش رو درست کردم و بعد تابه رو روی گاز گذاشتم و روغن

ریختم و کنتل ها رو قاشقی تو تابه سرخ میکردم و همونطورم سالاد درست میکردم به به چه

کدبانویی شدم من خخ...

خوب سالادم هم تمام شد کنتل هام هم آماده ماشالله عجب رنگ و بویی گرفتن خوبه دیگه

زیادی تعریف کردم همون موقع در خونه باز شد متعجب برگشتم سانیار بود اوم شونه بالا انداختم

همه کنتل هام رو چیدم توی دیس و تزئینش کردم و خلاصه میز رو چیدم نکام به سانیار افتاد

رفته بود سمت تلفن متعجب نگاهش کردم به کارت رستوران هم تو دستاش بود گفتم: چیکار

میکنی؟

نگام کرد بازم مثل همیشه اخمو سگ مغرور و گفت: زنگ میزنم عذا سفارش بدم

گفتم: وا خوب بیا شام درست کردم باهم بخوریم دیگه

متعجب نگام کرد و گفت: مگه واسه خودت درست نکردی..

خنده ام گرفت گفتم: خوب دشمنی من و تو سر جاشه ولی من از اون دخترایی نیستم که مثلا

بخوام با شام خوردن باهات لج کنم میل خودته به اندازه دونفر عذا هست بیا بخور...

اومد ولی با اخم هه هه نوشابه و دوغ آوردم ولی با حسرت به نوشته چشم دوختم واسم مثل سم

بود واسه این زخم معده لعنتی..هی... واسه خودم کشیدم اونم واسه خودش آروم یواش یواش

خوردم وایبی عالی بود ولی بخاطر معده ام آروم آروم میخوردم و بعضی اوقات اذیتم میشد موقع

خوردن که از درد دستام مشت میشد و سانیار متعجب به من که مثل لاک پشت غذا میخوردم

نگاه میکرد ولی حرفی نمیزد هه تو اون چند ماه چه بلایی به سرم اومد که این شده حال و روزم

خدایا...

بعد غذا بیشعور به تشکر خشک و خالی هم نکرد بلند شد رفت من خاک تو سر رو بگو چرا به تو

غذا دادم ای کوفت شه اون غذا.. حرصم گرفت والا بی تربیت.. ظرف ها رو جمع کردم و شستم و

بعد از آشپزخونه زدم بیرون رفتم سمت پله ها تا برم اتاق که باصدای سانیار میخکوب

شدم: بشین..

نگاهش کردم چشامو نازک کردم و رفتم نشستم روی کاناپه منتظر چشم دوختم بهش تا بفهمم

حضرت والا چه میخوان امر کنند.. اوووق حضرت والا چندشش.....

نگام کرد و گفت: ببین سپتا مشکل من و تو سر جاش خوب میخوام اینجا راحت باشی و مثل دوتا

دوست نه چون ما دوست هم نمیتونیم باشیم مثل دوتا همخونه که میتونیم مثل دوتا همخونه

کنار هم زندگی میکنیم و هر کدوم حد و حدود خودمون رو رعایت میکنیم نه من به تو کار دارم نه

تو به من کار داری نه من به حریم خصوصی تو بی اجازه وارد میشم نه تو به حریم خصوصی من بی

اجازه وارد میشی.. در ضمن لوس بازی و ناز کردن هم نداریم من نارکش نیستم جلو همه هم نقش

یه زن و شوهر خوشبخت رو دارین دوست ندارم و دلم نمیخواد کسی از زندگی شخصی من با خبر

باشه زندگی من مربوط به خودمه...

نگاهش کردم دستام مشت شد و گفتم: اولاً من لوس نیستم مطمئن باش تو کارهای تو هیچ وقت

خودم رو دخالت نمیدم حتی اگه جلو چشم جون بدی من نجات نمیدم.. تو هم حق نداری تو کار

های من دخالت کنی به نظرم خیلی منصفانه است...

اونم پوزخند زد و سرتکون داد با حرص پاشدم و رفتپ از پله ها بالا و داخل اتاق شدم خون

خونمو میخورد انگار من رفتم بغلش لوس بازی در آوردم بهش خندیدم پرو شده پسره نفهم

بیشعور فقط بلده حرص بده رو به روی آینه ایستادم و گفتم: بیخیالش سپتا بیخیال از این به بعد

میدونیم چیکار کنیم آره به خودم قول شرف میدم دیگه بغ کردم و به جا کز کردن تمام شده

وای بعد اینکه با مامی حرفیدم تلفن رو قطع کردم حالا چیکار کنم پووف کی دانشگاه ها باز بشه

سرگرم بشم والا.. اومم برم پشت حیاط رو ببینم ندیدم که..

پریدم از تخت پایین و تز اتاق زدم بیرون اوم اتاق سانیار هم که ندیدم حالا درسته گفت نباید

بدون اجازه وارد حریم خصوصی هم بشیم ولی خو من فقط میخوام یه نگاه کوچولو بندازم

همین.. رفتم سمت در اتاقش و بازش کردم و دید زدم یا کتابخونه گوشه ای بود و میز و تخت یه

نفره و کمد و دراور و دوتا در که فکر کنم سرویس بهداشتی باشه و منعجب به گوشه ای زل زدم

به پیانوی سیاه رنگ متوسط گوشه اتاق یعنی سانبار پیانو میزنه وای باید باحال باشه فکر کن..اوم

شونه بالا انداختم و چندتا قاب عکس هم از خودش به در و دیوار اتاق زده بود خودشیفته...ولی

عکساش خیلی قشنگ بودن و نافر قشنگ بودن ها عوضی حیف این قیافه خدا به تو داده

سانبار قشنگ نبود بلکه جذاب بود جذبت میکرد...

از اتاقش زدم بیرون و از پله ها رفتم پایین و از خونه زدم بیرون وایی بیرون هوااا عالی بود خفن

یه شلوارک کوتاه سبز خوش رنگ و یه تاپ لیمویی به تن داشتم و دار و ندارم حسابی ریخته بود

بیرون رفتم حیاط پشتی وایی ایول چه چیزی بود یه استخر خوشگل داشت با چند تا صندلی

خوشگل هم کنارش چیده بودن حتی یه آلاچیق هم داشت و درخت های کاج و چنار و بید

مجنون هوا عالی آسمون آبی... خخ رفتیم تو فاز آهنگ باند ..

یهو نگام به یه خونه چوبی نسبتا بزرگ افتاد چه باحال مثل احمق ها رفتیم سمتش و اصلا هم

احتمال ندادم شاید اونجا خونه یه سگ نزدیکش شدم و آروم سرم رو بردم داخل با دیدن دوتا

جفت چشم سیاه رنگ که بهم زل زده بودن با عصبانیت به سختی آب دهنم رو قورت دادم با

پارسی که سگه کرد سه متر پریدم و جیغ زدم افتادم کف زمین وایی اومد بیرون از خونه اش

سفید بود با چشای مشکی دندون های سفیدش رو نشونم داد وایی ماشاالله چقدر دندون هاش

رو تمیز نگه میداره قصد حمله رو بهم داشت از اون سگ گرگی ها بود آروم بلند شدم اونم پارسی

وحشتناکی کرد و افتاد دنبالم منم جیغ بنفشی کشیدم و دویدم و دیگه اشکم داشت در میومد

از ترس خیلی وحشتناک بود خیلی دور تا دور حیاط اون دنبال میکرد و من فرار میکردم همون

موقع سکندری خوردم که باعث شد بهم برسه که با ناخناش خراش داد روی پاهای سفیدم که

باعث شد جیغ بکشم و پرت شم کف حیاط آخ تمام تنم سوزش گرفت و از درد میسوخت چون

ساییده شده بود کف زمین از ترس برگشتم وایی ساق پاهام خون میومد ک میج پاهام هم

همینطور وای از ترس داشتیم از حال میرفتم هق زدم وای خدا چرا کسی نیست به داد من برسه

این منو تیکه پاره میکنه عجب غلطی کردم او مدن تو حیاط ها با ترس خودم رو کشیدم نشسته

عقب اون میومد جلو خدایا من هنوز جوونم نمیخوام بمیرم هق زدم: جوون نت نزدیک نیا

بازم میومد رسیدم ته خط لبه استخر بودم خدایا پشتم رو نگاه کردم استخر عمقش زیاد بود بازم

به سگه نکا کردم که آماده حمله بود خواست بپره طرفم که جیغ زدم خودم رو از مشت پرت

کردم تو استخر انگار فلج شده بودم از ترس و تمام توانایی های شنا کردن یادم رفته بود بدتر

شکه منو توشن الان تو آب خفه میشم میمیرم.. دست و پا میزدم توی آب: کم... کمک... هی بالا و

پایین میشدم و آب تو حلقم جمع میشد....

هی بالا و پایین میشدم ولی کم کم دیگه رفتم کف استخر و چشم سیاهی رفت و چیزی

نفهمیدم...

با فشاری که به قفسه سینه ام اومد یهو بالا آوردم و اوق زدم آب از دهنم خارج شد چشممو به زور

باز کردم تار میدیم کف باغ بودم کنار استخر و بالا سرم سانبار با نگرانی بود و نکام میکرد با

دستاش صورتم رو قاب گرفت و گفت:سپتا سپتا خوبی تو؟

فقط نگاهش کردم جون نداشتم اصلا فقط آروم سرم رو تگون دادم وای اگه سانبار نبود من حتما

مرده بودم تو یه حرکت منو رو دستاش بلند کرد باورم نمیشد..حالم بد بود و نمیتونستم هیچ

مخالفتی کنم سانبار بردم تو اتاق و گذاشتم روی تخت نگاهش که به پاهای زخمیم افتاد

گفت:چیکار کردی تو با خودت.اگه نرسیده بودم که رکس تیکه پارت میکرد...آخه حواست

کجاست تو بعد خودشو از دست سگ انداخته تو آب داشته خودکشی میکردی...

—من چه میدونستم پشت باغ سگ

اخم کرد و گفت:لباسات رو میتونی عوض کنی؟

—بعله

واسم لباس آورد داد دستم نگاهش کردم که گفت: چیه؟

—نکنه انتظار داری جلوی تو لباس عوض کنم

پوفی کشید و پشتش رو بهم کرد منم سریع لباسام رو عوض کردم و آب موهای خیسم رو

گرفتم...سانیارم برگشت و دستمالی گرفت با جعبه کمک های اولیه اومد سمتم و پاهام رو با

دستمال زخمش رو پاک کرد و بعد پانسمانش کرد...و گفت:خوب دیگه تمام شد الان خوبی؟

—خوبم

نگام کرد و گفت: دستم درد نکنه

پوزخندی زد و گفت: نیازی به تشکر نمیبینم وظیفه ات بود

نگام کرد ابرو بالا انداخت و گفت: واقعا انتظار زیادی تو آدم نمیشی...

و بعد رفت سمت در حرم گرفت جیغ زد: هر موقع تو آدم شدی من میشم در ضمن من آدم

نیستم فرشته ام عزیزم...

بی توجه از اتاق رفت بیرون و صدایش او مد: مسخرست آره فرشته ای البته فرشته مرگ...

دستام مشت شد پسره پرو بیشعور والا....

از پله ها پایین رفتم دو روزی از اون ماجرا میگذشت زخم پاهام کمی بهتر بود نگاهم بهش افتاد رو

کافایه نشسته بود و تخمه میشکست و میخورد و تی وی میدید اونم چی گشتی کج آخه اینم

برنامه این میبینه والا اه اه..بدتر این بود فرت فرت تخمه میشکوند و همه رو هم تو هوا میریخت

حرصم گرفت رفتم سمتش و گفت:اوی نوکر بابات غلام سیاه..

اصلا انگار نشنید جوری محو تی وی بود که نکو حرصم گرفت خواستم دوباره جیغ بزنم که صدای

زنگ تلفن خونه مانع شد زیر لب گفتم:حالت میکنم

رفتیم سمت تلفن و جواب دادم.....

رفتیم سمت تلفن و جواب دادم آزیتا جون بود با خوش رویی جوابش رو دادم اونم جوابم رو داد و

بعد کلی حرف و صحبت گفت امشب دعوتمون کرده شام خونشون حتما بریم و منم گفتم چشم

میایم و گفت به پسر تحفه اش هم سلام برسونم و اینا و بعد قطع کردم و برگشتم سمت سانیار که

هنوزم همونطور فرت فرت تخمه میشکوند با حرص گفتم:باتوام نریز نوکرت نیستم..

نگام کرد و گفت: بینمت... چشاشو ریز کرد و یه دور از بالا تا پایین نگاه کرد و گفت: اوم بهت میاد

کوزت باشی یکم بیشتر روش فکر کن..

دستام مشت شد بیشعور گفتم: هه مثل اینکه اشتباه گفتمی عزیزم به تو که بیشتر میاد نه که

پوستتم سیاه سوخته اس اصلا واسه همین کار ساخته شدی...

برگشت سمتم و گفت: ا نه بابا ولی همه کشته مرده رنگ پوست منن...

با لودگی گفتم: مواظب باش ریزش نکنه

—چی؟

—سقف کاذب اعتماد به نفستون..

یهو صدای مجری بلند شد و باعث شد بی توجه به حرفم با هیجان دوباره خیره بشه به تی وی

وای خدا نشستم روی کاناپخ خیلی پرو این بشر خیلی پاهام رو عصبی تگون میدادم من به این

خوشگلی نازی کجام به کوزت ها میخوره بیشعور همون موقع وجدان جون گفت: تو که خودت

اعتمادت به عرشت بالا تره..

—تو خفه وجدان جون... والا این وجدانم واسه ما آدم شده..

با صدایی به خودم اومدم: حرص نخور کپک میزنی..

نگاهش کردم بلند شد که گفتم: امشب مهمونی دعوتیم خونه مامانت

نگام کرد و گفت: خوب میدونم..

برای اینکه حرصش بدم گفتم: من فکر نکنم بتونم پیام..

برگشت سمتم با حرص سریع اومد کنارم چشاشو دوخت تو چشم با تحکم گفت: سیتا با من کل

کل نکن تو امشب مثل خانوم های خوب همراه من میای خونه مامانم و مثل دوتا زوج خوشبخت

هم رفتار میکنیم اصلا دلم نمیخواد مادرم نگران باشه افتاد؟

نفس های داغش پخش صورتم میشد عوضی آشغال حتی نفس هاش هم بوی عطرش رو میدادن

حرصم گرفت هنوز بهم چشم دوخته بودیم لبخند پیروزمندانه ای زد و رفت آی سانیا ازت

متنفرم فقط بلد زور بگه و اجبار همه چی همه زندگیم اجبار خدایا خستم از این همه اجبار خسته

شدم.. خیلی.. اونقدری که دوست داشتم برم یه جایی و داد بزنم آی خدا دلگیرم ازت...

دلم گرفته بود و شونه هایی میخواست بی منت که سر به رویش بگذارم سردرگم بودم و تو تمام

اون روزها مقصر نابودی زندگیم کسی نبود جز سانیا ...

خوب گاهی ما آدم ها اینطوری هستیم دیگه البته گاهی نه بهتره بگم همیشه هیچکس خودش را

در هیچ رابطه ای مقصر نمیدانند..

همه امون اونقدر غرور داریم که همیشه حق را به جانب خودمان میدانیم..از نظر خودمان

فرشتگانی هستیم..

که داشتیم زندگیمان را میگردیم...

که یک نفر آمد و مارا با خاک یکسان کرد و رفت..منم اون یه نفر رو کسی نمیدیم جز سانیار

نابودی تمام زندگیم مقصرش کسی نبود جز او فقط او...هه....

اوم نگاه به خودم کردم یه تونیک مجلسی خوشگل تا بالای زانو آساین سه ربع به تن داشتم که

خیلی بهم میومد ساده و شیک بود به همراه یه جوراب شلواری کلفت و بعد مانتوی جلو باز

مشکی رنگم رو پوشیدم موهام رو هم اتو کشیده بودم و لخت دورم ریخته بودن یه آرایش ملیح

کرده بودم و شال مشکی رنگم رو به طرز زیبایی روی سرم بستم و کفش های پاشنه بلند مشکی

رنگم رو پوشیدم کیف دستی ام رو هم پوشیدم و عطر زدم رفتم سمت در و از اتاق زدم بیرون و

رفتم پایین نگام به سانبار افتاد که آماده بود جین تنگ مشکی و پیراهن مردونه تنگ سرمه ای

که هیکلش رو به خوبی نمایش گذاشته بود..و کالج های مشکی موهاشم فشن کرده بود از همین

مدل جدید ها...

اونم نگام کرد بی احساس و مثل دستگاه اسکن از بالا تا پایین و از پایین تا بالا و بعد رفت منم

دنبال سرش راه افتادم و هردو سوار عروسکش شدیم و اونم راه افتاد هردو سکوت کرده بودیم

هیچ حرفی بینمون رد و بدل نمیشد...

بالاخره رسیدیم و سانبار در مشکی رنگ رو با ریموت باز کرد و داخل باغ شد از سنگفرش ها

عبور کردیم تابحال خونه مادرش رو ندیده بودم بزرگ بود ماشین رو جلوی حیاط پارک کرد و تک

بوقی زد و هردو پیاده شدیم خواستم جلو برم که دستم کشیده شد متعجب نگاهش کردم نگام به

دستاش که میج دستام رو فشار میداد افتاد خواستم دستام رو از دستاش بیرون بیارم که بیشتر

فشار داد ناله یواشی کردم آخ با حرص گفتم: چته چرا وحشی شدی؟

اخماش کشید تو هم و گفت: خانوم کوچولو بهتره مواظب حرف زدنت باشی حالا هم درست کنار

من راه میای مثل دوتا زوج خوشبخت مواظب رفتارت باش سیتا یه خطا ازت بینم جلوشون

اونوقت اون روی سگ سانیار رو هم میبینی...

اخ بدجور حرص گرفته بود حالا انگار خانوادش نمیدونن شازده پسرشون چه غلطی کرده والا تا

خواستم جوابش رو بدم در خونشون باز شد و آزیتا جون با لبخند اومد بیرون نگاهمون کرد و من

مجبور شدم لال بشم سانیار لبخند محوی زد که بی شباهت به پوز خند نبود با حرص ناخن های

خوشگلم رو تو گوشت دستش فشار دادم که اخماش توهن رفت ولی خودش رو نباخت آزیتا جون

گفت: خوش اومدین...

و رسید بهمون و نگاهش رو دستامون موند و لبخند قشنگی رو لباس جا گرفت فقط بخاطر آزیتا

جون که میدونستم بیمار و قابش مریض و گر نه میدونستم چیکار کنم....

آزیتا جون بغلم کرد و گفت:سلام عروس خوشگلم ماشاالله روز به روز خوشگلتر میشی...

آروم خندیدم و گفتم:مرسی آزیتا جون چشمتون قشنگ میبینه...

بعد آزیتا جون سانبار رو مادرانه بغل کرد و گونه پیشونیش رو بوسید و گفت:سلام سانبارم خوش

اومدی مامان

سانبار لبخندی زد و گونه آزیتا جون رو بوسید و گفت:سلام بر آزیتای خوشگلم...

اه اه اوووو چقدر لوس جلو مامانش....بچه ننه...آخ فکر کن بهش بگم بچه ننه روزگارم سیاه

شدی.

آزیتا جون با لبخند مابینمون قرار گرفت و دستاش رو ..روی کمر من و سانبار گذاشت و به داخل

راهنماییمون کرد ماشالله اصلا شبیه مادر سانبار نیست مثل خواهرش...موهای های لایت شده

عسلی رنگش به طرز زیبایی شونه کرده بود و چشای میشی رنگش خاص بود خیلی و پوست

سفید مثل برفش..بلوز شلوار خوش دوخت و شیکش حسابی زیباش کرده بودن خوشگل بود

خیلی ولی سانبار و سامیار دقیقا برعکس مادرشون بودن و کپ پدرشون بودن...

داخل شدیم و اینبار پدر جون بغلم کرد و گفت:سلام دخترم

—سلام پدر جون..

با سامیار هم دست دادم...سانبار که بیخیال نگاه میکرد آزیتا جون راهنمایی ام کرد اتاقی تا

لباسام رو عوض کنم رفتم داخل اتاق مانتوم رو از تنم کندم اوم سالم رو دور گردنم انداختم

اینجوری بهتره خوب دیگه همه چی عالی..از اتاق زدم بیرون و رفتم کنارشون که آزیتا جون بهم

لبخندی زد و گفت: ماشاءالله برم اسفند دود کنم عروسم تا چشمش نزدم...

چقدر مهربون بودن بقدر خدایا اینا میدونستن و اینقدر دوستم داشتن اینا میدونستن

عروسشون به اجبار وارد زندگی پسرشون شده و اینقدر خوش رفتاری بعید بود همین بود که منو

عاشق آزیتا جون و پدرجون کرده بود و سامیاری که جای برادرم بود...

نشستم کنارشون آزیتا جون رفت آشپزخونه کنار منیره خدمتکارشون و هرچی من خواستم بلند

شم اجازه نداد...پدر جون مشغول دیدن تی وی بود و سانیار و سامیار هم مشغول پچ پچ بودن

حوصله ام سر رفته بود پاشدم و رفتم سمت در و داخل حیاط شدم هوا عالی بود نفس عمیقی

کشیدم حیاطشون خیلی قشنگ بود فوق العاده همون موقع صدایی اومد: تنها تنها عروس..

برگشتم آزیتا جون بود خندیدم که اومد سمتم و سفت شونه هام رو فشرد و بعد هدایتیم کرد

سمت آلاچیق و دو تایی نشستیم که گفت: چه خبرا؟

—بی خبری؟

آزیتا جون — همه چی خوبه..

—عالبه..

آزیتا جون — خیلی خوشحالم میونتون خوب شده با اینکه این ازدواج اجبار بود ولی خیلی

خوشحالم شدی عروسم هر چند از قبل یه چیزایی ازت شنیده بودم از شمیم زلزله و عکست رو

بهم نشون داده بود یه چیز بهت میگم فقط شمیم رو دیدی نکو عکس تو رو شمیم نشونم داد و

گفت خاله آزیتا این سپتا ما نگاه چقدر خوشگل بگیرش واسه یکی از پسرات واسه سانیتز خوبه

منم حسابی قصد داشتم به سانیار بگم ولی خوب دست تقدیر جوری شد شدی عروسم سانیار من

پسر خوبی.... حالا که باهم خوبین من دیگه چیزی نمیخوام خوبه که شدی عروسی سانیار من

سپتا.....

وایی شمیم من میکشمت مارموز موزی..من که کیرت میارم اومده به آزیتا جون میگفته بیا اینو

عروس خودت کن..آخ بیافتی تو دستام....ولی به آزیتا جون چشم دوختم و خندیدم چقدر

مهربون بود این زن بغلش کردم و گفتم:شما لطفا دارین دیگه دارین خجالتم میدین آزیتا جون...

—اینطور نیست عزیزکم توهم دخترم خدا به من دختری نداد ولی تو دخترم

وبعد زد رو شونه هام و گفت:پاشو بریم شام

بلند شدم و همونطور که میرفتیم گفتم:باغتون خیلی قشنگه

.—چشات قشنگ میبینه..

و باهم رفتیم داخل که پدر جون گفت:به به خوب مادرشوهر و عروس خلوت کردین ها..

آزیتا جون گفت: چیه حسودی؟

—نه خیر بابا من چیکار دارم....

خندیدیم و بعد همه نشستیم سر میز شام کنار سانیا به زور آزیتا جون نشستیم همه چی عالی

بود و تو سکوت شام رو خوردیم...

بعدشام بازم خواستم کمک کنم آزیتا جون نداشت و بعد کمی موندن به همراه سانیا قصد رفتن

کردیم و بعد خدا حافظی از شون راه افتادیم و تو طول راه هر دو ساکت بودیم و سانیا هم اخم کرده

بود... معلوم نیست چشه... هر کدوم بدون حرفی رفت تو اتاق خودش.....

اوم حوصله ام حسابی سر رفته بود سریع شماره شمیم رو گرفتم و زنگ زدم بهش ولی جواب نداد

پنجر شدم آها نیشام شماره نیشام رو گرفتم که بعد چند بوق جواب داد گفتم:

–الو سلام چطوری نانا

–مرسی عزیزم تو چطوری...

–اووق حالت تهوع عزیزم بسه بسه..

–نیشام–برو ببینم آخرش آدم نمیشی..

–معلومه چون من فرشته ام

–اوق فرشته باز خودشیفته شدی..حالا بیشور بگو چیکار داری

–بی تربیت...راستی از شمیم خبر نداری بهش زنگ زدم جواب نداد..

–نیشام–والا که خبر ندارم..

–ایش کثافت برنامه بیرون نداریم

نیشام-نچ

-یاش پس کاری نداری خره

-نه د**ث

-آشغال بی نزاکت بای.

-بای

و قطع کردم هوف نفسم رو فوت کردم ایول اصلا خودم میرم بیرون عشق و حال.....

سریع بلند شدم اون در کمدم رو باز کردم یه جین فاق کوتاه مشکی پوشیدم تنگ به همراه

مانتوی کوتاه کاغذی لی رنگم هم پوشیدم و موهام رو هم کیس آفریقایی زدم و بقیه رو چپ

ریختم ریمل و خط چشم برای خودم کشیدم و در آخر مثل همیشه یه رژ جیغ قرمز رنگم رو زدم

و کفش های ورنی کتونی مشکی و سفیدم رو پوشیدم و شال مشکی رنگم هم سرم کردم و عینک

و موبایلم رو گرفتم و رفتم پایین سانبار نبود و اکی رفت حتما رفته باشگاهش..سوار بی ام دبلیوم

شدم و حرکت کردم و پام رو گاز فشردم که صدای جیغ لاستیکام در اومد از خونه زدم بیرون

انگاری دوباره برگشته بودن به همون سپتای قبلی..وایی دستم رو بردم سمت ضبط و روشنش

کردم آهنگی که عاشقش بودم پخش شد صدا رو تا ته بالا بردم عاشق این آهنگ بودم من

اووف.....

رفتی و رفتی و این دل من

منتظر بشنوه آخر شب

صدا گرم تو از پشت خط

جلو چشمه تصویرت همش

رفتی و رفتی و این دل من

منتظر بشنوه آخر شب

صدا گرم تو از پشت خط

جلو چشمه تصویرت همش

عرفان :

در باز شد اومدی تو

کل دنیا آمد آفتاب شد اومدی تو

آره ، میخواستی دل و به من بدی

میخواستی همه زندگیتو به من بگی

نمیگذرم ازت من یکی

اگه سهم من نیسی

بگو اصن سهم کی

مث دستام میتونه بگیری دست کی

بدن گرم تو بغلش لعنتی

توی گوشم میخوام با اون دوتا لب بگی

همه ی آهنکای دوران بچگی

امکان نداره از حرفای هم خسته شیم

فقط از یه چیز ترس داریم اونم ترس چی

که وقتی صبح بشه باید از پیشم بری

پس نمیزاریم تلف بشه لحظه ای

نمیزام چون بینمون فاصلس بری

بادِ زمان ببرت قاصدک بشی

سوگند

رفتی و رفتی و این دل من

منتظر بشنوه آخر شب

صدا گرم تو از پشت خط

جلو چشمه تصویرت همش

رفتی و رفتی و این دل من

منتظر بشنوه آخر شب

صدا گرم تو از پشت خط

جلو چشمه تصویرت همش

عرفان

میخواستم همه چی بگمو وقت نشد

به خودم گفتم عرفان بگو دیگه خر نشو

ولی خودت فهمیدی و دیدی قلبمو

یادته آخرین شب خندیدیم از شب تا صبح

یادته افتادم پایین

یادته تخترو

یادته نورو کم میگردم گفتی ور نرو

یادته لهجرو

همه کارو خندرو

جون من بگو یادته هنوز صحنرو

یادته میخواستم موها تو خشک کنم

بهم میخندیدی میگفتی چه .. خلم

خندت بقیرو تو دل من کشت و رفت

حسی که نمیتونم بهش پشت کنم

دنیا اینه دیگه دلم بین خشک و تر

میسوزن با هم ولی گاهی قولِ من

میام میرسم میگیرمت از پشت بغل

حتی یه نگاه نمیکنم به پشتِ سر

سوگند

رفتی و رفتی و این دل من

منتظر بشنوه آخر شب

صدا گرم تو از پشت خط

جلو چشممه تصویرت همش

بود نبودمُ تو کردی نابود

من تو شدش هرچه ما بود

انگار به خواب بود

من تو تختِ نابود

میخواهم توش داغون

آره رفتی آسون

آره رفتی آسون

حالا راهِ ما دور

دادی قلبت رو به من

حالا من منتظرم

که اون دستا بگیرم

اون چشمتو ببینم

باشی بغلم

آره من منتظرم

بدی لبهاتو به من

باز اون هستو بگیرم

اون هستو بگیرم

عشقم

نفسم

سوگند

رفتی و رفتی و این دل من

منتظر بشنوه آخر شب

صدا گرم تو از پشت خط

جلو چشمه تصویرت همش

رفتی و رفتی و این دل من

منتظر بشنوه آخر شب

صدا گرم تو از پشت خط

جلو چشمه تصویرت همش

عرفان سوگند.. یادته..

رسیدم ماشین رو پارک کردم و پیاده شدم اومده بودم یکی از پاساژهای بزرگ داخل شدم

واووووو چه لباس های چه مدلایی دوست داشتم همه اشون رو بخرم وایی از اول پاساژ شروع

کردم هر چی خوشم میومد مثل بچه ها ذوق میکردم و میخریدم خخ خدایی چند وقتی بود

نیومده بودم خرید ها. هه بهتر بگم چند وقتی بود دیگه خودم نبودم هه ولی حالا خودمم دوباره

برگشتم به سپتا من عادت کردم به سختی کشیدن.. به اینکه زود به همه چی عادت کنم برام

عادی بشه..

اووف همه خریده ها رو گذاشتم پشت صندوق و راه افتادم.. و جلو یه کافی شاپ زدم روی ترمز اوم

این کافی شاپ یه بار به همراه برو بیج اومده بودیم داخل شدم و سر پسرها برگشت سمتم بیا یه

دختر تنها مخصوصا اینکه تیمم یه ذره ها به ذره مورد دار بود بی توجه بهشون نشستم پشت یه

میز خالی بعد چندی گارسونی اومد و سفارش خواست منم یه اسپرسو به همرا کیک سفارش دادم

و گارسون بعد چندی ایندفعه با سفارش ها برگشت و چید روی میز تشکر کردم.. فنجون رو به

لبام نزدیک کردم با پرستیژ و کمی ازش خوردم میز رو به روی چندتا پسر لوس بی خاصیت

نشسته بودن که هر چند دقیقه اشاره میکردن اخمام رو توهم کشیدم و توجه ای نکردم بعد

چندی خودشون بلند شدن و اومدن سر میزم متعجب زل زدم بهشون یکی اشون که از همه زشت

تر و جوجه تیغی تر بود گفت: چطوری آلووووچهههه؟

پوز خندی زدم بی اختیار منم اون خوی دیوونگی ام زد بالا و هوس شیطنت به سرم زد و گفتم: به

خوبی تو نمیرسم گلابی

بیشعور خندید و گفت: خانومی تنهایی اجازه هست...

پوزخندی زدم و گفتم: آخه بدبخت کجات به من میخوره راستی دست به برق زدی کوچولو برق

گرفت

و تیکه ام به موهایش بود که مثل سیخ رو هوا بودن و کل کافی شاپ زدن زیر خنده و پسره

حرصش گرفت و گفت: هه گوسفندا تون رو فروختین اومدین شهر تازه ادعاتونم میشه... حرصم

گرفت داغ کردم نگاهش کردم از سر تا پا و گفتم: میدونی چیه از روزی که بابات اومد شهر گله

ماهم بی چپون موند ماهم اومدیم شهر...

که صدای دست جیغ همه رفت هوا حساب میز رو کردم و برگشتم برم که یکی از اون دوستای

مزخرفش گفت: لاگردار عجب هیکلی داره فدات

بی اختیار گفتم: صاحب داره به چیزی که صاحب داره و مال تو نیست چشم ندوز

که همون عوضی گفت: میتونه صاحبش من باشم..

—لیاقت میخواد که نداری

و برگشتم و خواستم برم که سینه به سینه یه نفر شدم و محکم برخوردم بهش آخ بینی ام

شکست.. کی بود؟

سرم رو که بالا آوردم نگام خشک عصبی شایا شد با اخمای درهم و عصبانیت نگام میکرد وایی به

یک لحظه از خجالت تمام صورتم گل انداخت وای در مورد چی فکر میکنه وای این اینجا چیکار

میکرد.. با عصبانیت پسم زد و رفت سمت پسره یقه اش رو گرفت و کشیدش سمت بالا و گفت: چه

گوهی داشتی میخوردی بی ناموس عوضی....

هیی پسره با دستش محکم زد تو صورت شایا که صورت شایا به ور شد و گفت: ولم کن آشغال

اصلا به تو چه؟ تو کی این میشی...

شایا با حرص برگشت صورتش رو برگردوند سمت پسره و مشتش رفت بالا و فرود اومد رو فک

پسره که پرت شد زمین و شایا فریاد زد افتاد رو پسره و یقه اش رو گرفت و گفت: میخوای بدونی

من کیه ام من داداشم...

یه یک لحظه یه شیرینی تمام وجودم رو گرفت ولی اوضاع خیلی بد شده بود و شایا پسره رو

میزد و پسره هم میزد هر چند شایا بیشتر میزد .. جیغ زدم: شایا تو رو خدا ولشون کن شایا

کشتیشون..

ولی ول کن نبود رفتم سمتش بازوش رو گرفتم ول نمیکرد داشت گریه ام میگرفت جیغ زدم: شایا

تو رو خدا تو رو جون من ول کن.. ولی انگار اصلا نمیشنید من چی میگم داد زدم: شر نشو شایا.. تو

رو جون سپتا ول کن...

کم کم دستاش شل شد و ولشون کرد دستش رو کشیدم رو به اون عوضی ها داد زد: دعا کنین

نگشتمتون..

و بعد دستام رو کشید دنبال خودش جیغ زددم:ولم کن بزار بینم صورتت رو

داد زد:خفه شو

لال شدم پووف ولی دوباره جیغ زددم:شایا دستام رو ول کن زشته دارن بد نگامون میکنن..

که پوزخند زد و گفت:هه کار تو زشت بود.

و بعد کشیدم و پرتم کرد تو ماشینش و خودشم نشست هر دو سکوت کردیم هووف جعبه

دستمال کاغذی روی داشبرد چند برگ گرفتم و آرام کشیدم گوشه لبها و بینی اش که خون

میومد پای چشاش کبود شده بود بغضم گرفت و گفتم:چیکار کردی با خودت دیوونه بخاطر من...

داد زد:آره بخاطر تو مگه تو کم کسی هستی تو مثل خواهرمی سپتا تو آبجی سپتای منی..اون

حرفا چی بود چرا با چندتا عوضی دهن به دهن میشی هان...

حرصم گرفت و گفتم: یعنی چی مگه من حرفی زدم فقط جوابی که حقشون بود رو دادم.. نکنه دلت

میخواست با خجالت سرم رو بندازم پایین رد بشم جوابشون رو نددم.. نخیر من اینطوری نیستم...

دستاش مشت شد و زد رو فرمون بیخیال این امروز خودش رو نابود میکنه و بعد فریاد زد: نفهمی

یا خودت رو زدی به نفهمی سپتا تو شان ت با همچین پسرای دهن به دهن بزاری آره تو ناموس

سانباری شانس آوردی سانبار جای من نبود وگرنه خونت حلال بود...

با عصبانیت و حرص گفتم: آره من نفهمم که شدم زن اون سانبار.. هه زن سانبار ناموش درستش

اینه بگی زن اجباری سانبار.. خودتم میدونی تو این ازدواج هیچ عشقی نبود و نخواهد بود اون

براش مهم نیست تو چرا جوش میزنی شایا هان هه خونم حلال بود چی میگی تو اون رو من غیرت

داره.. مسخرس رفیقت اگه خیلی باغیرت بود اون کار رو با من نمیگرد میفهمی نمیگرد بیخیالش

شایا لازم نیست تو یا هرکس دیگه تو کار من دخالت کنین من از پس خودم خوب بر میام...

شایا باغم نگام کرد و گفت: هه هنوز سانیار رو نشناختی کاش میفهمیدی سپتا کاش... دادش

سانیار بی غیرت نیست.. اون شب لعنتی هم فقط یه اتفاق بود.. دلیل همیشه برای حرص سانیار با

چندتا پسر خیابونی که سر تپاشون یه تومن نمی ارزه حرف بزنی واست متاسفم اصلا دیگه برای

من هیچی مهم نیست دیگه هم تو کارات دخالت نمیکنم فراموش کن داداش شایایی هم بود منم

فراموش میکنم آجی سبتایی دارم اشتباه کردم حالا پیاده شو..

متعجب نگاهش کردم شایا نگاهش رو گرفت آروم در رو باز کردم و پیاده شدم و اونم پاش رو گاز

ماشین فشرد و رفت باور نمیشد خدایا مثل مرده ها حرکت کردم سمت ماشینم و نشستم داخلش

سرم رو فرمون گذاشتم اشکام چکید خدایا من به شایا چی گفتم چرا دق و دلیم رو سر اون خالی

کردم خدایا چرا عزیز هام رو از خودم می رنجونم..وای داداشی با دستام زدم تو دهنم..غلط کردم

داداشی..گوه خوردم شایا آخ غلط کردم...زدم تو دهنم غلط کردم شایا کاش منو ببخشی....

تو آشپز خونه بودم و مشغول فکرم مثل همه این چند روز درگیر شایایی بود که هرچی بهش زنگ

میزدم جوابم رو نمیداد موبایلم زنگ خورد دیدم شماره شمیم جواب دادم:

—الو

شمیم با حرص گفت: کوفت و الو زهر مار و الو مرض و الو..

حرصی گفتم: خفه بنال بینم چته تو...

شمیم—گه بخور این چه طرز حرف زدنه با یه مادمازل.

—زاقارت مادمازل..تو عنم نیستی چه برسه به مادمازل..

شمیم—فعلا که قیافه خودت بیشتر شبیه عن

—خفهه شووو شمیم لال نمیری چیکار داری عوضی..

با ذوق گفت:یه خبر توپ امشب قراره همه امون خراب شیم شام خونتون..

با خنده گفتم:بیشعور ما عروسی کردیم شما باید مارو پاکشا کنی که نکردی...

شمیم—عزیزم منگل جونم منو شایا که هنوز عروسی نکردیم در دوران خوش نامزدی به سر

مبیریم..اون نیشام و راستین هم که هنوز عروسی نکردن..فقط تو ترشیده بودی که مثل ندید

بدید ها زود عروسی رو راه انداختی

چنان جیغی زدم که تا همسایه های ته کوچه هم شنیدن:

—شمیمممممم خفههههه شووووووو

همون موق سانیار با ترس پرید تو اشپزخونه بیچاره انروز خونه بود رو کانابه هم خواب بود با

ترس گفت: چیشده؟

از قیافه اش خنده ام گرفت نیشم رو باز کردم و گفتم: هیچی دارم با شمیم میخرفم..

سانیار با حرص نگاه کرد و چشم غره بهم رفت و با نگاهی برای خط و نشون کشید همون جا به

این تکیه داد و خیره شد بهم پرو پرو زل زد به من... با صدای شمیم چشم از سانیار گرفتم:

—وای سپتا چیشده چرا جیغ زدی آشغال آخه تو کی میخوای این عادتت رو ترک کنی بچه

نداشتم سقط شد..

ترکیدم از خنده سانیار با چشای گشاد شده نگاه کرد حتما میگه دختره خل شده زود خودمو

جمع و جور کردم و گفتم: شمیم چرا چرت و پرت میگی دیوونه..

با حرص گفت: خفه ترسیدم خوو با اون جیغی که تو زدی نزدیک بود شایا بیوه بشه..

وای که جقدر این دختره فک میزنه گفتم: وای شمیم بسه دیگه مخم رو تولید کردی پس میان

دیگه

—آره جیگر

—بیاین بالای سر آقا سانیار..

سانیر چپکی نگام کرد بق زدم زیر خنده شمیم گفت: ای بمیری سپتا آقا سانیار اونجا هستن

نیشت بازه داری حرص میدی..

—بعله

شمیم—حتما حرص میخوره

—اوووو چه جورم...

—روانی

یهو یاد شایا افتادم با اینکه میدونستم ازم دلگیر هر چند کسی از موضوع اون روز خبر نداشت

گفتم: شمیم شایا میاد دیگه

—معلومه میاد.. نیاد که دونه به دونه اون موهای خوشگلش رو میکنم.. هر چند اولش میگفت نمیاد

بیشعور واسه من اخم و تخم میکنه بوفالو معلوم نیست چه مرگشه ولی میارمش نگران نباش...

آهی کشیدم و گفتم: باشه پس..

—خوب فعلا کاری نداری.

—نه جیگر بای.

—بای

و قطع کردم دیدم سانیار هنوزم همون مدلی وایستاده با اخم نگام میکنه و این خشک نشد از

بس اینجا ایستاد گفتم: آدم ندیدی..

پوزخندی که همیشه روی مخ من بود رو زد و گفت: آدم که دیدم ولی آدم به لوسی تو ندیدن در

ضمن نمیتونی یواش تر حرف بزنی آدم تو خونه خودشم آسایش نداره...

بعد برگشت بره که با حرص گفتم: کجا تشریف میبریید...

همونطور که میرفت گفت: اگه بذاری میخوام برم بخوام..

—لازم نکرده بخوابی میری خرید امشب مهمون داریم بچه ها هستن..

—ا مگه قراره تو غذا درست کنی

—پ ن پ عمه ام میخواد درست کنه

سانیار—هه امکان نداره بزارم رفیقام رو به دیار باقی بفرستی..

—هه تو نگران نباش غذایی درست کنم که انگشت دست هیچ پاتم بخوری.

— عمرا بتونی

— میتونم

— نمی تونی

— میتونم

— نمی تونی

با حرص گفتم: مییییی... تووووو... نممممم

نگام کرد معلوم بود خنده اش گرفته دستاش رو کشید کنار لباش تا خنده اش رو مهار کنه و بعد

گفت: از من گفتن بود من که یه تیم آمبولانس اینجا حاضر میکنم

— هه هه خندیدم گوله ید بهتره بری خریدت رو بکنی

از پله ها بالا رفت و گفت:میرم حاضر شم لیستت رو حاضر کن....

یه لبخند شیطانی زدم و گفتم:هووم یه لیستی حاضر کنم حض کنی..

و سریع رفتم و یه کاغذ و یه خودکار گرفتم و شروع کردم نوشتن هرچی که به ذهنم میومد وایی

آماده شد وای سانیار که میمیره بخواد همه اینا رو بخره.خخ.باحس بودی عطر تلخش که هوش از

سر آدم میبرد آروم برگشتم اووف تییبت تو حلقم بقالی سر کوچه هم اینقدر دک و پز

میخواد..جین مشکی و تیسرت قرمز رنگی به تن داشت موهایش رو خوشگل سشوار کشیده بود

فشن کرده بود خدایی دیوونه تپاش بودم عوضی یه لحظه با خودم گفتم سیتا سانیار اکه باهات

اون کار رو نمیکرد بازم دوشش داشتی...عاشقتش میشدی؟

سریع به خودم اومدم سر خودم فریاد زدم غلط کردی عاشق این تحفه بشی گ*ه میخوری اومد

طرفم و گفت:نوشتی

–آره

و گرفتم طرفس که چشاش قد دوتا سکه تومنی شد و گفت: اینا چیه آخه لواشک و تخم مرغ

شانسی میخوای چیکار..

یه لبخند مسخره زدم و گفتم: حرف نباشه لازم دارم..

سانیار اخم کرد و کاغذ رو پاره کرد و انداخت تو سطل آشغال و گفت: خودم میدونم چی بخرم..و

رفت

!!! پسره پرو دوست داشتم کله اش رو بکنم...هووف شروع کردم خونه رو تمیز کردن زیاد کار

نداشت فقط یه دستمال کشی بود...بالاخره تمام شد هووف عرقی که روی پیشونیم نشسته بود رو

پاک کردم و همون موقع در خونه باز شد و سانیار داخل شد دستش پر وسایل خرید بود او هو چه

خبره همه رو دونه به دونه گذاشت تو آشپزخونه و گفت: بفرما اینم خرید هات..

و بعد خودش از پله ها رفت بالا ایشی کردم و رفتم آشپزخونه اوووه اونجوری که این گفت خودم

میدونم چی بخرم گفتم کوفتم نمیخره... ولی خدایی همه چیز خریده بود.. حتی بیشتر از نیاز. نه بابا

شوهرمون لارژ... خخخ..

خوب دیگه دست به کار شدم زرشک پلو با مرغ و قرمه سبزی میخواستیم درست کنیم.. شروع

کردم و همونطورم با خودم زیر لب شعر میخوندم..

TM لب بندر همه جمع جمع

آهنگای باحال روی سیستم..

دختر خوشگل بندری به ما حال بده

بیا ردبول نخورده به ما بال بده

ای خوشگله ای بلا موهات رنگ طلا

لبات عین حنا چشات رنگ بهار

اسم فردا رو نیار همه اش گرفتاری و کار

بگو امروز و چیکار از شب تا صبح بیدار و.....

سالاد و دسر رو هم درست کردم نگاه به ساعت کردم اوه اوه ساعت بود الان نزدیک بچه ها بیان

وا این احمق کجا رفته از وقتی رفته تو اتاق برنگشته مردش حتما تو اتاق..به من چه...بدو از پله

ها رفتم بالا و تو اتاقم خودم رو پرت کردن و سریع لباسام رو کندم اوق بو کند غذا میدادم پریدم

تو حموم و دوش گرفتم...

بعد بعد یه دوش شیک چند دقیقه ای از حمام بیرون اومدم موهام رو تو حوله سر پیچیدم و از

کمدم شلوار جین مشکی ام رو کشیدم بیرون به همراه تبشرت خوجمل سفیدم که مدل لث بود

روی پیراهن به انگلیسی نوشته بود عشق ممنوع روی کمرش هم زنجیر زیبایی میخورد خیلی

دوشش داشتم پوشیدمشون و موهام رو ششوار کشیدم و بعد محکم بالای سرم دم اسبی بستم با

ربان قرمز رنگ...ریمل و خط چشم کشیدم و رژ خوش قرمز رنگم رو کلا هشقم این بود رژ های

جیغ بز نم.. صندل هام رو پام کردم و عطر نینا ریچی ام رو هم زدم و از اتاق زدم بیرون و از پله ها

رفتم پایین نکام به سانبار افتاد روی کاناپه لم داده بود و نگاهش به تی وی بود و موهایش خیس و

نم دار بود و روی پیشونیش ریخته بود بد بهش میومد شبیه پسر بچه های تخیس شده بود و

تیشرت سفید و شلوار اسپرت مشکی هم تنش بود عجیب یهویی باهم ست شده بودیم نگاهش

سر خورد روی من اجزای صورتم رو مثل دستگاه اسکن بالا و پایین کرد و بعد پوز خندی زد و

نگاهش رو گرفت باصدای زنگ خونه به خودم اومدم رفتم سمت در خونه اف اف رو برداشتم و در

رو باز کردم و منتظر موندم دم در سانیا اومد سمتم و دستام رو گرفت متعجب نگاهش کردم...

متعجب نگاهش کردم که گفت: یادت که نرفت سعی کن امشب به خوبی سپری بشه سبتا فهمیدی

اصلا دلیم نمیخواد بفهمن من و تو هنوز مثل سگ و گربه هستیم...

خواستم جوابش رو بدم که سرو و صدای بچه ها اومد و بعد داخل شدن شمیم پرید طرفم و شروع

کرد چلپ چلپ بوسیدنم و به زور از خودم جداش کردم و گفتم: خفه ام کردی بیشعور

که زد تو سرم و گفت: لیاقت نداری راستی بینمت

و بعد سر تا پام رو نگاه کرد و گفت: نه بابا میبینم رنگ و روت باز تر شده

و بعد به سانیا اشاره کرد که جیغ زدم و گفتم: خفه گمشو تو شمیم

که خندید و رفت سمت سانیا و گفت: چطوری داداش سانیا یکم این زنت رو تربیت کن

تا خواستم جوابش رو بدم صدای نیشام اومد برگستم سمتش: به به سپتا خانوم پارسال دوست

امسال آشنا شوهر کردی ما رو تحویل نمیگیری ...

وای که چقدر دلم واسه این چلغوز خودم تنگیده بود پریدم و بغلش کردم و گفتم: چطوری منگل

خودم

و بوسش کردم و نیشام هم خندید و از هم جدا شدیم وایی با دیدن راستین به جیغ زدم و پریدم

بغلش و گفتم: وایی راستین دلم برات قد یه نخود شده بود

راستین طبق عادت همیشگی اش موهام رو خراب کرد و گفتم: منم همینطور چطوری زلزله..

—عالی

در آخر داداش شایا ولی با دیدن اخماش که نمیشد با یه من عسل هم خوردش دلم گرفت یعنی

هنوزم با من قهر دلم خیلی واسش تنگ شده بود با ذوق گفتم: سلام داداشی خوش اومدی

اخملش رو بیشتر کشید توهم و گفت:سلام

و همین رفت سمت سانبار و زد رو شونه هاش و گفت:چطوری داداش

و سانبار زد پس گردنش و گفت:خوبم تو چطوری شایا..

و بچه ها متعجب نگامون کردن رفتار شایا بامن..وای که جقدر دوست داشتم اون لحظه زمین دهن

باز کنه منو ببلعه..باهمه میخندید شوخی میکرد به من که میرسید اخم میکرد حتی نگام هم

نمیکرد...رفتم آشپزخونه سالم خوب نبود تمام ذوقم خوابیده بود پوفی کردم وسایل پذیرایی رو

برداشتم که سانبار داخل اومد و با شک نگام کرد و گفت:بین تو و شایا اتفاقی افتاده

اخمام رفت توهم باحرص نگاهش کردم و گفتم:نخیر فکر نکنم به تو ربطی داشته باشه..

اخماش رفت توهم و باحرص نگام کرد و وسایل پذیرایی رو از دستم کشید و رفت ای جون تو

جونش کنن فوضول اه....منم دنبال سرش بیرون رفتم سانبار نداشت دست بزنم و خودش پذیرایی

کرد وای رفتار شایا داشت دیوونه ام میکرد دوست داشتم اون موهای خوشگلش رو از فرق سرش

دونه دونه بکنم بچه ها هم مشغول چرت و پرت گفتن بود هووف ولی خودم اینقدر دپرس بودم که

چیزی از حرفاشون نمیفهمیدم..وقت شام که شد میز رو چیدم با سلیقه و غذاها رو چیدم بچه ها

به به و چه کنان نشستن که چه خبره و اینا..جز شایا.که اخم کرده بود و سانیار حرفی نزد ولی

با چشای پر تحسین نگام کرد منم ناباور نگاهش کردم چون من سانیار اینجوری نگاه میکنه جلال

خالق.

بعد شام با کمک دخترا ظرف ها رو جمع کردم و هرچی خواستن کمک کنن نذاشتم فرستادمشون

بیرون و خودم ظرف ها رو چیدم تو ظرف شویی...بالاخره تمام شد و بعد اینکه ظرف شویی رو

روشنی کردم تکیه دادم به کابینت از بس شایا عنق بازی در آورد شام هم نخوردم آهی کشیدم

بخاطر همین اسید معده ام زده بود بالا داشت اذیتم میکرد از سر ظهر هیچی نخورده بودم معده

ام درد میکرد سرم پایین بود که نکام به پاهای کسی افتاد سرم رو که بالا آوردم شایا بود بی توجه

به من رفت سمت سینک و لیوانی برداشت رفت سمت یخچال تا آب بخوره آرام زمزمه

کردم: دادشی

وایستاد ولی برنگشت: شایا داداشی

بازم برنگشت بازم گفتم: خواهش میکنم شایا

بازم هیچی دختری نبودم به کسی التماس کنم ولی شایا فرق داشت گفتم: تو رو به همون خدایی

که میپرستی شایا

با لحن سردی گفت: من باهات حرفی ندارم

تا حواستم حرفی بزدم معده ام تیر کشید صورتم از درد مچاله شد و خم شدم رو پارکت ها افتادم

زمین دستم رو معده ان بود یه قطره اشک از گوشه چشم جکید شایا باترس برگشت سمتم و

کنارم نشست و گفت:خوبی سپتا؟

نگام میکرد حق زدم:خو..بم..بگو از من دلگیر نیستی شایا بگو هنوزم آجیم من طاقت تنبیه ندارم

شایا نگام کرد و گفت:معلومه که هنوز آجیم هستی سپتا اینو بدون شاید برادری خواهرش رو

تنبیه کنه ولی هیچ وقت از عشقش بهش کم نمیشه توهم اون روز اشتباه کردی..

خواست بلند بشه که میج دستاش رو گرفتم و گفتم:من اشتباه کردم شایا درسته باتو بد حرف

زدم ولی شایا از من نخواه سانیار رو ببخشم چطور فراموش کنم گناه منه بدبخت چی بود هان چرا

شناسنامه من لعنتی سیاه شد چرا من باید تا آخر عمر پاسوز مردی بشم که دوشی ندارم چرا

شایا .

شایا منو کشید تو بغلش و گفت: هیس باشه باشه سپتا باور کردم الان بچه ها میفهمت نگران

میشن ها غلط کردم آجی ناراحت نشو ولی توهم یه طرفه به قاضی نرو دیگه چه بخوای چه نخوای

سانیار شوهرت...

چی میتونستم بگم کسی منو در کم نمیگرد شایا اشکام رو پاک کرد و گفت: ببخش اگه این چند

وقت تند بودم دست خودم نبود سپتا هم تو هم سانیار واسم مهم هستین

آهی کشیدم و گفتم: باشه مرسی شایا که هستی

و بعد خواهرانه گونه هاش رو بوسیدن و برگشتم که مات شدم وایی سانیار دم در آشپزخونه با

اخم و عصبانیت و ایستاده بود و نگاهش با حرص به من بود.....

شایا نکام کرد و رفت سمت سانیار دستاش رو کشید و به زور بردتش کنار بچه ها. مطمئن بودم

همه حرفای بین من و شایا رو شنیده خوب بشنوه.. وایی مهم اینه شایا دیگه از دستم ناراحت

نیست رفتیم کنار بچه ها مسخره بازی در میاوردیم و میخندیدم ولی سانیار سگرمه هاش توهم

بود حسابی معلوم بود عصبی خدایا من امشب خودمو به خودت میسپارم.. شمیم گفت: دانشگاه ها

هم دیگه دارن باز میشن کاش میشد یه برنامه میریختیم بریم مسافرت.

نیشام گفت: آره بریم خیلی وقته که نرفتیم بعد از اون شمال..

بازم شمال دستام مشت شد و اخمای من و سانیار رفت توهم ناخنان داشتن گوشت دستام رو

سوراخ میکردن شمیم با پاهاش زو به پاهاش نیشام که لال شد راستین مصنوعی خندید و

گفت: اینبار که برنامه ریختیم برای مسافرت باید بریم جنوب همین که گفتیم...

به خودم اومدم کف دستام از بس فشار آورده بودم قرمز شده بود و بدجور سوزش میومد.. جرفی

نزدیم نه من نه سانیار.... هووف بچه ها هم وارفته نکامون کردن ولی برای اینکه جو عوضی بشه

الکی خندیدم...

و بالخره بچه ها هم رفتن و سانبار تا دم در همراهمون کرو مشغول جمع کردن ظرف ها شدم همه

رو بردم آشپزخونه و بعدش دستمالی گرفتم و مشغول کشیدن روی میز شدم تا تمیز بشه بعد

تمیز کردن میز برگشتم که محکم خوردم به سانبار جیغ زدم از ترس و دستم رفت سمت قلبم

عین جن میمونه این پشت سر من چه غلطی میکرد وایی زهرم ترکید با حرص گفتم: چه خبرته یه

اهمی اوهمی...

ولی با دیدن قیافه اش لال شدم یا خدا این چرا اینقدر عصبانی شبیه هیولا ها شده بود خیلی

ترسناک و اخماش توهم بود..شقیقه اش میزو با چشای وحشی قهوه ای که داشت پاچه ام رو

میگرفت زل زده بود تو چشم با ترس عقب رفتم که اومد جلو بازم یه قدم عقب و اون اومد جلو

رفتم عقب که پام خورد به مبل و تعادل رو از دست دادم و داشتم پرت میشدم روی مبل که میچ

دستام اسیر دستای سانبار شد و نداشت بیافتم و جوری منو کشید سمت خودش که سینه به

سینه اش شدم و مچ دستان رو میفشرد دردم گرفته بود..وحشی..آیی گفتم:آی شکوندی دستم

رو ول کن...

پوز خندی رد و با اون یکی دستش چونه هام رو گرفت و غرید: اتقتقا میخوام بشکونمش.

و فشارش رو دستام و چونه هام بیشتر شد از درد اشک تو چشم جمع شد با عصبانیت تو صورتم

فریاد زد که نفس های داغش پخش صورتم میشد:ببین دختر خانوم به زور دادگاه و قانون

انداختنت تو زندگیم و نقش زن منو بازی میکنه درست ولی حق نداری حق نداری هیچ وقت حتی

اگه زندگیت نکبتم باشه از من بدت بیاد بری به بقیه بگی نمیدونم بین تو و شایا چی گذشته و

نمیخوامم که بدونم فقط یه بار دیگه بشنوم حرفایی که به شایا تو آشپزخونه زدی جای دیگه بگی

دندون های قشنگت رو تو دهنتم میریزم یادته که نرفته گفته بودم بهت خوش ندارم کسی از

زندگی خصوصی من باخبر بشه امیدوارم فهمیده باشی شوخی ندارم سبتا...

و چونه ام رو ول کرد از درد مچ دستام و چونه هام نمیتونستم نفس بکشم حس میکردم فکم داره

از جا کنده میشه آشغال عوضی همونطور که فکم رو داشتم با حرص گفتم: آشغال حاله ازت بهم

میخوره من به زور وارد زندگیت شدم یا تو زندگی و آینده ام رو به گند کشیدی ازت متنفرم

متنفر...

برگشت سمتم چشاش به خون نشسته بود مشتاش رو گره کرد و زد به دیوار رو به روش و فریاد

زد: خفه شو سبتا فقط لال شو تا کاری دست خودم و خودت ندادم...

و با عصبانیت پله ها رو بالا رفت و رفت تو اتاقش اینو از محکم بهم کوبیده شدن در اتاقش

فهمیدم.. اشکام دونه به دونه سر خورد تحقیر تحقیر.. رفتم آشپزخونه و ظرف ها رو شستم و

اشکام هم میچکید دور میج دستان سیاه و کبود شده بود پوستم سفید بود و خیلی حساس

بود..بعد شستن ظرف ها رفتم تو اتاقم سریع لباس هام رو کندم و لباس راحتی پوشیدم و رفتم رو

به روی آینه با دیدن چونه هام وحشت کردم کبود و سیاه شده بود لعنتی کثافت فقط بلده زور

بگه بیشعور گند زدی به زندگیم گند میزنم به زندگیت حالیت میکنم...

رفتم زیر پتو و پاهام رو تو شکمم جمع کردم و مثل جنین تو خودم جمع شدم و اونقدر به

بدبختی هام فکر کردم که نفهمیدم کی خوابم برد.....

با صدای ترق و تروق از خواب بیدار شدم صدا از پایین میومد سرم خیلی درد میکرد اه دوست

داشتم سر خودمو و اونوی که این سر و صدا رو ایجاد کرده بگویم به دیوار با حرص پاشدم و از اتاق

رفتم بیرون و از پله ها پایین همه صداها از آشپزخونه میومد رفتم دیدم بعله کار سانیار همونطور

که پشتش به من بود مشغول درست کردن معجون همیشگیش بود بعله آقا که الکی هیکل کنده

نکرده همونطور هم برای خودش میز صبحونه حاضر میکرو با تلفن صحبت میکرد:

—الو الو شایا صدات نییاد

—.....

—اه نغله برو یه جا که آنتن بده صدات قطع و وصل میشه

—.....

—چی..چی میگي تو اه...

—.....

—آها آها همین جا خوبه صدات میاد بگو ببینم چی میگي تو

—.....

—چی مسافرت چه میدونم باید به سپتا بگم بینم چی میگه

—.....

—باشه

—.....

—اه بابا خفه ام کردی بابا گفتم هنوز معلوم نیست بهت خبر میدم شاید نیایم...

—.....

—هووف باشه سیریش میایم خداحافظ

و قطع کرد هنوز متوجه ام نشده بود ااا شیطونه میگه بگم نمیام ضایعش کنم ها معجونش درست

شد این چه زهرماری این میخوره اه اه مسرم اینقدر به خودش و هیگلش حساس باشه

وسواسی...والا من اگه پسر بودم عمرا از اینکارهه میکردم و همونطور که در حال سرکشیدن

معجونش بود برگشت با دیدن من یهوئی دم در آشپزخونه از هل معجون پرید تو گلوش و به

سرفه افتاد داشت خفه میشد منم نامردی نکردم دیدم به دادش نرسم الان بمیره بمونه رو دستم

دوتا مشت محکم زدم پشتش که حالش جا اومد ولی فکر کنم ستون فقراتش جا به جا شد با

حرص نگام کرد و گفت:بچه یتیم گیر آوردی میزنی...اصلا توکی بیدار شدی؟

چشم غره بهش رفتم و گفتم:با سر و صدای جنابعالی که مزاحم خوابم شدی...

نگام کرد و بعد بیخیال نشست پشت میز و مشغول خوردن صبحونه اش شد منم برای خودم چای

ریختم و نشستیم و اونم گفت:خونه خودمه نمیتونم سر و صدا کنم

—نچ نه وقتی که مزاحم کسی بشی...

پوزخندی زد و بعد چندی گفت:راستی بچه ها برنامه مسافرت ریختن کیش نظرت چیه؟

منم خودمو زدم مثلا به نشیندن و اینکه اصلا خبر ندارم و گفتم: مسافرت ؟ نمیدونم حالا مگه نظر

من مهمه برات؟

نگام کرد و باز اون نیش خند مسخره رو زد و گفت: نه خوب نیای هم من میرم ...

عجب پرویی این منم کم نیاوردم و گفتم: من برای اینکه حال تو یکی روهم بگیرم میام سانیار

خان در جریانی که...

نگام کرد نیش خندش عمیق تر شد و بعد به نفس آب پرتقالش رو سر کشید و همونطور که پا

مبشد برگشت سمتم و گفت: سپتا منو از این چیزا نترسون من گرگ بارون دیده ام...

و چشمکی زد و رفت و من موندم و دستای مشت شده روی میزم و من موندن و بازم گذشته

عوضی داشت منو تهدید میکرد آره تو گرگ بارون دیده ای همون گرگ تو اون شب بارونی

کذایی که به من حمله کرد...چشامو سفت رو هم فشردم تا بازم ذهنم نخواد به گذشته ها سفر

کنه به اون شب لعنتی....

هه این روزها هوا خیلی غبار آلود...

گرگ ها را همیشه از سگ ها تشخیص داد...

و من هنگامی گرگ ها را شناختم...که دریده شدم.....

پوفی کشیدم یک هفته ای گذشته و بلیط هامون برای پرواز فردا به سمت کیش و حالا هم دارم

وسایل و لباس ها رو جمع میکنم و میچپونم توی چمدون بالاخره تمام شد زیب چمدون رو

کشیدم و بستم و کناری گذاشتمش سانیار معلوم نبود کجاست؟ فکر هم نکنم هیچکدوم از

کارهایش رو انجام داده باشه.منم که شامم رو خوردم اون هنوز برنگشته فعلا هم که خوابم نمیومد

اصلا مگه مرغ و خروسم این موقع بخوابم رفتم آشپزخونه و از تو کابینت برای خودم کمی

خوراکی و تخمه و چپس برداشتم و همه رو رسختم تو دوکاسه و همراه خودم بردم کنار تی وی

نشستم و تی وی رو روشن کردم اوم...داشت اکیا میداد فیلم قشنگی بود خیلی اکیا رو دوست

داشتیم وای عاشق کمال بودم اوووف اصلا به عشق کمال فیلم رو میدیدم خخخخ عشق من بود..اه

حالم از زینب چندش بهم میخورد...محو فیلم بود و جای حساسش بود که یهو در اتاق باز شد

سانیار داخل شد عجله داشت و حرصی بود بی توجه دوباره نگام رو دوختم به تی وی رفت تو

آشپزخونه و از همونجا فریاد زد:سپتا چمدون منو جمع کن...

جانم چه پرو این توجه ای نکردن وقتی دید بیخیال نشستم اومد کنارم و گفت:با تو دارم حرف

میزنم

بازم سکوت

—احيانا گر و لالم شدى..

حرصى گفتم: كورى ميبينى دارم فيلم نگاه ميكنم نوكر بابات غلام سياه ..

آى حرصش گرفت و لبخند رو لباي من نشست گفت: من هيچ كدوم از كارام رو انجام ندادم

—مشكل خودته

سانيار —ازت يه كار خواستم ها..بي لياقت

و رفت سمت پله ها پسره پرو رو ببين ديگه ولى ها يه لحظه دلم واسش سوخت يه كوشولو و

گفتم: باشه بابا چمدونف رو برات ميبندم... .

ولى پرو رفا بالا نكرد به تشكر كنه چقدر اين بشر مغروره...بيخيال سريال شدم تى وى رو خاموش

كردم و بعدش از پله ها بالا رفتم به گفته سانيار جز خودمون چند نفر ديگه هم هستن از

دوستاشون که من تابحال ندیدمشون ولی شمیم اینا میشناسنشون...قرار بود فرودگاه هم دیگه

رو ببینیم...سامیار هم بود اوم خلاصه بگم یه لشکر آدم بودیم..رفتم تو اتاقش این دومین باری

بود که میومدم اتاقش منتها اوندفعه بی اجازه ایندفعه با اجازه..اتاقش تمیز بود نه بابا شلخته

نیست..رفتم و چمدونش رو از زیر تخت کشیدم بیرون و در کمدش رو باز کردم که اووف بوی عطر

خوشی تو مشامم پیچید ناکس تمام لباس ها و کمدش بوی عطر تلخش رو میدادن چند دست

لباس بیرونی و اسپرت براش برداشتم و همینطور لباس زیر مسواک و خلاصه هر چیزی که لازمه

یه سفر بود اون رفتم سمت عطر هاش که همه خیلی با سلیقه روی میز چیده بودن همه اشون رو

بو کردم بوی خاصی داشتن و خوشبو تا رسیدم به آخری کلاس شیشه عطر نابودم کردم برش

داشتم و بو کردم بدی سرد و تلخ عطرش پیچید تو اتاق این همون عطری بود که همیشه خدا

میزد. خیلی خوشبو بود خیلی..اوم اگه خواستم یه روزی به یه مرد کادو بدم حتما این عطر رو

میدم..

ابهندی زدم عطر رو گذاشتم سر جاش که با صدایی برگشتم: خل شدی رفت.

اوییی یادم رفته بود تو اتاقم سانبار از حمام بیرون اومده بود... اووف هیکلش رو لاگردا عوضی

نمیگه اینطوری میاد بیرون آدم غش میکنه.. اه اه خفه سپتا امشب چته همین مونده واسه این

تحفه غش کنی. قطرات آب از رو موهاش و صورتش میچکید رو هیکلش و پوست برنزه اش که

میدرخشید و حوله ی سرمه ای رنگ دور کمرش بود و یه حوله کوچیک تر هم روی سرش بود و

باهاش مشغول خشک کردن موهاش بود نگاه به من کرد که خیره اش بودن اومد نزدیکم و

گفت: مشکلیه؟

منم سرتق دست به سینه و ایستادم و زل زدم بهش و گفتم: نخیر...

—پس میشه بری بیرون..

کرم گرفت اینجاس که میکن کرم از خود درخته راسته ها گفتم:نچ

اونم لبخند شیطونی زد و گفت:باشه هر جور راحتی عزیزم من که مشکلی ندارم بالاخره ز نمی من

شوهرت..

و بعد رفت سما کشوش لباس زیرش رو برداشت و دستش رو حوله لغزید انکار راستی راستی

میخواست باز کنه حوله اش رو جلوی من جیغ زدم و بدو از اتاقش زدم بیرون هوف نفس نفس

میزدم مطمئن بودم گونه هام گل انداخته صداس او مد:تو که جرئتشو نداری چرا الکی قمپز میای..

با حرص رفتم تو اتاقم دوست داشتم خودم رو حلق آویز کنم که اینقدر خل بازی در نیارم تا

حلوش ضایع نشم....

—سپتا سپتا پاشو باید بریم فرودگاه دیر میشه

آی بر خرمگس معرکه لعنت با حرص پاشدم و با نق و نوق رفتم سمت در اتاق و کلید رو تو در

چرخوندم و بازش کردم و همونطور که عین بچه ها چشمو میمالوندم گفتم: بعله چیه؟

دیدم واطرف صداش نیاد دست از سر چشم برداشتم و چشمو باز کردم و ا سانیار از خنده قرمز

شده بود ولی نمی خندید بی حوصله تکیه به در دادم و گفتم: اوم میتونی بپکی

دیدم سریع خنده اش رو قورت داد جاش اخم کرد بابا اینم خله ها و بعد گفت: بیدار شدی؟

خدایا چرا امروز این مشنگ میزنه دستام رو به موهام گرفتم و همونطور که سرم رو میخاروندم

گفتم- پ ن پ روحمه اینجاس خودم رو تخت خوابم بگو چیکار داری سانیار..

گفت: ببخشید میدونم سوال بی ربطی بود صدات زدم حاضر شی تا دیر نشده برسیم فرودگاه..

و رفت پووف مسره خنگ الدوله.. رفتم تو حمام تا یه دوش بگیرم...

بعد به دوش که حسابی سر حال اومدم.. سریع لباس زیرم رو پوشیدم و جین مشکی و مانتوی

خوش دوخت سفید رنگم رو پوشیدم و بعد با سشوار موهام رو خشک کردم و کیس کردم موهام

رو موهام که تا روی کمرم میرسید حالا گیس شده روی کمرن بود لبخندی زدم و ریمل و خط

چشم واسه خودم کشیدم و در آخر رژلب براق صورتی ملایم رو زدم و شال سفید با طرح های

ریز مشکی رنگم رو سر کردم و صندل های مشکی رنگم رو پام کردم و چمدون و موبایل رو

برداشتم و از اتاق زدم بیرون و از پله ها رفتم پایین دیدم سانپار تو آشپزخونه اووف عجب تییی

زده بود ته حلقم تپیش..جین مشکی و تیشرت فوق العاده به رنگ ابی روشن و موهاشم طبق

معمول مد روز فشن کرده بود و ساعت رولکسش هم به دستاش بود دیوونه ساعت بودم که تو

دستای مردا بود لامصب خیلی به دستای عضله های خوشگلشون و رگ های برجسته اشون

میومد مخصوصا سانپتر که هم دستای عضله ای داشت هم رگ های برجسته ی بازوهاش و موهای

دستاش.. اوفف عینکش هم رو موهاش بود و مشغول خوردن اب پرتقال بود با دیدنم یه لیوان آب

پرتقال پر کرد و گرفت سمتم و گفت: بخور

—نمیخورم مرسی

به زور داد دستم و گفت: بخور دختر غش میکنی..

منم که داشتم ناز میکردم گرفتم و خوردم امروز عجیب خوب شده بود ها... نه بابا من میدونم این

همون گند اخلاقی که هست.. لیوان ها رو شستم و بعد سانپار چمدون خودم و خودش رو برداشت

و از خونه زد بیرون منم مثل خانوم های خونه) ارواح شکمم(همه چیز رو چک کردم و بعد از خونه

زدم بیرون سانپار تو فراری جیگرش که زیر نور آفتاب برق میزد نشسته بود رفتم جلو در رو باز

کردم و نشستم و سانپار هم حرکت کرد و هردو سکوت کرده بودیم اه حوصله ام سر رفته بود

سانیار دستاش رفت سمت ضبط و روشنش کرد و چند تا تراک رو رد کرد تا رسید به یکی و

گذاشت رو همون بی اختیار گوش سپردم به همون آهنگ...

دستات به من حس خوب میده

چشمات به من قصه خوب میگه

صبح تا شب بیست و چهاری من و تو قفل همیم توام قطب منی

بی تو کل دنیا بدن عمرا خندتو به یه دنیا ندم

خسته نمیشم حتی اگر با تو بزیم تا ته دنیا قدم

کل شب قدمامون وقتی میای تو بغلم آروم

با تو میشه فقط آسون این دنیا تا وصله این نفسامون

زندگیم با تو تغییر کرده منه آرومو به چی تبدیل کرد

بین تا کجا رفتیم که مردت واسه تو غرور و تعطیل کرد

آخه قلبم همیشه به عشق تو میتپه

صدات برام اوج آرامشه نیمه گمشده منی

آخه قلبم همیشه به عشق تو میتپه

صدات برام اوج آرامشه نیمه گمشده منی

با اینکه میدونی مهمه غرورم

همیشه سعی کردم پای حرفم بمونم

با اینکه میدونی حرف حرف من بود

باز همه تلاشم پای دلت رفتن بود

آخه قلبم همیشه به عشق تو میتپه

صدات برام اوج آرامشه نیمه گمشده منی

آخه قلبم همیشه به عشق تو میتپه

صدات برام اوج آرامشه نیمه گمشده منی

با تو خوب میگذره بینمون

چفت هم عینمون پیدا نمیشه

غیر اون که من علاقه دارم بهش عین اون

از بقیه تا خسته شدم تو رو دیدم یهو وابسته شدم

یجوری نگات جذبم کرد انرژی گرفتم خسته نشدم

تو قلبت میخوام کم بشم بیچه کل شهر من و تو کل شب

میشنون خنده هامون عشقت دلو کنده آروم

نذار من تنها شم آخه فکرت تو سرم صبح تا شب

آخه قلبم همیشه به عشق تو میتپه

صدات برام اوج آرامشه نیمه گمشده منی

آخه قلبم همیشه به عشق تو میتپه

صدات برام اوج آرامشه نیمه گمشده منی

نیمه گمشده منی...مسعود صادقو و علی پشتاز...

آهنگش فوق العاده بود سانیار دوباره اهنگ رو از اول زد وای بابا گیر داده ها منظورش از این

آهنگ چیه حالا؟

هه حتما مثل این رمان ها و فیلم ها داره با آهنگ حرف دلش رو میزنه..هه..احمقانه است ...

بالاخره رسیدیم فرودگاه و سانیار ماشین رو تو مارکینگ فرودگاه پارک کرد و چمدون ها رو

گرفتیم و راه افتادیم بالاخره بچه ها رو پیدا کردیم فقط برو بکسی خودمون رو میشناختم بقیه که

سه تا پسر و دختر بودن نه نمیشناختم رسیدیم بهشون به بچه ها دست دادم الهی برادر شوهرمم

بود با سامیار دست دادم و گفتم:سلام خوبی سامیار

—مرسی خوبم تو چطوری سپتا

—ماهم خوبیم

سانیار باهمه سلام علیک کرد منم غریب نگاه میکردم که مثل همیشه شمیم به دادم رسید و

گفت:خوب سپتا بیا معرفت کنم بچه ها اینم سپتا جون خانوم سانیار

و همه دوباره خوش آمد گفتن و بعد شمیم به یکی از پسرها که چهره معندلی داشت اشاره کرد و

گفت: این آزاد

سر تکون دادم و گفتم: خوشوقتم

و آزاد هم سر تکون داد و به دختر کنارش اشاره کرد که شباهت زیادی بهش داشت و گفت: اینم

خواهر آزاد آرزو...

دختر با نمکی بود با آرزو هم دست دادم

شمیم به پسر بعدی اشاره کرد اووف خیلی جیگر بود چشای آبی اش سگ داشت با موهای

مشکی لخت و لبای قلوه ای و بینی معمولی و هیگلی...

—اینم میشم..

بازم همون کلمه و بعد شمیم به پسر کناری میثم اشاره کرد که چشم مشکی بود و قیافه خوبی

داشت ولی اصلا از طرز نگاه کردنش خوشم نمیومد:

—اینم پیمان...

بازم همون کلمه خوشوقتم نگام کرد لبخندی زد و گفت: خوشوقتم خانم..

پوزخندی زد و بعدی دختر کنارش وایی دختر فوق العاده بود خیلی خوشگل بود موهای پر

کلاغی مشکی و چشای تپله ای مشکی درشت با مژه های بلند و پوست سفید و بینی اش عملی

بود و عردسکی و لبای خوش فرم و اندام کشیده و خوش فرمی داشت..

—ایشونم زیبا خانوم

زیبا به روم لبخندی زد اسمش واقعا برازنده اش بود باهانش دست دادم که گفت: خوشوقتم سپتا

چه نازی تو

دستاش رو فشردم و گفتم: منم خوشوقتم چشات ناز میبینه کلم...

و به دختر بعدی اشاره کرد شمیم..اصلا به دلم نشست از اون فیس و افاده ای ها بود در حد تیم

ملی موهای رنگ کرده شرابی داشت پوست گندمی و چشای ابی که لنز بود و بینی عملی..اندامش

خوب بود و تپش هم جلف بود شمیم گفت:اینم بیتا

آروم فقط گفتم خوشوقتم اونم باهزار تا افاده گفت خوشوقتم ایش چقدر اکیبری این دختره..

و بعد اینکه همه باهم آشنا شدیم با اعلام مسافرین تهران به مقصد کیش سوار هواپیما شن همه

راه افتادیم و بعد چندی تاخیر و معطلی ک دادن بلیط هامون همه سوار شدیم و من و سانیا هم

روی صندلی های خودمون نشستیم و بقیه بچه ها هم همینطور شایا و شمیم که بهم چسبیده بود

و نیشام و راستین هم همینطور و باهم یچ یچ میکردن سانیا کنار پنجره نشسته بود از بچگی از

ارتفاع میترسیدم و هر موقع سوار هواپیما میشدم حالم بد میشد و حالا هم داشتم مثل سگ

میترسیدم وایب خدا حاله بد نشه خاک تو سرم کنن صدبار سوار شدم ولی هر بار باید همین

مکافات رو داشته باشم آدم نمیشدم کمر بندهامون رو بستیم کم کم هواپیما اوج گرفت و منم کم

کم رنگم بیشتر میپزید وایی دسته صندلی رو تو دستام فشردم هی باخودم زیر لب دعا میخوندم

با صدای سانیار برگشتم که با پوز خند نگام میکرد و گفت:

—میترسی؟

حرصم گرفت و گفتم: کی گفته اصلا هم نمیترسی...

با همون پوز خند مسخره اش گفت: آها باشه از رنگ و روت معلوم کاملا نمیترسی...

دوست داشتم ناخنام رو فرو کنم تو چشاش در بیارم اون چشای خوشرنگ قهوه ایش رو من و

باش گفتم آدم شده.. با دیدن بطری آب میوه که رو به روم گرفته شده بود به خودم اومدم سانیار

به طرفم گرفته بود کی گفت آب میوه بیارن متعجب نگاهش کردم که گفت: بخور دیگه

با لجاجتی گفتم: نمیخورم

اخماشو کشید توهم و گفت: با من لج نکن سپتا بخور

—نمیخورم

—به زور میریزم تو حلقه

—گفتم نمیخوام

—بگیر بخور حالت جا میاد من حوصله نعلش کشی ندارم

با حرص نگاهش کردم بعضی با تکیه هواپیما از ترس به جیغ خیلی بی صدا کشیدم وای از ترس

دندون هام بهم میخورد هواپیما لرزش های نسبتا محکم میخورد دستام میلرزید سانیا ننگام کرد

و دید دارم پس میافتم گفت: آروم سپتا چاله هوایی..

ولی من حال خوب نبود دستام میلرزید سانیار آب میوه رو داد بهم وقتی دید خودم نمیتونم

بخورم یکی از دستاش رو دور کمرم گذاشت تا آرومم کنه واسم مهم نبود کمرم رو گرفته ولی

دستاش بهم آرامشی عجیب میداد.. سانیتزر خودش در بطری رو باز کرد و قلب قلب بهم داد

نمیدونم چرا بهم یه حس خوب دست میداد اه اون افکار رو پس زدم دستام رو بالا آوردم کافیه که

سانیتزر بطری رو از لبام جدا کرد وای حالم جا اومده بود نگاه سانیار کردم که لبخند محوی زد و

گفت: خوبی؟

—ممنونم خوبم..

هوا پیمایم دیگه به حالت عادی برگشت و شایا و شمیم درست پشت سرما نشسته بودن و هر هر

کر کر شون به راه بود و اصلا نمیداشتن بخوابیم اه خدا در و تخته رو خوب باهم جور کرده بود والا

دوتا دلتک...

سنگینی نگاهی رو حس کردم برگشتم دیدم بیمان لبخندی بهم زد و نگام کرد خیره خیره پرواز

رو هم نمیرفت کثافت به من زل رده با اینکه میدونست شوهر دارم شوهرم هم رفیق خودش

بیشعور..والا نکام به سانبار افتاد حواسش نبود بیخیال دست به سینه نشسته بود آروم گفتم:اوم

من حوصله ام سر رفته...

بدون برگشتن سمتم گفتم:زیرش رو خاموش کن سر نره

—هه بی نزه خندیدم گوله ید به جای این حرفا یه کاری کن من حوصله ام سر نره .

با پوز خند مسخره ای گفتم:به من چه مشکل خودته میخوای برم وسط برات عربی برقصم..

خنده ام گرفت ولی جلوی خودم رو گرفتم دیدم راست میگه و قانع شدم ولی یه لبخند مرموز

زدم و گفتم:بد فکری هم نیستا.

برگشت سمتم و یه چشم غره رفت بهم که بی اختیار ترکیدم از خنده خودش هم خنده اش

گرفت...

پوفی کشیدم همون موقع یه خدمه دختر با عشوه های خرکی که میریخت به مسافرها خوراکی

میداد رسید به ما تا چشاش به سانبار افتاد چشلی ستاره پرت کرد بی اختیار حرصم گرفت

جوری عشوه میومد که من دختر تحریک میشدم چه برسه پسر تازه بی شعور خوشگلم بود البته

نه به اندازه من.. بدتر این بود سانبار کثافت هم یه نیش باز تحویلش داد به آب میوه و خوراکی

گرفت سمتم با حرص جوری از دست دختره کشیدم که دختره نزدیک بود بیافته چشم غره بهم

رفت و بعد یه ساعت افه اومدن برام راه افتاد رفت.. با حرص ساندویچ کالباس رو باز کردم و از

حرص گاز زدم و میخوردم و که سانبار نگام کرد از حالت خوردنم خنده اش گرفت خنده ام داشت

چنان با حرص گاز میزدم و میخوردم که نگو گفت: حرص نخور جو جو پوستت خراب میشه..

دوست داشتم خفه اش کنم با همین دستان یه گاز دیگه باحرص به ساندویچم زدم تا یه موقع

نپریم به سانپار که نکام به پیمان افتاد اونم نکام میکرد یهو چشمک زد و چرا اینجوریه. دیوونه. این

بشرررر چرا از رو نمیره آخه ولی واسه من که بد نشد حالت رو میگیرم سانپار خان.. منم برایش یه

نیش باز تحویل دادم که خر ذوق شد و با ناز خندیدم و در جواب چشمکش به چشمک ناز زدم که

حسی کردم میج دستام خورد شد برگشتم سانپار اخماش توهم بود حسابی و میج دستام رو باحرص

میفشرد آی از زور درد داشتم میمردم باحرص گفتیم: بیشعور دستم شکست...

نکام کرد و آروم غرید: نه بابا میخوام بشکونمش تا دیگه نکات ه*ز نره وقتی شوهر داری

باحرص غریدم: نگاه من ه*ز میرع یا تو که داشتی با اون خدمه ل*س میزدی...

فشار دستاش بیشتر شد که لبم رو گزیدم از درد وای مامان چشممو بستم که صداس هط و شید

روی اعصابم: هه پس خانوم حسودیشون شده...

با حرص گفتم: هه توهم زدی خیر باشه آقا حسودی اونم برای تو تحفه زیادی خودت رو دست بالا

گرفتی..

جوری دستام رو فشرد که حس کردم واقعا استخون دستم رگ به رگ شد آییی اشک تو چشم

حلقه زد از درد سانیار که نگاهش به چشای لبالب از اشکم افتاد دستام رو ول کرد مچ دستام رو

گرفتم تو دستم آیی.. حسابی قرمز شده بود و به کبودی میزد لعنتی آخ دستام رو ماساژ دادم

پسره احمق معلوم نیست دست من رو پیش خودش چی گیر آورده که دم به دقیقه دستام رو

فشار میده... تارسیدن به مقصد نگاهش نکردم بیشعور باز دوبار به روش خندیدم پرو شده.. اصلا

چرا من جدیدا با این خوب رفتار میکنم والا...

بالاخره اعلام کردن هواپیما نشست و درها باز شدن و همه بلند شدیم و منم کنار سانیار بودم اه

لعنتی حرص میگرفت بابد جلوی این قوم اجوج مجوج نقش عاشق پیشه ها رو داشته باشیم..بعد

کلی دنگ و فنگ و تحویل گرفتن چمدون ها که تو گرمای کیش هلاک شدیم به ون سبز رنگ

گرفتیم و همه سوارش شدیم حرکت کردیم...

تا رسیدیم به ویلایی که از قبل یکی از دوستای سامیار اجاره اش کرده بود پسرها بعد حساب

کرایه ون در وبلا رو باز کردن و داخل شدیم وایی فوق العاده بود ویلاش خیلی خوشگل بود یکی

از خوبی هاش این بود نزدیک ساحل بود و تقریبا میشد گفت درست رو به روی ساحل بودیم..همه

داخل ویلا شدیم که شیک بود و خوب حتی از سرمون هم زیادی بود سه تا اتاق طبقه پایین و

چهار تا اتاق هم طبقه بالا داشت قرار شد من سانیار تو یه اتاق شمیم و شایا تو یه اتاق و نیشام و

راستین تو یه اتاق باشیم..یعنی اتاق های طبقه بالا و بقیه هم خودشون اتاق های طبقه بالا رو

تقسیم کردن..دوست داشتم از حرص جیغ بزنم وای من با سانیار چجوری تو یه اتاق باشم اونم نه

یه روز نه دو روز چند روز... همه برای استراحت رفتن اتافشون سانیار هم بیخیال رفت تو اتاق

فقط من موندم اون وسط با حرص پاکویدم و راه افتادم سمت اتاق درش رو باز کردم و با دیدن

تخت دونفره دستام مشت شد از حرص پوست لبام رو کندن سانیار نبود و صدای شیر آب میومد

پس آقا رفته حمام هر اتاق یه سرویس بداشای جداگونه داشت... من که عمرا باهاش روی یه تخت

بخوابم یه راست خودش باید بره روی کاناپه....

سریع لباس هام رو عوض کردم و بعد پریدم روی تخت و چشممو بستم بعد چند دقیقه صدای شیر

آب قطع شد و صدای در اومد اومد بیرون پس.. سریع چشممو بستم که بهد چند دقیقه تخت

نگون خورد چشممو باز کردم دیدم سانیار روی تخت دراز کشیده باختم گفتم: کی گفته روی تخت

بخوابی.

نگاهش به من افتاد منم تازه متوجه اش شدم واییی این چرا لباس تنش نیست جز یه شلوارک و

بالا تنه برهنه نکنه قراره یه هفته کنار من اینجوری بخوابه سانبار گفت: ۱۱۱۱ نکنه تخت مال

جنابعالی خبر ندارم نکنه انتظار داری برم روی زمین بخوابم ...

پوزخندی زدم و گفتم: نه رو کاناپه که میتونی بخوابی

سانبار—هه جوجو عادت ندارم چرا باید بخاطرت برم روی اون کاناپه سفت بخوابم اگه دوست

نداری کنار من بخوابی مشکلی نیست میتونی بری رو کاناپه بخوابی این مشکل توئه نه من...

خیلی بد به غرورم برخورد باحرص بالشت رو تو چنگم گرفتم و به همراه پتو و بعد بلند شدم و

رفتم سمت کافی شاپ پسره الاغ فکر کرده من کنارش میخوابم والا روی کاناپه دراز کشیدم اه

چقدر سفت چشمو بستم ولی دریغ از کمی خواب چه فکری باخودم کردم که روی کاناپه خوابم

مییره..وای هی اینطرف و اونطرف میشدم و وول میخوردم اونقدر وول خوردم تا خسته شدم و به

خواب رفتم....

چشامو که باز کردم کمی طول کشید تا موقعیتم رو درک کنم اووف یه غلت زدم و برگشتم یهو

جیغ کشیدم نشستم وای وای من چرااا روی تخت خوابیدم من که رو کاناپه خوابیده بودم چطور

امکان داره آخه..دقیقا شده بودم این شکلی؟؟؟؟؟؟

کم کم گفتم یعنی سانبار منو گذاشت روی تخت نه بابا توهم زدم خیر باشه امکان نداره اونم کییی

سانبار منو بزاره روی تخت..ولی بهد گفتم پس کی گذاشته حتما جن تو رو گذاشته روی تخت یا

یکی از مسرای بیرون گذاشتن نه همون انگاری سانبار گذاشته وای اصلا کی به اون گفت منو بغل

کنه بزاره روی تخت برم بزنمش ولی از طرفی یه حس خوشایندی داشتم وای...اووف اه چمه از رو

تخت پاشدم اصلا وظیفه اش بود ولی دستش مرسی دمت گرم سانبار جون وگر نه کمرم اونجا

خشک میشد خودشم فکر کنم رفته بیرون وای عرق کردم جنوب جهنم اووف خدا صبر به

مردمش بده والا سریع پریدم زیر دوش تا یه دوش حسابی بگیرم...

اووف حال اوادم خوب تند لباس هام رو عوض کردم یه جین مشکی و یه تونیک نخعی خوشگل

دخترونه صورتی ملایم پوشیدم و شال نخعی سفیدم هم سرم کردم وای چه جیگری شدم من..خط

چشم و رژ ملایم صورتی ام هم زدم دیگه آماده آماده بودم قربون خودم برم چه عروسکی شدم از

اتاق زدم بیرون پسرا تو پذیرایی نشسته بودن سانبار هم کنارشون بود نگاهش کردم منو دید

لبخندی زدم که اونم لبخند محوی زد و سر تکون داد منم...رفتم سمت راستین و شایا که

حواسشون نبود از پشت دستام رو بردم بالا و خیلی محکم زدم رو شونه هاشون و با ذوق جیغ

زدم:چطورین داداشی ها؟

بیچاره ها با ترس برگشتن با دیدن قیافه اشون پق زدم زیر خنده همه ی بچه ها خندیدن دخترا

مثل اینکه تو آشپزخونه بودن پریدن سمتم که جیغ زدم و بدو فرار کردم و راستین و شایا هم

دنبالم غش غش خندیدم و گفتم: عمرا منو بگیرین..

زبونم رو در آوردم که شایا جری تر شد و داد زد: جرئتشو داری ایستا...

همون موقع راستین سریع اومد جلوم که جیغ زدم و برگشتم دیدم شایا پشت سرمه حالا دخترا

هم اومده بودن اون شمیم و نیشام آشغال راستین و شایا رو تشویق میکردن

راستین نزدیک اومد.. با خنده گفتم: داداشی راستین دلت میاد اذیتم کنی بابا من که کاری نکردم

لبخند مرموزی زد و گفت: کاری نکردی آره دختر زهرم ترکید

برگشتم سمت شایا: داداشی من بچه به این خوبی دلت میاد آجی کوچیکه رو اذیت کنی.

حتی سانیار هم میخندید آی حرصم گرفت شایا با خنده گفت: اووووف در اون که بچه خوبی هستی

شکی نیست آجی...

خواستم جوابش رو بدم که دیدم رو هوام راستین منو انداخته بود روی دوشش از هیجان جیغ

زدم هردوتا گرفتم رو بردنم سمت در داشت گریه ام میگرفت وایی تلافی های راستین و شایا

خیلی بدجور ترسناک بودند جیغ زدم :خیلی بیشعورید ولم کنید چیکارم دارید.

فقط میخندیدن رو به بچه ها گفتم:نامردا نجاتم بدین از دست این غول بیابونی ها..

که شایا زد روی کمرم و گفت:ساکت

و برونم تو حیاط ویلا یا خدا همه اومدن بیرون پاهام رو راستین گرفت و دستام رو شایا جیغ

میزدم هردو بهم چشمک زدن و بعد با یک دو سه یهو پرتاپم کردن جیغ زدم داشتم سگته

میگردم گفتم الان با مخ بیافتم که گرفتم اینبار حتی شمیم نیشام هم اومدن زیبا بیتا حالا

چندتایی پرتم کردن رو هوا بازم یه جیغ بادمجونی کشیدم

خدا ۱۱۱۱ کثافت ها ولم کنین مامان من میترسم.

همه میخندیدن زهرم داشت میترکید یهو یه فکری به ذهنم رسید دوباره رو دستاشون پرتم

کردن هوا با اینکه داشتم از هیجان و استرسی سکنه میکردم جیکم در نیومد خودمو زدم به موش

مردگی گرفتم دیدن صدام در نیماش شایا گفت:هی سپتا هی مردی چرا جواب نمیدی....

دیدن جواب نمیدم نگران گذاشتم زمین همون موقع صدایی نگران اوند صدای سانبار بود:سپتا

سپتا میشنوی صدام رو..

داشتم میپوکیدم از خنده ولی وای یعنی سانبار نگرانم شده..نه با با همه اش نمایش جلو بچه ها

اصلا نگرانم بشه که چی بشه؟هر کی یه چیزی میگفت همون موقع صدای عصبی سانبار اومد:این

چه شوخیه دیگه دعا کنین چیزیش نشده باشه سپتا...

وای حس میکردم تو دلم کارخونه قند سابی راه انداختن..ولی حالا وقتش بود یهو چشامو باز کردم

زدیم زیر خنده و همه پهن کف حیاط شدیم و میخندیدم وای خدا!!! خیلی خوش گذشت دم

خودم گرمم...

شام رو خوردیم و بعد شام قرار شد بریم بیرون..شهر رو بگردیم داخل اتاق شدم و رفتم سمت

چمدونم و گشتم و شلوار چسبون مشکی ام رو به همراه مانتوی بلند قرمز رنگم رو پوشیدم که

جنسش نخ بود و خنک و شال حریر مشکی رنگم رو هم سرم کردم موهام رو چپ ریختم و یه

ریمل و خط چشم هم کشیدم و در آخر هم رژ جیغ قرمز رنگم رو به لبام کشیدم و برگشتم دیدم

۱۱ سانبار هم حاضر شده یه تیشرت سفید به تن داشت با جین تنگ مشکی دیدم اخماش توهم و

طبق معمول دستگاہ اسکن از بالا تا پایین نکام میکنه و هر لحظه هم اخماش بیشتر میرفت توهم

و بعد گفت: این چه وضعشه؟

—چی چه وضعشه؟

سانیار—مگه میخوای بری پارتی چرا خودتو عین دختر خراب ها درست کردی

هییی با حرص و دستای مشت شده گفتم:چی گفتی تو خراب اون....

دیگه ادامه ندادم بین داره دهن منو باز میکنه ها اومد جلو و گفت:اون چی بگو ببینم جرئش رو

داری...

—آقا کی باشی ازت بترسم؟

سانیار—آها پس کم آوردی

حرصم گرفته بود بدجور هرچی من بگم یه چی میگه زدمش کنار و خواستم برم سمت در که

دستم رو گرفت نگاهش کردم که گفت:کجا هنوز اون رژ مثل دلکا زدی به لبث پاک نکردی...

—کور خوندی آقا که من این رژ رو پاک کنم

فشار دستاش بیشتر شد روانی بخدا چرا هر وقت گیر میداد به دست بدبختم گیر میدا و جیغم در

اومد: آی روانی شگوندی دستم رو بیشعور هنوز کبودی قبلی خوب نشده باز داری کبودش میکنی

یه لحظه نگاهش رو دستام ثابت موند و نی نی چشاش آروم لغزید برای یک لحظه و بعد برگشت

به حالت عادی و فشار دستاش رو کم کرد و گفت: هه اگه دوست داری باز کبود نشن برو مثل یه

دختر خوب رزلبت رو پاک کن اون موها تم که انداختی ببردن بفرست تو شالت نکنه میخوای همه

نگاهشون رو تو ثابت بمونه اون پیمان عوضی....

دیگه ادامه نداد و دستاش رو عصبی تو موهاش کشید با حرص گفتم: آقا ببخشید شما از گشت

ارشاد اومدی برادر منکراتی هستی..

با حرص نگام کرد که هر هر زدم زیر خنده پوفی کشید و گفت: سپینا!!!!

—پاک نمیکنم نمیکنم نمیکنم...

غرید: یا پاکش میکنی یا خودم پاکش کنم

—هه جرئتشو داری فقط کافی دست به من بزنی ببینی چنان جیغی بزنی که همه بریزن اینجا...

لبخند مسخره ای زد و گفت: باز که داری منو تهدید میکنی اون همه غلط میکنن با تو سپتا تو

زن منی هیچ کس هم نمیتونه هیچ گوهی بخوره پس مثل دختر خوب پاکش کن.. نگاه شمیم و

نیشام چه به حرف های راستین و شایا گوش میدن من تو دلم موند یه بار به حرف من گوش کنی

—هه آرزو بر جوانان عیب نیست حالا هم ولم کن

دید نه من لجاجت تر از این حرفام دستام رو کشید خواستم جیغ بزنی که با اون یکی دستش در

دهنم رو گرفت خفه شدم هر چی میخواستم تکون بخورم نمیشد قلدر تر از این حرفا بود چندتا

برگ دستمال کاغذی گرفت و پرتی کرد روی تخت و افتاد روم باعث شد ناخود آگاه خفه شم و از

جنب و جوش زیاد سالم افتاده بود سانیارم خم شده بود طرفم قلبم تند تند میزد حس میکردم

میخواد سینه ام رو بشکافه..سانیار آروم دستاش حرکت کرد سمت لبام انگار حال اونم خوب نبود

چون حس میکردم دستاش میلرزه نگاهش تو چشم بود چشای خمار قهوه ای رنگش دستمالی رو

گرفت سمت لبام و آروم آروم کشید گوشه لبام تا رژم رو پاک کنه و نگامون قفل هم بود یهو

دستش وایستاد معلوم نبود چه مرگشه منم معلوم نبود چه مرضم که فقط بهش زل زده بودم

سرش هر لحظه نزدیک تر میشد به لبام که یهو سانیار بلند شد متعجب نگاهش کردم که دستمال

رو پرت کرد تو صورتم دستمال خورد تو صورتم و گفت:اصلا به من چه خودت پاکش کن

و از اتاق رفت بیرون با حرص نفسم رو فوت کردم که دستمال باد خورد رفت هوا دوباره برگشت

رو صورتم با حرص دستمال رو گرفتم پرت کردم اه...پسره روانی چش بود..وای خدایا به حسی

داشتم دست کشیدم به لبام وای اگه سانیار به خودش نمیومد سپتا داشتی چه غلطی میکردی

احمق.. بلند شدم شالم رو دوباره سر کردم و بی اختیار رژم رو کمرنگ کردم لبخندی زدم و از

اتاق زدم بیرون سانپار کنار بچه ها بود تا نگاهش به من افتاد و لبای کمرنگ شده و موهامم داخل

بود لبخند محوی بهم زد منم.. لبخند محوی زدم.. و بعدش همه امون از ویلا خارج شدیم با چشای

گشاد شده به ماشین های مدل بالای تو حیاط زل زدم خدایا به خواب رویاست...وای لامبورگینی

جیغ بقیه رو ولس من فقط چشم لامبورگینی رو میداد...این ماشین ها از کجا اومده سانپار کنار

گوشم گفت: اینا والا ما دیدیم این چند روز اینجاییم ماشین نداریم چیکار کنیم که رفتیم ماشین

اجاره کردیم اینجاهم که کیش و منطقه آزاد...

وایییی جیغ کیف کنیم ها وای لامبورگینی واسه ما بود خدا دوست داشتیم بپریم بغل سانپار چلپ

چلپ بوشی کنم ولی همچین کاری از من بعیده خخ..

خلاصه همه سوار ماشین ها شدیم راه افتادیم تو خیابونا

کیش تو شب فوق العاده بود خلاصه با بچه ها رفتیم اول پیست دوچرخه سواری کلی حال کردیم

خیلی چسبید بعد اون قرار شد بریم قلعه وحشت کیش بالاخره رسیدیم اووف چه خبر بود

جمعیت رو همه امون بلیط خریدیم و ایستادیم تو صف سانبار کنارم بود صداس کنار گوشم

اومد: اگه میترسی بهتره اصلا داخلش نری

—هه عمرا منو ترس بس کن بهتره خودت میترسی نری سانبار

نیش خندی زد و گفت: من برای خودت گفتم فقط غش نکنی به وقت ..

با حرص نگاهش کردم بالاخره نوبتمون شد همه داخل شدیم با دیدن فضای تاریک رو به روم

همون اول کاری زهرم ترکید از ترس دستام میلرزید بسم الله توبه توبه ننه غلط کردم.. همون

موقع دسای رو دستام نشست که باعث شد از ترس جیغ بزنم که بقیه هم با جیغ من جیغ زد

خواستم دستام رو بکشم بیرون که با صدای سانبار نفسی از سر اسودگی کشیدم:

—بابا چته آروم منم...—

هووف بالاخره وارد خود قلعه شدیم که یه نفر به عنوان لیدر تمام بابد ها و نباید ها رو برامون

توضیح داد و حرکت کردیم از یه مسیر پر پیچ و خم و اونقدری ترسیده بودم که بازوی سانبار رو

تو چنگ گرفتم همه چیز خوفناک بود یهویی وسیله های ترسناک جلو رومون ظاهر میشدن که تا

دم سگته منو میبرد و باعث میشد جیغ های بادمجونی بکشم و بترسم صدای جیغ هام تو صدای

جیغ بقیه گم میشد.. سانبار دستان رو تنها میفشرد تا بترسم و گرنه از این که بخاری بلند نمیشه

جن اینو ببینه خودش میترسه فرار میکنه دیگه جن نباید از این بترسه که خخخخ...

ولی مگه میشد نترسید لعنتی من گفتم مثل تونل وحشت خودمون خیلی خوفناک بود یهو یه چی

عین جن پرید جلوم مثل مومیایی بود خواست منو بگیره جیغ زدم واقعی بود میخواست منو

بگیره جیغ زدم و نفهمیدم کی دستام از دست سانیار جدا شد و فرار کردم داشتم سکنه میکردم

خدایا غلط کردم گوه خوردم گوه خوردم وای ننه من میتروسم مامی جونمم...

همون موقع یه چی بدتر از اون مومیایی که شبیه هیولا بود با افتاد دنبالم این دیگه کی بود

دستش اره برقی بود فقط جیغ های بلند و کشدار میکشیدم میدویدم مغزم قفل کرده بود

اصلا.. باید مسیر خروجی رو پیدا میکروم ولی مسیر رو داشتم اشتباه میرفتم و همین کار رو برام

سخت تر کرده بود داشت اشکم در میومد بالاخره اون هیولا یه گوشه گیرم انداخت جیغ میزدم در

حد لالیگا جیغ زدم: تو رو خدا بامن کاری نداشته باش من اصلا گوه خوردم اومدم من به روح هفت

جدم خندیدم اینجا اومدم منو نکش.. تو رو خدا..

اشکم داشت در میومد اره رو آورد سمتم وحشتناک خندید و اره رو نزدیک گردنم کرد واقعا فکر

میرفت خدایا من چقدر بدبختم وای فشارم بیشتر افتاد عجب ابرو ریزی به زور از توالت زدم

بیرون که دیدم بچه ها دارن میخندن همه اشون باحرص نگاهشون کردم هر هر به من میخندیدن

که مطمئن فهمیدن ضایع شدم و رفته بودم توالت مردونه وای حالم بده یهو سرم گیج رفت

داشتم میافتادم که دستی دور کمرم پیچید متعجب به سانیا چشتم دوختم که با نگرانی بغلم

کرده بود گفت: گفتم نروها ولی از بس لجبازی حرف تو کله ات فرو نمیره...

وای سانیا گذاشتم رو نیمکت اون جا که به گوشه بود همون بوقع شایا با آب میوه و پسته و

بادوم و خوراکی اومد به زور خوردم کم کم حالم جا اومد وای شایا با خنده گفت: آخه دختر تو که

بهت دست بزنی جیگر در میاد چرا میری.. آخه اصلا قلعه وحشت به تو میخوره!؟

زیونم رو براش در آوردم که همه خندیدن جز سانیا که اخم کرده بود بفرما باز این سگ شد

اهمیت ندادم....

خلاصه با بچه ها سوار ماشین هامون شدیم راه افتادیم کم کم سرعت بچه ها بیشتر میشد و میون

هم لایی میکشیدن ساعت نزدیک به شب بود هوا عالی بود..یهو ماشین شایا زد کنار و شمیم

نشست به جای شایا وایی بد بهم حس رانندگی دست داده بود سانیار خونسرد رانندگی میکرد و

لایی میکشید اه کی حاضر به این کوه غرور بگه من جاش بشینم اه ولی من رانندگی میخوام

همون موقع صداش اومد:

—میدونم داری حرص میخوری پیر بیا

منعجب نگاهش کردم و گفتم: چی گفتی؟

ابروهاش رو انداخت بالا و گفت: بیا بشین پشت فرمون

خدایا منو این همه خوشبختی محاله محاله... (آره جون سانیار)

داشتیم از ذوق میترکیدم واییی بی اختیار دستامو کوبیدم بهم و جیغ زدم: وای سانی عاشقتممم

یهو تازه فهمیدم چی گفتم هه با ترمز وحشتناک ماشین سکنه رو زدم وای عجب گندی زدی

دختره احمق نگام به سانبار افتاد که متعجب نگام میکرو وای عاشقتم دیگه چه صیغه ای بود وای

سانی چه بهش میومد ها سانی اه سپتا خفه شو دیگه چرا داری چرت و پرت میگی..همون موقع

سانبار پیاده شد متعجب نگاهش کردم اومد سمت من و در رو باز کرد و گفتم: چیشده؟

لبخند محوی زد نی نی چشاش انگاری یه برق خاصی داشت و گفت: چرا شیش میزنی از بچه ها

عقب موندیم ها پیر پایین بشین پشت فرمون..

وای دوباره یه جیغ کوچولو زدم و با ذوق پیاده شدم و سانبار هم سوار شد منم نشستم پشت

فرمون و روشنش کردم و پاهام رو تا ته روی پدال گاز فشردم جوونم سرعت ماشین از جاش کنده

شد هر چی گاز میدادم بازم جا داشت چه حالی میداد واییی هنوز اونقدر سرعت نداشتم..ولی بازم

تند میرفت یهو سانبار کنترلی رو گرفت و دکمه اش رو زد کم کم سقف ماشین باز شد و رفت

عقب از ذوق جیغ بواشی کشیدم و باد به صورتم شلاق میزد..پاهام رو بیشتر رو پدال گاز فشردم

مثل جت رسیدم به بچه ها دست فرمونم خوب بود لایمی کشیدم بین بچه ها شمیم چراغ داد و

واسم دست تکون داد براش زبون در آوردم و نیشام هم سقف پاشینشون رو باز کرده بود نشسته

بود میرقصید دیوونه همه بوق میزدیم وحشی بازی در میاوردیم..ولی خیلی حال داد و سانبار سر

تاسف برای بچه بازی های من تکون داد ولی اونقدر هیجان داشتم اصلا آدم حسابش نکردم خنخ

صدای سانبار اومد:این ماشین رو هرچی گاز بدی میره فقط مواظب باش به کشتنمون ندی والا من

نمیخوام بمیرم...

بی اختیار با نار و حرص گفتم:ا سانییی

سانیار نگام کرد نمیدونم چرا خوشم میومد بهش بگم سانی امشب معلوم نبود دوتایمون چه

امون شده بود واقعا حالمون امشب خوب نبود و داشتیم توهم میزدیم...

بالاخره رسیدیم ویلا همه پیاده شدیم من که از هیجان هنوز قلبم تند تند میزد وای خیلی خوش

گذشته بود همه خندیدیم اینکه امشب خیلی حال داد واقعا... بعد همه خسته کوفته رفتیم اتاق

هامون منم به لباس راحتی رو تو رختکن پوشیدم و برگشتم دیدم سانیار رو تخت و دستاشم رو

پیشانیش اوم یعنی رو کاناپه عمرا بخوابم... ولی مگه چاره ای هم داشتیم خواستم برم سمت کاناپه

که صدای سانیار اونند جدی و با اخم گفت: سپتا بهتره این مسخره بازی رو تمامش کنی و روی

تخت بخوابی.....

فقط نگاهش کردم که با اخم برگشت و پشتش رو بهم کرد دو دل بودم ولی بی اختیار رفتم سمت

تخت و دراز کشیدم گوشه ترین نقطه تخت و تو خودم جمع شدم و اونقدر خسته بودم که زود

خوابم برد...

وای با برو بیج دم ساحل بودیم آخ جون جت اسکی سوار شدیم جاتون خالی خیلی خوش

گذشت..وایی بعد جت اسکی بهترین و هیجان انگیز ترین چی بود چتر پاراسل بود وایی چتر

بازی کاری که خودم به شخصه دیوونه اش بودم هرچی خواستم تنهایی برم سانپار نداشت باهام

اومد هووف خر..سیریش کنه این بچه ها هستن اون چندتا خر که از قضیه ما خبر ندارن باید

جلوشون نقش بازی کنیم هم شده آتو دست سانپار ها..هووف..خلاصه چتر و تمام وسایل امنیتی

اش رو بهمون وصل کردن و سانپار از پشت نگهم داشت و بعد سوار قایقی شدیم و به وسیله اون

قایق با سرعت کشیده شدیم تا ارتفاع گرفتیم و از زمین و کم کم به اوج آسمون خالص آبی رنگ

پرواز کردیم این عالی بود و هیجانش وصف نا پذیر بود اوج هیجان و آرامشی بی نظیر رو تو

آسمون آبی و روی آب های زلال و خلیج فارس داشتم تجربه میکردم اونم به همراه سانبار هردو

سکوت کرده بودیم و فقط خیره بودیم صداس زیر گوشم اومد:خوش میگذره؟

–وای خیلی سانی خیلی

و سانبار لبخندی به ذوق بچه گونه من زد و دیگه حرفی نزد حس کردم این یه چیزیش.خوب به

من چه خودمون رو بچسپ سپتا ایول...

خلاصه بعد یه دور کامل پاراسل سواری که خیلی خوش گذشت و کیف داد با سانبار به زمین فرود

اومدیم..خیلی خوش گذشت خداجونم..وای..بعد قرار شد بریم بازار تا واسه خانواده هامون

سوغاتی بخریم...

تو بازار داشتیم واسه خودمون ول میچرخیدیم برای مامی یه پیراهن خوشگل و برای بابایی یه

بلوز مردونه شیک برای آزیتا جون هم یه کت و دامن خیلی خوشگل و به همراه شال ستش و برای

پدرجون هم به بلوز مردونه و ست کروات و همه چی..

خلاصه کل بازار رو تخلیه کردیم و بعدشم رضایت دادیم دیگه برگردیم و از پاساژ خواستیم بریم

بیرون که نکام به عتیقه فروشی افتاد رفتم نزدیک و نکام به گردنبند مردونه ای افتاد با پلاک الله

خیلی خوشگل بود گردنبندش خیلییی خیلی قشنگ بود نمیتونستم چشم ازش بردارم اصلا بی

اختیار اونو تو گردن سانی تصورش کردم ولی اوم چقدر بهش بیاد نتونستم ازش بگذرم و رفتم

داخل خریدمش ولی عمرا بهش بدم گردنبند رو به گردن خودم بستن با اینکه مدتش مردونه بود

شایدم به روزی بهش بدم هدیه اش رو ولی فکر نکنم...هه..

اوممم لب ساحل بودم امروز آخرین روزی اینجایم دیگه فردا برمیگردیم ساحل خیلی قشنگ

بود مخصوصا دم غروب بچه ها همه تو ویلا بودن...بود همینطور چشم دوخته بودم که یهو نکام به

یکی افتاد خوب که دقت کردم دیدم پیمان وای داشت میرفت تو ساحل هر لحظه بیشتر فرو

میرفت تو آب وای چقدر خل چرا اینقدر داره داخل میره یهو مخم شروع کرد کار کردن وای

داشت خودش رو میکشت....جیغ زدم با جیغ فریاد زدم:هووووی روانی خرررر داری چه گوهی

میخوری آهای باتوام هووی خودکشی راهش نیست ها اون که رفته بر نمیگرده احمق باتوام

میشنوی صدامم رو آهاااای... پیمان نروووو

ولی پیمان اصلا فکر نکنم صدام رو شنیده باشه همینطور هر لحظه بیشتر میرفت تو آب وای

عجب کودنی هستی سپتا ها این از اینجا صدات رو میشنوه باید نجاتش بدی وگرنه میمیره..نه من

یه انسانم چجوری تحمل کنم اون بمیره...جیغ زدم جو گرفت منو و بدو شیرجه زدم تو آب فرو

رفت تو آب داشت دست و پا میزد به زور شنا کردم موج میزد..دریا کم کم رفت ته دریا ولی بهش

رسیدم گرفتمش وای هووف بی هوش بود مثل اینکه اب رفته بود تو حلقش به زور کشون کشون

هن هن کنان آوردمش دم ساحل انداختمش رو شن های کنار ساحل آخ کمرم درد گرفت چقدر

سنگین بود زل زدم بهش اوه بهش میخورد فوقش دست گذاشتم رو سینه هاش و فشار دادم:نفس

بکش نفس بکش..لعنتی اه بالا بیار اون آب هایی که خوردی رو...اه پیمان لعنتی نفس بکش بالا

بیار..

یهو بالا آورد ولی چشاش رو باز نمیکرد نکنه مرده باشه وای نههه چیکار کنم یهو گفتم نفس

مصنوعی اییی من عمرا لب این چندش رو..وای خدا چیکار کنم اگه نفس مصنوعی بهش ندم

میمیره اصلا میرم ویلا به بچه ها خبر میدم وای نه تا من برم و پیام اینکه جون میکنه...چیکار کنم

خداجونم...داشت گریه ام میگرفت خدایااا ولی من مجبورم بخاطر نجات جونش.....

سریع بهش تنفس مصنوعی دادم وای سرم رو بلا آوردم خواستم دوباره بهش نفس بدم که نگام

خیره چشای بازش شد مات شدم این..عوضی بهوش خواستم سرم رو ببرم عقب که به زور سرم

رو گرفت تا ببوسم که با یه حرکت رفتم عقب و یه سیلی خوابوندم زیر گوشش و گفتم:خیلی

آشغالی چندش عوضی انگل جامعه من احمق رو بگو خواستم نجاتت بدم ولی تو عوضی از قصد

تمام این کارها رو کردی خندید و گفت:خوب بهم پا نمیدادی...

دوباره حرصی شدم حالم داشت از خودم که بهش..وای خدایا! چطور تونستم وای اکه سانبار

میفهمید منو ج*رم میداد داشتن از حرص آتیش میگرفتم به سیلی دیگه خوابوندم زیر گوشش

عوضی کتافت آشغال...نگام کرد چندش اشغال فقط میخندید و گفت:ولی خیلی خوش طعم بود

چه کیفی میکنه سانبار...

با نفرت نگام رو ازش گرفتم خواستم برم که نگام خشک سانبار شد قلبم تند تند تو سینه ام زد

حس کردم الان سنگوب کنن وای خدایا ۱۱۱ سانیار با چشای به خون نشسته نگام میگرد به من و

بیمان دستاش از خشم میلرزید گفتم: س..سانیار..بزار..برات توضیح بدم..

سانیار نگام کرد و گفت: هیس فعلا خفه شو سپتا فقط کمشو برو تو ویلا همه اون چیزایی که باید

دیدم فقط برو من و این عوضی رو تنها بزار...

رفتم جلوش یقه اش رو گرفتم و گفتم: سانیار تو از کی اینجایی..

پوزخندی زد و گفت: از اولش...

وای اگه از اولش پس پس همه چی رو دیده دیده من مقصر نیستم..

آروم گفتم: سانیار اینم میدونی من مقصر نبودم...سانیار بیا برین اون عوضی لایق نگاه کردنم نداره

سانیار با خشم دستام رو پس زد و جووری داد زد که فکر کردم کر شدم واییی گوشم و چهارستون

بدنم لرزید: گفتم برو کمشووو تو ویلا..

عقب عقب رفتیم اگه نمیرفتیم قطعا منو میکشت نگاه به میمان کردم که با پرویی زل زده بود به

سانیار چجوری گوش رو خودم کثافت بدو رفتم سمت ویلا و داخل شدم اصلا تو جه ای به بچه ها

نگردم که متعجب نگام میکردن و رفتم تو اتاق زدم زیر گریه حالم بد بود نمیدونستم چرا گریه

میکنم فقط میدونستم دارم داغون میشم خیلی حالم بد بود حالم داشت از خودم بهم میخورد

سریع رفتم سمت توالت و مشت مشت آب به صورتم زدم و لبام رو شستم تند تند هی دست به

لبام میکشیدم و میشستم لعنتی لعنتی...هق زدم..وای نکنه همدیگه رو کشتن وای خدایا.....

بالاخره سانیار اومد ویلا و یه راست رفت تو اتاق گوشه لباش زخم بود همه تعجب کردن به من

نگاه کردن که خودم رو زدم به اون راه نمیدونم بعد چند دقیقه پیمان اومد ولی هیچ شبیه پیمان

قبلی نداشت سر و صورتش خونی بود و پای چشمتش بادمجون کاشته شده بود..حقش بود خوب

کرد سانیار بچه ها ازش پرسیدن چشیده ولی اون گفت هیچی و رفت تو اتاق منم سریع جیم

شدم تو اتاق منو گیر نیارن... سوال کنن رفتم کنار سانیار رو تخت دراز کشیده بود دستمال

گرفتم خواستم بکشم گوشه لباس بکشم که دستام رو پس زد نفسی گرفتم و گفتم: سانیار من

مقصر نبودم لعنتی من فکر کردم داره میمیره بهش..

که سانیار فریاد زد: خفه شو نمیخوام جملت رو کامل کنی که عصبی میشم به زبونش نیار

سپتا.. حرف نزن حرف نزن لعنتی عصبی میشم..

و پشتش رو بهم کرده آخر این مسافرت گند شد رفت به درک که میمیرد لعنتی. لعنتی خدایا

چرا من اینقدر بدبختم اصلا به درک که قهر بره گمشه واسه من قهر میکنه خوبه خودش دید من

مقصر نبودم منم پشت کردم بهش بیشعور...

یه ماهی از برگشتنمون از کیش میگذره خدایی خیلی سفر خوبی بود اگه اون تیکه آخرش رو

فاکتور بگیریم مامی چند روز پیش بهم سر زده بود آزیتا جون هم همینطور سوغاتی هاشون رو

که دادم کلی خوششون اومد..و اما منو سانیار سر همون قضیه کلا باهم سرسنگین بودیم ولی کم

کم دوباره باهم بهتر شدیم و الانم که آتش بس هستیم فعلا...

الانم بنده از دانشگاه زدم بیرون بعد کلی از این کلاس به اون کلاس رفتن از این دفتر به اون دفتر

دانشگاه ها داشت باز میشد و اومده بودم واسه ثبت نام و انتخاب واحد..هووف رسیدم خونه داخل

خونه شدم و رفتم تو اتاقم سریع لباس هام رو کندم وای وای اووف پختم پختم..چقدر گرم بود

امروز هوا شلوار مشکی سندبادی ام رو پوشیدم و با تاپ بندی آبی و موهام رو با گیره ام بالای

سرم جمعش کردم و از اتاق رفتم بیرون و طبقه پایین و داخل آشپز خونه شدم و مشغول درست

کردن شام شدم فسنجون میخواستم درست کنم....

خلاصه شام رو آماده کرده بودم که سانی هم اومد سلام کردیم و اونم رفت اتاقش لباس عوض کنه

منم میز رو چیدم و اونم بعد چندی از اتاق اومد بیرون و باهم تو سکوت شاممون رو خوردیم و بعد

شام رفت رو کاناپه جلوی تی وی نشست منم ظرف هام رو شستم پووف..چقدر این روزا تکراری

شده خیلی کسل کننده شده برام زندگی..هه...یه روزی اصلا باخودم فکر نمیگردم زندگیم این

بشه هووف خداااا...

منم بعد شستن ظرف ها رفتم تو اتاقم دراز کشیدم وای داشتم دیوونه میشدم از این بی

حوصلگی دلم یکم هیجان میخواست ولی کوفتم نبود چه برسه به هیجان...لعنتی....

.....

دوماه بعد

داشتم از دانشگاه برمیکشتم خونه یهو یاد آزیتا جون افتادم وای خیلی وقت بود بهش سر نزده

بودم چطوره حالا که دارم میرم خونه بهتر قبلش برم خونشون یه سر بهش بزنم دلیم واسش تنگ

شده

قبلش کنار یه گلفروشی پارک کردم و پیاده شدم و به دسته گل خوشگل خریدم و بعد برگشتم و

راه افتادم سمت خونشون....

رسیدم یه تک بوق زدن که در رو مش جعفر در رو باز کرد براش دست تکون دادم که خم شد

واسم خندیدم و گفتم: چاکر مش جعفر خوبی خوشی؟ خانومت خوبه؟

—سلامت باشین خانوم جان همه اشون خوبن..

خندیدم و داخل خونه شدم و از حیاط گذشتم تا رسیدم جلوی حیاط و ماشین رو پارک کردم و

دسته گل رو گرفتم و پیاده شدم که دیدم آزیتا جون بالای پله ها و ایستاده لبخندی زدم و رفتم

سمتش که گفت: سلام عروس گل

خندیدم و گفتم: سلام گلی از خودته مادر شوهر...

اینبار خنده دوتاایمون رفت هوا و هم رو بغل کردیم و بعد دسته گل رو به سمتش گرفتم و

گفتم: بفرما اینم گل تقدیم به گل هر چند از گل بالاتری آزیتا جون

آزیتا جون دسته گل رو ازم گرفت و گفت: چرا زحمت کشیدی عزیزم ممنون

—ای عروس چاپلوس

به پشت سر آزیتا جون نگاه کردم که سامیار رو دیدم برادر شوهر گرام باحرص نگاهش کردم که

خندید و آزیتا جون گفت: چی گفتی به عردس من هان؟ جرئت داری یه بار دیگه بگو تا ببینی

چطوری پرت میکنم بغل بابات...

خندیدیم همه امون و سامیار با حالت بامزه ای گفت: آقا من تسلیم...

ابرو بالا انداختم و گفتم: خوردی حالا هسته اش رو تف کن..

یهو آزیتا جون دستاش رو بالا آورد زدیم بهم دستامون رو گفت: ایول عروس

سامیار متعجب نگاه کرد و گفت: مامان راه افتادی هت..

خنده ام گرفت چقدر صمیمی.. پس این سانیار احمق به کی رفته والا ایش.. سامیار با خنده از مون

خداحافظی کرد و گفت کار داره و رفت من و آزیتا جون هم رفتیم باغ و تو آلاچیق نشستیم و

آزیتا جون به منیره سفارش کرد تا وسایل پذیرایی بیاره و بعد رو به من گفت: خیلی خوشحالم

کردی اومدی چه خبر از سانیار خوبه پسرم؟

لبخندی زدم معلوم بود خیلی به سانیار علاقه داره عجیب نبود خوب مادر بود ولی حس میکردم

سانیار رو به جور خاص دوست داره...

—خوبه سر حال و سلامت مگه میشه با داشتن من حالش بد باشه...

اووق چقدر چندی شدم خخ... آزیتا جون خندید و گفت: اا شیطان در این که شکی نیست...

منیره وسایل پذیرایی رو آورد و خلاصه اون روز کلی با آزیتا جون گفتیم و خندیدیم خیلی خوش

گذشت سوار ماشین شدم و راه افتادم سمت خونه نگاه ساعت کردم اوه اوه نزدیک به شب بود

هر آزیتا جون اصرار کرد بمونم قبول نکردم وای موبایلم اخ از وقتی رفته بودم کنار آزیتا جون تو

ماشین جا گذاشته بودم گرفتمش و روشنش کردم با دیدن میسکال از سانپار شاخ در آوردم و

کلی هم مسیج که بازشون کردم همه مسیج ها در حال تهدید بود جواب بده چرا جواب نمیدی

جواب ندی میگشمت.. و اینا... وای.. آه آه کارم ساخته اس حتما اومده خونه دیده نیستم نگران

شده... نگران؟ هه عنرا چرا اون باید برای من نگران بشه.. والا چه حرفا چند تا مسیج و میسکال هم

از بچه ها داشتیم.. وای سانی تو که همه رو خبردار کردی... سعی کردم خودم رو الکی نگران نکنم

اگه حرفی زد جوابش رو میدم تو راه هی به خودم دلداری میدادم مقصر من بودم خوب بابد خبر

میدادم بعد دانشگاه میخوام برم سری به آزیتا جون بزنم..پووف بالاخره رسیدم

ماشین رو پارک کردم و پیاده شدم دستی به سر و وضع کشیدم و از پله ها بالا رفتم و در خونه

رو باز کردم و داخل شدم کفش هام رو با دمپایی رو فرشی عوض کردم و به سمت پذیرایی رفتم

که دیدم سانیا به ستون تکیه داده و دست به سینه با چشای فوق عصبی بهم چشم دوخته منم

یه لبخند مسخره زدم و گفتم: اا خوب سلام خوبی سانی؟

صداش آروم ولی از لای دندون هاش غرید: کجا بودی؟

منم مثل خودش جدی شدم و دست به سینه و گفتم: وا خوب دانشگاه بودم و بعد دانشگاه سری

به آزیتا جون زدم و تابحال کنارش بود و حالا برگشتم

اومد جلو و گفت: اونوقت نباید به من خبر میدادی؟

—چرا باید خبر بدم مگه من باید ساعت به ساعت تمام کارهام رو به تو گزارش بدم؟

و این جمله شد ترقه ای برای سانپار که از عصبانیت جلیز ولز میگرد و با صدایی که سعی میگرد

خیلی بالا نره گفت:چی میگی تو من کی گفتم تو باید ساعت به ساعت کارهات رو به من گزارش

بدی ولی باید بهم خبر میدادی میگفتی کار یه تلفن زدن بود اینکه سانپار من دارم میرم خونه

مامانت همین تا من کل دنیا رو بخاطر تو زیر و رو نکنم بعد هم اینقدر غد و یگدنده هستی که

تلفنت رو هم جواب نمیدی وقتی این همه آدم نگرانت میشن...

با حرص گفتم:من غد و یگدنده نیستم یا یه آدم احمق نیستم که نخوام جواب بدم موبایلم تو

ماشین جا مونده بود و همین فکر هم نکنم اینقدر که تو داری جوش میزنی مهم باشه..

سانپار دیگه جوش آورد بازو هام رو گرفت و گفت:تو میفهمی نگرانی یعنی چی؟هر موقع معنی این

کلمه رو فهمیدی و بزرگ شدی بیا اینجا برای من جواب بده....

پوز خندی زدمو نکانو تو نگاهش دوختم و گفتم: ایا نه بابا چه خبرته سانیار خان حرفای جدید

میشنوم نگرانی..زیادی داری تو زندگی من دخالت میکنی و خودتو مهم جلوه میدی نکنه یادت

رفته همه چی رو یا داری برای خودت خیال بافی میکنی...

سانیار دستاش رو از دور بازو هام جدا شد و نکام کرد متعجب و بعد خندید مثل دیوونه ها خندید

و بعد اینکه خوب خندید گفت: احمقانه است هه تا دو بار به شما ها به حرفی میزنین برای

خودتون خیال عشق و عاشقی میکنین از هر محبتی یا حرفی برداشت اشتباه میکنید این تویی

داری خیال بافی میکنی نه من...

و بعد بازو هام رو گرفت و فشار داد آیی دردم اوامد منو به خودش نزدیک کرد و سرش رو نزدیک

گوش هام آورد و نفس های داغش به پخس کردنم میشد و حس میکردم مو مورم میشه و عطر

تلخشی دیوونه کننده بود آروم گفت: اینو یادت باشه من هیچ وقت یادم نمیره هیچ وقت

سپتا... کارهات رو.. غرور شکسته خودم و خانوادم.. همه اش یادم میمونه همه اش همه گذشته

یادمه و فراموشی نمیشه...

و بعد ولم کرد و رفت بالا حس میکردم یکی قلبم رو تو چنگش گرفته و فقط سفت فشارش میده

لعنت بهت سانبار خدایا درد داشت خیلی هم درد داشت.. از پله ها با عصبانیت رفتم بالا و تو اتاق

و لباسام رو باحرص از تنم کندم و افتادم روی تخت بغض به گلوم چنگ انداخت ولی دستام مشت

کردم و فشردم و جلوی ریزش اشکام رو گرفتم آخ خدا جونم خسته ام خیلی کاش بشه چشامو

بیندم و دیگه باز نکنم به مرگ ابدی میخوام نه به زندگی اجباری....

چند روزی از اون ماجرا میگذره دیگه نه من نه سانیار هم رو تحویل میگیریم دوباره شدیم همون

دونفر بد اخلاق و پاچه هم رو میگیریم.. جلوی تی وی نشسته بودم و بی حوصله کانال ها رو جا به

جا میکردم تو فکر بودم چند دقیقه پیش شمیم خره زنگ زده بود و بعد کلی فک زدن و طبق

معمول چرت و پرت گفتن بهم گفت فرداشب پارتی دعوتیم پارتی زیبا که تو خونه اش گرفته مارو

هم دعوت کرده.. آخ جون پارتی خیلی وقت بود پارتی نرفته بودم مخصوصا اینکه به فکرای

شیطانی هم داشتیم.. اوممم آخخخخ که فرداشب قراره کلی خوش بگذره لبخند موزیانه گوشه

لبام نشست اگه من حالت رو نگر فتم سانیار تو واسه من فیس افاده میای.. نقطه ضعفش خوب تو

دستام بود غیرتش... ولی نمیدونستم بازی با غیرت یه مرد یعنی بازی با دم شیر....

نگام به خودم تو آینه بود اوووف کی میره این همه راهووک چقدر جیگر شدم یه ماکسی سفید به

تن داشتم تنگ و به خوبی اندامم رو نشون میداد کفش های مشکی پاشنه بلند به پا داشتم و

موهامم باز دورم رها کرده بودم ولی مردم تا بابلیس کشیدمش فر فر خیلی بهم میومد فر

درشت.. آرایش ملیح و در آخر رژ جیبیبیغ قرمز رنگم رو زدم اووف لبام بد دلبری میکرد خیلی

زیاد چشامم به لطف ریمل و خط چشم بدجوری پاچه میگرفت و ادکلن ام رو هم زدم سریع

شلوارم رو پوشیدم تا اونجا درش بیارم با مانتو و شالم کپی دو به شک بودم با این قیافه برم بکمی

ناجور بود و سانیار منوج*ر میداد ولی مگه من ازش میترس اصلا من دارم اینجوری میرم اونو

حرصش بدم باید حالش رو بگیرم حتی شده جلو اون همه چشم هیز تو اون پارتی اینجوری برم...

از اتاق زدم بیرون و رفتم پایین و دفتر یادداشت ورقی کردن و روش با خط خوشی نوشتم...سانی

جونممم من رفتم خودت بیا عزیزم پارتی منتظرتم...

قشنگ تمسخر تو کلامم معلوم بود و چسبوندمش به در یخچال... واییی عالی شد خداجونم و

سریع از خونه زدم بیرون و سوار ماشین شدم و روشنش کردم و با سرعت از حیاط زدم بیرون و

راه افتادم سمت خونه زیبا و صدای ضبط رو هم بالا بردم که صدای ساسی پخش شد...

تا به من میرسی، چرا اخمات تو همه

تو خودت شادی و آزادی و شگفتی رو منه

من بی طاقت هی، میفتم یادت ای

کاشکی نمیدیدمت

همه میگن حالمش خوبه، رو به راهه

ممیخواستمش به عالمه، تا اونجا که یادمه

یه روز میفهمه که همه کاراش اشتباهه

دیگه بازیم نده، میبینی که حالم بده

هر روز یه سازی زدی، دل منو بازی دادی

یه روز آروم مَثِ من، فرداش یه فاز جدید

یه روز از خواب میپری، پشیمونی دیر ولی

میبینی که دارم میرم، بهم میگی میشه نری

الآن خوشحاله، ولی دلش تنگ میشه بازم

بس که خود خواهه، میخواد باش غریبه باشم

من که کلاقم هی تو هم نمیفتی یادم حیف

الآن زندگیت اونیه که میخواستی یا نه

روزا میشن با هم طی، نباید بت (بهت)

دل میبستم اصأ میشنوی یا نه

هر روز یه سازی زدی، دل منو بازی دادی

یه روز آروم مٹ من، فرداش یه فاز جدید

یه روز از خواب میبری، پشیمونی دیر ولی

میبینی که دارم میرم، بهم میگی میشه نری

هر روز یه سازی زدی، دل منو بازی دادی

یه روز آروم مٹ من، فرداش یه فاز جدید

یه روز از خواب میبری، پشیمونی دیر ولی

میبینی که دارم میرم، بهم میگی میشه نری

هر روز به سازی زدی

سası ... اشتباه....

بالاخره رسیدم ویلا و ماشین رو پارک کردم گوشه ای و پیاده شدم و رفتم سمت ویلا و داخل

شدن اووف چه خبر بود صدای موزیک کر کننده بود همه قاطی پاتی..صاحب مهمونی که زیبا بود

اومد سمتم و سفت بغلم کرد و تقریبا تو اون سر و صدا جیغ زدم :وایی سیتا جونم خوش اومدی

عزیزم خیلی وقته ندیدمت بعد از مسافرتمون دلم برات یه ذره شده بود چه جیگری شدی نااقلا؟

خندیدم و گفتم:مرسی ممنونم توهم خیلی خوشگل شدی منم دلم برات تنگ شده بود..

زیبا دوباره جیغ زد:میگم سانیار پس کو؟

منم با ابخند مر موزی جیغ زدم:خودش میاد

زیبا سر تکون داد و بعد بهم گفت برو بیج خودمون کجا نشستن و منم اول رفتم سمت اتاقی تا

لباسم رو عوض کنم مانتو و شالم رو بکنم به همراه شلوارم. خوب خواستم اول آرایشم رو کم کنم

رژم رو ولی بازم با غدی پاک نکردم و از اتاق رفتم بیرون و رفتم سمت بچه باهاشو سلام و علیک

کردم و کنار شمیم نشستم و شمیم کنار گوشم گفت: میکم سانیار کو تنها اومدی؟

اووف بازم همون جوابی که به زیبا دادم به شمیم هم دادم که سر تکون داد...

همون موقع شایا اومد کنارم نشست و گفت: سانیار کووو؟

ای بابا دوست داشتیم جیغ بزیم هووف باید به همه بگم حالا شونه بالا انداختیم و گفتیم: هیچی بابا

داداشت رو کشتم و انداختمش تو گونی شغال بخورتش...

شایا با حرص نگام کرد و گفت: الان من باهات شوخی دارم

—۱۱۱ چته شایا خوب سوال های مسخره میپرسی دیگه خودش میاد خوو...

عصبی دستی تو موهاش کشید و گفت: آخه این چه وضعیه؟ نگاه به خودت کردی

شبيه.....استغفرالله من چی بگم بهت سپتا آخه باز بین تو و سانيار چيشده كه سر لجبازی باهاش

داری اینطوری میکنی این راهش نیست لعنتی...

راستین هم همون موقع اومد یه طرف دیگم نشست و گفت: جق با شایاست نگاه از اول مهمونی

تمام نگاه های کثیف روی تو... بعدشم سانيار بی غیرت نیست سپتا بیا برو با غیرت این پسره بازی

نکن این اصلا اعصاب مصاب درست حسابی نداره بیاد اینجا الان ببینه تو رو اینجوری خون بپا

میکنه بیا برو یه چیزی بیوش عزیزم...

خواستم جوابشون رو بدم ولی بیخیال شدم فقط سرم تگون دادم... من عمرا کوتاه پیام.. خوب بیاد

مثلا میخواد تو مهمونی چه غلطی بکنه....

اووه سانیار هنوز نیومده بود و یه پسر از اول پارتی که اومدم بدجوری روم زوم کرده بود

آشغال... هووف با صدای برگشتم: سلام بانو

نگاه کردم همون پسره بود با سردی گفتم: سلام

نیشش باز تر شد خله پسره و گفت: بانوی زیبا افتخار یه دور رقص رو میدین..

خواستم بگم نه که یهو نکام میخ در ویلا شد و به سانیار که داخل شد افتاد با زیبا دست داد و

نگاهش چرخید تا افتاد روی ما منم یهو یه فکر کاملا احمقانه زد به پسر م و پیشنهاد رقص پسره

رو قبول کردن بلند شدم از جام چشای بچه ها دیگه جا نداشت گشاد تر بشه.. سانیار اومد جلو

نمیدونست از چی شکه باشه از تیپ و قیافه ام یا قبول کردن درخواست رقص یه غریبه اونم من

سپتا...

حرکت کردم سمت پیست رقص اه پسره چندش یه لحظه پشیمون شدم وای عجب غلطی کردم

ها هنوز به پیست رقص نرسیده بودیم که دستم با شدت کشیده شد آخ جوری دستام رو فشرد

که از دردش ناله کردم سانبار بود با خشم نگام میکرد و چشاش به خون نشسته بود...نگام میکرد

و بعد غرید:گمشو برو.سپتا برو لباسات رو بپوش..

ولی من فقط نگاهش میکردم که پسره گفت:آقا کی باشن؟

وای نهههه و سانبار منفجر شد و پرید سمت پسره و چسبوندش به دیوار چونه پسره رو سفت

فشار داد جوری که داشت فکش رو خورد میکرد و گفت:من شوهرشم بین جوجه فوکلی از این

به بعد لقمه داری میگیری خواست به لقمه ات باشه یه وقت صاحب نداشته باشه افتاد...

پسره با ترس به سانبار نگاه میکرد سانبار که دید حرف نمیزنه یه مشت زد تو فکش و خواست

دومی رو بزنه که شایا به زور جلوش رو گرفت ..و سانبار اومد سمت من و غرید:مگه باتو نیستم

لباستو بیوش بریم..

حرصم گرفت برام خیلی گرون تموم شده بود خیلی خودخواه شده بودم خیلی خودخواه و فریاد

زدم: من باتو قبرستون هم نیام...

سانیار باحرص خندید و گفت: چیه مزاحم عشق بازیت شدم راه بیافت سپتا تا اون روی سگم بالا

نیومده..

باحرص گفتم: مگه ندیدم نکنه بیشتر از این هم روی سگ داری...

بازوهام رو گرفت و شال و مانتوم رو به زور تنم کرد و گفت: راه بیافت من یکی تو یکی رو آدمت

میکنم...

بچه ها با نگرانی نگامون میکرد شایا گفت: حفته سپتا امشب هرچی بگه حفته فقط تو رو خدا

باهاش کل کل نکن این اعصاب درست حسابی نداره امشب یه بلایی سرتون میاره...

و من انگار واقعا نمیدونستم چقدر سانیار رو عصبی کردم و دنبال سر خودش منو برد از ویلا

بیرون و بعد پرتم کرد داخل ماشین و خودشم نشست کنارم و جوری تیکاف کشید که خاک بلند

شد چسبیدم به صندلی و گاز داد و با سرعت سرسام آوری روند سمت خونه ترجیح دادم فعلا

جیکم در نیاد که اینا همه آرامش قبل طوفان...

خدایا من خودم رو سپردم امشب دست خودت...

سر ده دقیقه رسیدیم خونه..سریع پیاده شد منم پیاده شدم دستام رو کشید جیغ زدم فریاد

زد:خفه شو سپتا فقط خفه شو..

و آخ دستم منو کشید و چند بار تو طول راه سکندری خوردن واقعا ترسیده بودم رفت تو خونه و

منو برد تو اتاقم و خودشم داخل اومد حس میکردم الان از کله سانیار دود بلند بشه با حرص

گفت:گفتی میرم عشق بازی دیگه کیف و حال...به خدای بالا سرمون قسم به همون بالایی قسم

میکشمت سپتا میکشمت آدمت میکنم کاری میکنم برای همه بشی عبرت...

نتونستم تحمل کنم و جیغ زدم:د لعنتی مگه نشدم دیگه میخواستی چیکار کنی که نکردی بین

مگه هنوز عبرت نشدم به من نگاه کن من شدم عبرت همه دنیا دختری که به نامرد عوضی بهش

ت*وز کرد....

دستای سانپار رفت بالا و محکم رو گونه هام فرود اومد و مات و مبهوت دستم رو گونه هام بود و

شوری خون رو حس کردم جوری زده بود که خون از بینی و لبام جاری شد آی....

و صدای فریادش کل خونه پیچید:

بسه لعنتی بسه کثافت بسه بیشعور تا کی میخوای اون شب لعنتی رو تو سرم بزنی هان روانیم

کردی میفهمی روانی...بعد رفت سمت وسایل اتاق میزد میشکوند واقعا دیوونه شده بود دستش

زخمی شده بود و خون میومد ولی اصلا توجه ای نمیکرد عربده میکشید... فریاد زد: من ه*زه ام یا

تو خوی لعنتی کی دیدی به دختری نگاه کنم چه تویی تو زندگیم نبودی چه حالا... ولی تو از

اولشم ه*زه بودی برای من دم از پاکی نزن حاله از دخترایی مثل تو بهم میخوره تویی که زندگیم

رو به لجن کشیدی تویی که غرورم رو خورد کردی غرور خانواده ام رو به زور قانون وارد زندگیم

شدی میفهمی همین امشب جلو همه غرورم رو خورد کردی فکر کردی من بی غیرتم آره نه من

سیب زمینی بی رگ نیستم اینو هم یادت باشه تا تو خونه ای منی نمیتونی هر غلطی دلت

خواست بکنی هر موقع سانیار مرد کفن پوشید برو هر غلطی دلت خواست بکن...

واسم خیلی سنگین تمام شده بود خیلی اشکام میچکید از حرفاش سرکوفت هاش) به زور قانون

وارد زندگیم شدی) حرفاش جیگرم رو میسوزوند و مثل سیخی داغ تو قلبم فرو میرفت داشتم

آتیش می‌گرفتم به من گفت ه**زه حاله بد میشد حس می‌کردم همه چی داره دور سرم

می‌چرخه.. حرفاش دور هزار باره تو سرم می‌چرخید دستم رو به سرم گرفتم و جیغ زدم:

—بسه بسه خفه شو کثافت خفه شو عوضی خفه شو لعنتی تو گند زدی به همه چی ازت متنفرم

متنفر مشت زدم به سینه اش من کی ه**زه بودم لعنتی تو که دیدی لعنتی دیدی آشغال من دختر

بودم می‌فهمی دختر... تو نابودم کردی من کی با مردی بودم حاله ازت بهم می‌خوره.. تف به روت

ه**زه تویی جدو آبادت.....

حرفی که نباید زده میشد شد.. و از دهنم پرید بیرون جد و آبادت و خانواده و سانپار چشاش به

خون نشست هولم داد درد بدی تو معده ام پیچید آی معده ام سوزش می‌ومد حس می‌کردم داره

نابود میشه.....

آییبی از درد خم شده بودم که سانپار گردنم رو گرفت داشت خفه ام می‌کرد نگاهش کردم واقعا

دیوونه شده بود خیلی دیوونه فریاد زد: میکشمت میکشمت سپتا حالت میکنم تا دیگه از اون

دهنت هر حرفی بیرون نیاد حق نداشتی به خانوادم بگی...

داشتم خفه میشدم بال بال میزدم دستای بی جونم رو به دستاش گرفتم و تکونش دادم.. یهو ولم

کرد افتادم زمین به سختی نفس میکشیدم نفس هام به سختی بالا میومد خس خس میکردم

اکسیژن میبلعیدم سانیار با چشای گشاد شده نگام کرد انگار تازه به خودش اومده بود رفت عقب

و تند از اتاق رفت بیرون جون تو تنم نمونده بود چنگ زدم به معده ام آیی داشتم بالا میاوردم به

زور پاشدم سرم گیج میرفت رسیدم به توالت درش رو باز کردم و رسیدم به سنگ روشویی توالت

و بالا آوردم و نگام خشک قطرات خون شد خدایا خونریزی کرده بودم معده ام خونریزی کرده بود

ترسیده بودم دستمال جلوی دهنم گرفتم و به زور از توالت زدم بیرون همینطور اوق میزدم خون

بالا میاوردم خواستم برم سمت در که سرم گیج رفت و پاهام شل شد و افتادم کف زمین و چشم

سیاهی رفت دیگه چیزی نفهمیدم....

سانیار

رفتم تو اتاقم وای سپنا چیشده نکنه اتفاقی بر اش بیافته؟ خدایا من داشتم چه غلطی میکردم من

نمیخواستم اینطور بشه عصبی بودم وقتی عصبی میشدم کسی جلو دارم نبود دستام زخم شده

بود و خون میومد زخمش عمیق نبود شتمش و بتادین زدم و پانسماش کردم وای خدایا نکنه

چیزیش شده باشه وای... من خودمو نمیبخشم لعنتی پنجره اتاق رو باز کردم هوا بارونی بود سیل

میزد از امروز هوا ابری بود و بالاخره بارید سرم رو بیرون بردم و تو بارون فریاد زدم: خدایا!!!! حاله

بده خدایا خسته ام... خدایا من مرد خیلی کم آوردم دارم کم میارم تو این زندگی کوفتی....

نفس نفس میزدم حاله بد بود از بس به خودم فشار آورده بودم اشک نریزم چون من هیچوقت تو

عمرم گریه نکردم نمیتونم فریاد زدم: لعنت به باروت لعنت به این شب بارونی که چیزی جز

بدبگیری و نحسی نمیاره.. شب بارونی ازت متنفرم....

افتادم کنار پنجره دستام مشت شد نمیتونم نگرانشم باید بهی سر بزخم حالش بد بود نباید

تنهاس میذاشتم.. سریع از اتاقم زدم بیرون رفتم سمت اتاقش یه لحظه پشیمون شدم خواستم

برگردم ولی سریع رفتم سمت در اتاقش و باز کردم در رو ولی با دیدن صحنه رو به روم یه لحظه

حس کردم فلج شدم سپتا کف زمین افتاده بود دستمال خوب کنارش و خون روی زمین ترسیده

بودم چرا داره خون بالا میاره؟

گرفتمش تو بغلم رنگش پریده بود بینی و لباس خونی و کبود بود بشکنه دستم زدمت آروم زدم

تو صورتش:

—سپتا سپتا تو رو خدا چشاتو باز کن غلط کردم زدمت پاشو لعنتی پاشو...

داشتم دیوونه میشدم خدایا... سریع شالش رو سرش کردم لباس تنش بود هنوز گرفتمش تو بغلم

مثل یه عتیقه قیمتی.. تحمل کن سپتا تحمل کن نبضش کند میزد... دور گردنش جای دستام بود

خدایا سوار ماشین شدم گذاشتمش رو صندلی شاگرد و ماشین رو روشن کردم و گاز دادم و راه

افتادم سمت بیمارستان سریع پیاده شدم گرفتمش تو بغلم و پیراهنم و بلوزم آغشته به خونی

شد: سپتا تحمل کن آخ تو چرا خون بالا میاری لعنتی....

بردمش اورژانسی و داد و فریاد کردم که سریع برانکارد آوردن و گذاشتنش رو تخت و بردنش تو

اتاقی.....

افتادم روی صندلی دستام رو به سرم گرفتم موبایلم تو جیبم لرزید برش داشتم شایا بود پوفی

کشیدم و جواب دادم که صدای فریادش تو گوشم پیچید:

—سانیتزر کدوم گوری هستی چرا هرچی به موبایل سپتا زنگ میزنم جواب نمیده کجایی حالتون

خوبه؟

حرفی نزدم فقط زل زدم به رو به روم و سرم رو تکیه دادم به دیوار سرد بیمارستان و چشامو

بستم صدای شایا اومد: الو... الو سانیار چرا جواب نمیدی؟ چیشده دارم دق میکنم از نگرانی اونجور

که شما دوتا رفتین لعنتی جواب بده دیگه...

آروم با صدای خش داری گفتم: بعله...

شایا—سانیار صدات چرا اینجوری تو رو به همون خدایی که میپرستی بگو چیشده؟

آروم زمزمه کردم: سپتا... شایا.. سپتا...

و نتونستم ادامه بدم بایادش قلبم تیر کشید و صدای فریاد شایا اومد: سانیار سپتا چی؟ بگو چه

غلطی کردط بگو کند نزدی بگو حالش خوبه...

—خوب نیست لعنتی خوب نیست خون بالا آورده نمیدونم چرا اوردمش بیمارستان...—

و فقط آدرس بیمارستان رو دادم و شایا قطع کرد عصبی پاشدم از اینطرف بیمارستان به اونطرف

میرفتم و طول و عرض بیمارستان رو دیکه داشتم متر میکردم عصبی دستی به صورتم کشیدم

خدایا چرا بیرون نمیان چرا خبر نمیدن...

سرم رو که بالا آوردم نکام به بچه ها افتاد همه اشون با دیدنم اومدن طرفم نگاهشون خشک

دست باند پیچی شده ام و لباس خونی ام شد شایا اومد طرفم و شونه هام رو گرفت و گفت: چیکار

کردی سانبار؟

شمیم نکام کرد اومد سمتم و گفت: بگو حالش خوبه تو رو بخدا...

حرفی نمیزدم فقط خیره نگاهشون میکردم راستین باحرص گفت: بابا لال مونی گرفتی بگو

چیشده؟

دستی به صورتم کشیدم و برای بچه ها گفتم و گفتم به روی سپتا آوردم بهش سرکوفت زدم و

حرف های ناحق بهش زدم تهمت زدم بهش..گفتم چطور شکوندمش من عوضی...

نیشام همونطور که اشک صورتش رو خیس کرده بود گفت:چطور تونستی سانبار چطور میتونی با

سپتا همچین کاری رو کنی الهی بمیرم واسش...

شمیم جیغ زدم زد به بازو هام و مشت زد به سینه ام و گریه میکرد فقط مشت میزد و جیغ

زد:کنافت عوضی دای چیکار میکنی میدونی اون دختر مریض بخاطر توی لعنتی..تو آدمی سانبار

تو اصلا قلب داری...اشغال سپتا زخم معده داشت...لعنتی...

شایا به زور شمیم رو از من جداکرد افتادم رو صندلی باورم نمیشد سپتا زخم معده داشته

باشه...وای حرفای امشبم که بهش زدم صدایش تو سرم پیچید)کنافت تو دیدی من ه*زه نبودم من

لعنتی دختر بودم چرا تهمت میزنی)

لعنتی دست به سرم گرفتم همون موقع دکتر از اتاق اومد بیرون پریدم طرفش و گفتم:دکتر

همسرم چش شده حالش خوبه ؟

دکتر نگاه کرد و گفت:وضع معده اش خوب نیست به معده اش ضربه ی بدی خورده ما فعلا شست

و شو دادیم و خون ریزی رو بند آوردیم باید بیشتر مراقبش باشین خیلی بیشتر غذاهایی که

اسید دارن و به شدت بر اش مضرن رو نباید بخورن..باید بهتر غذا بخورن حتی اگر مشکل معده

اشون بر اشون سخت باشه غذا خوردن ولی غذا باید بخورن تا اسید معده اشون نزنه بالا وضع

معده اش اصلا خوب نیست اگه همینطور پیش بره دیگه باید به فکر عمل باشین..گفته

باشم..ایشونم که سنی ندارن..داروهاش رو هم مینویسم خریداری کنید..فعلا هم بی هوش ولی

بهوش میاد و تافردا باید تحت نظر باشه...

و رفت همون موقع در اتاق باز شد سپتا رو آوردن بیرون دور گردنش رو با گردنبند بسته بودن و

اوسیزن بهش وصل بود چشاش بسته بود و از همیشه رنگ پریده تر بود دستای بی جونش سوارخ

کرده بودن دلَم با دیدن اون وضعیتش به درد اومد باعثش من بودم شمیم و نیشام گریه

کردن.. دلشتم مس میافندام شایا گرفت منو ولی پشش زدم براش اتاق خصوصی گرفتیم و بردنش

اونجا اجازه دادن ماهم باشیم سپتا لعنتی توهم مقصر بودی تو امشب با غیرت من بازی کردی

چیزی که واسه هر مردی مهمه.....شمیم و نیشام کنارش نشستن شمیم با غیض نکام میکرد و

نیشام صورت سپتا رو ناز کرد و گفت:سپتایی آجی جونم حواهری خوشگلم فدات شم من چشانو

باز کن تو رو خدا بمیرم برات...

ولی سپتا همچنان بی هوش بود...

و شایا بهم گفت بین خودمون میمونه هرچی امشب اتفاق افتاد بهتر کسی نفهمه..

فقط سر تکون دادم افتادم رو کانابه گوشه اتاق همه ساکت بودیم...راستین رفته بود شایا درحال

چرت زدن بود هرچی گفتم برید نرفتن باهزارتا پارتی بازی گذاشتن کنار سپتا بمونیم..دم دم های

صبح بود و نشان سرش رو شونه های شمیم بود و چشاش بسته بود ولی شمیم هنوزم بیدار

بود..بالا سر سپتا و نازش میکرد...

شمیم خیلی به سپتا وابسته بود این دختر چی داشت که همه رو مجذوب خودش میکرد چی

داشت که همه رو عاشق خودش میکرد...چی داشت که ایتقدر دوستاش و اسش جوشونم

میدادن..چی داشت اینقدر برای شایا..راستین نیشام شمیم..مامان آزیتا..بابا..خلاصه همه عزیز بود

حتی واسه من....

هوا دیگه روشن شده بود که سپتا پلکاش تکون خورد و چشاشو باز کرد شمیم با دیدن بیدار

شدنش سرش رو نزدیک برد و گفت: الهی فدات شم بالاخره چشم باز کردی جانم خواهری چی

میخوای؟

سپتا اکسیژن رو از روی بینی و دهانش برداشت و گفت: چیشده.. من کجام؟

شمیم— بیمارستانی عزیزم یادت نیماه چیشده؟

چشماشو بست و باز کرد و قطره ای اشک از چشاش سر خورد و شمیم گفت: بمیرم برات سپتا تو

رو خدا گریه نکن...

نگاهش به من افتاد جرئت نگاه کردن به چشاش رو نداشتم با دیدنم گفت: شمیم به این بگو بره..

نگاهش کردم بلند شدم برم سمتش و گفتم: سپتا..

با حرص گفت: اسم منو نیار کمشو بیرون بر...

دیگه نتونست ادامه بده دستش رو معده اش رفت و صورتش از درد جمع شد و اشک تو چشاش

جمع شد و شمیم به زور خوابوندش روی تخت...

شایا بهم گفت بهش حق بده و تو برو ما هستیم..

لعنتی باحرص رفتم بیرون اون حق نداره با من اینطور رفتار کنه مقصر اتفاقات دیشب خودش بود

با غیرت من بازی کرد..خسته بودم نمیدونستم واقعا کدوممون تو این بازی مقصر بودیم؟ کدوم

یک از ما خدا....از بیمارستان زدم بیرون.....

سپتا

خوب بود بچه ها کنارم بودن ولی حالم خوب نبود نه از درد جسمی نه از درد روحی حالم بد بود..

جرفای دیشبش دیوونم میکرد حرفاش سرکوفت هاش.وقتی یادم میومد بازم تا ته قلبم رو

میسوزوند..ساکت بودم واسه همین بچه ها نگرانم بودن...

بالاخره عصر ترخیص شدم با کمک شمیم و نیشام لباس پوشیدم و شایا اومد طرفم و کمکم کرد و

تکیه دادم به آغوش امن برادرانه اش و راه افتادیم و از بیمارستان خارج شدیم راستین ماشین رو

جلوی در بیمارستان حاضر کرده بود سوار شدیم و حرکت کردیم و سرم رو شونه های شمیم بود و

شمیم آروم موهام رو نواز میکرد و نیشام هم دستام تو دستاش بود چقدر خوب بود

داشتمشون..چقدر من عاشق دوتا خواهر و دوتا داداشم هستم...

بالاخره رسیدیم..به خونه با کمک بچه ها پیاده شدم همون موقع در خونه باز شد و سانیار بیرون

اومد چشاش شرمنده بود ولی که چی اونقدر مغرور بود که به زبون نمیاورد شرمندگی اون حال

رو خوب نمیکرد....

سانیار جلو اومد منعجب نگاهش کردم اومد سمتم و شایا گفت:چیشده سانیار؟

سانیار - برو کنار خودم میبرمش داخل خونه...

شایا گفت: بیخیال سیتا ما میبریم دیگه..

سانیار با اخم گفت: زنم خودم میبرمش

با اخم گفتم: من باتو بهشتم نمیام چه برسه به تا اتاق سانیار خان حالا هم لازم نکرده دست و پام

که فلج نیست خودم میرم..

سانیار با حرص اومد جلو و گفت: گفتم خودم میبرمت..

با عصبانیت چشامو دوختم تو چشاش با نفرت و گفتم: جرئتش رو داری. سانیار.. فقط کافی بهم

دست بزنی تا ببینی چی میشه..

سانیار اخماش بد رفت توهم و دستاش مشت شد بی حوصله آروم آروم حرکت کردم سمت در

خونه حالم خوب نبود و اثر آرامش بخش ها هنوز تو بدنم بود و نمیتونستم زیاد راه برم سرگیجه

امونم رو بریده بود..روی پله ها بودم که سرم گیج رفت و داشتم پرت میشدم که دستی دور کمرم

پیچید و بین زمین و هوا گرفت منو..ترسیده بودم خیلی آرام چشمو بی جون باز کردم نگام به

نگاه سانیار خورد.. مثل پرغو بلندم کردم و انداخت رو دستاش خواستم حرف بزنم که سرم رو به

سینه هاش فشرد و خفه ام کرد..حالم

اصلا خوب نبود که بخوام اعتراض کنم چشم رفت روی هم ولی صدا های اطرافم رو میشنیدم..

بوی عطر تلخش مست کننده بود و این اولین بار بود تو بغلش بودم و آغوشی رو تجربه میکردم

تو بیداری .. صدای قلبش رو زیر گوشم میشنیدم تند تند میزد..داشت کرم میکرد..بازم داشتم در

برابری کم میاوردم واقعیت این بود من نمیتونستم در برابر سانیار قوی باشم...

حس کردم داخل اتاق شد و آرام منو گذاشت روی تخت ولی ازم جدا نشد شایدم دل منم

نمیخواست جدا شیم..کم کم دستاش از دور کمرم باز شد و ملافه ای رو روی تنم کشید و ازم جدا

شد ولی ثانیه ای بعد خان شد روم حسش کردم و بعد کنار گوشم زمزمه کرد:متاسفم سپتا منو

بیخشی کاش منو بیخشی..من نمیخواستم اینطور بشه....

و بعد بوسه ای روی پیشونیم کاشت و رفت منو آتیشم زد و نفهمیدم..آتیش گرفتم حس کردم

خیلی گرم شده این چه حسی خداجونم اشک از گونه هام جاری شد خدایا من چیکار

کنم..سانیار آخه من به کدوم سازت برقصم..مهربونی های یواشکی و رفتار خوب امروزت...یا بد

اخلاقی های دیروزت...کاش نمیشنیدم بیخشید سانیار رو نمیخواستپ باخوادم فکر و خیال الکی

کنم نمیخوام..لعنتی..اونقدر فکر کردم که نفهمیدم کی چشمم بازم روهم رفت و به خواب رفتم....

چند وقتی از اون قضیه میگذره و حالمم خوبه بین من و سانیار که فعلا خوبه اوایل تحویلش

نمیگرفتم ولی حالا وضیت بهتره..وای از حمام بیرون اومدم و لباس های زیرم رو پوشیدم به همراه

شلوار لوله تفنگی مشکی و تیشرت سفید رنگ و موهامم سشوار کردم و با گیره بالای سرم جمع

کردم و از اتاق زدم بیرون امروز سانپار خونه بود و طبق معمول جلوی تی وی بود و روی کاناپه لم

داده بود رفتم آشپزخونه اوم واسه ناهار چی درست کنم آها یافتم مرغ سرخ کرده و برنج خیلی

هم خوبه تمام مواد رو داشتیم شروع کردم درست کردن مشغول بودم که زنگ در رو زدن از

آشپزخونه سمت این خم شدم که دیدم سانی داره میره سمت در شونه بالا انداختم و به کارم

ادامه دادم و سرم گرم بود که صدای در خونه اومد و بعد سانی داخل آشپزخونه شد نگاهش کردم

که به لبخند محو زد و گفت: خسته نباشی خانوم آشپز باشی...

—ممنونم کی بود؟

نامه ای رو بالا آورد تکون داد و گفت: کارت دعوت عروسی

—وا عروسی کیه؟

پرت کرد سمتم و گفت:خودت ببین

کارت رو تو هوا گرفتم یه کارت دعوت شبک بود متعجب بازش کردم و با خوندنش جیغ

زدم:عروسی نیشام و راستین وای نیشام خفت میکنم..

و باحرص رفتم سمت گوشیم و شماره نیشام رو گرفتم سانبار با خنده اش گرفته بود ولی طبق

معمول نمیخندید...بعد چند بوق جواب داد و صدای شنکولش تو گوشم پیچید:

—به به سلام بر چلغوز خوشگل خودم چطوری؟

جیغ زدم:کوفت و سلام درد و چلغوز خوشگل..عوضی آشغال کارت دعوت باید برام بیاد من بفهمم

عروسیت خیلی کثافتی نیشام..

غش غش خندید و گفت:خوب نقشه منو راستین بود خواستیم سوپرایز بشین..

—کوفت نکبت سوپرایز هات هم مثل قیافت کج و کوله چند روز دیگه عروسی آخه من کی لباس

تهیه کنم یعنی حفته پیام خفت کنم...حالت رو میگیرم خفن حالا بین..

نیشام فقط به حرص خوردن من میخندید و بعد گفت:اوه اوه کاری نداری پشت خطی دارم فکر

کنم شمیم باشه میخواد منو ببنده به فحش تازه فهمیده..

—حفته عوضی..

هرچی جیغ زدم جواب نداده بود منو گذاشته بود لیست انتظار رفته بود جواب شمیم رو بده

باحرص گوشی رو قطع کردن و نکام به سانیار افتاد که سر تاسف برام تگون میداد باحرص

گفتم:برای عمت متاسف باش...

سانیار—بچه پرو به عمه من چیکار داری آخه؟

—دوست دارم مشکلیه..

نگام کرد منم به اون بعد دوتایی مثل دیوونه ها خندیدیم جدیدا زیادی خل میزنیم حس میکنم

سانیار خیلی خوبه یعنی بعد از اون ماجرا بهتر شده منم بهتر شدم و حتی گاهی حس میکنم قلبم

مثل گذشته ها ازش متنفر نیست....

ناهرمون حاضر شد و دوتایی ناهار رو خوردیم باهم و منم ظرف ها رو شستم و از آشپزخونه زدم

بیرون و رفتم بالا تو اتاقم و خوب چیکار کنم آها بهتر یکم درس بخونم کتاب ها رو برداشتم و

فردا یه امتحان هم داشتم و باید حسابی عر میزدم افتادم روی تخت و کتاب رو باز کردم و شروع

کردم خوندن..نزدیک به یک ساعت داشتم میخوندم کمرم دیگه داشت خشک میشد و دهنم هم

حسابی خشک شده بود اه بسته بابا کتاب و جزوه هام رو بستم و پرت کردم یه گوشه و پارچ آبی

که کنار عسلی بود گرفتم و سر کشیدم وای آخیش.....

وایی اخ جون امتحانم دادم راحت از خستگی داشتم هلاک میشدم از دانشگاه زدم بیرون و

سوار ماشین شدم راه افتادم سمت خونه باید برای عروسی نیشام و راستین

میرفتم پوف... رسیدم خونه و با خستگی داخل اتاقم شدم و لباسام رو کندم و با لباس های

راحتیم عوض کردم و بعد رگتم آشپز خونه و یه چیزی کوفت کردم دوباره رفتم طبقه بالا و به سه

نشده خوابم برد....

—سپتا..سپتا خانمی..اوی تنبل خانوم نمیخوای پاشی..

غلٹی زدم و گفتم:اومم ولم کن خوابم میاد..

نمیدونم کدوم خرمگسی بود و مزاحم خوابم داشت میشد و کنار گوشم وز وز میکرد.

—سپتایی

باحرص چشم رو باز کردم که نگام به سانبار افتاد روی تخت نشسته بود و داشت منو صدام میزد

جیغ زدم بلند شدم و گفتم:..تو اتاق من چیکار میکنی

سانبار با چشای گرد شده نگام کرد و بعد زد زیر خنده از خنده داشت غش میکرد و هی میگفت

وای خیلی باحال بود دختر..سپتا تو دیوونه ای و اینا..پسره خل روانی باحرص مشت زدم به سینه

اش و گفتم:..چته خو ترسیدم من..

باز خندید زدم به بازوهاش و گفتم:نخند سانی

باز خندید جیغ زدم:نخند دیگه اه وای سانویی

بالاخره جلوی خودش رو گرفت و نخندید با حرص گفتم:حالا چیکارم داشتی منو از خواب نازم

بیدارم کردی.

سانبار—اوه متاسفم مادمازل از خواب نازتون بیدارتون کردم..

مسخره منو مسخره میکرد اصلا چی گفتم وای قشنگ کند زدم کردم به سی سال زحمت

فردوسی..

اصلا این امروز به چیزیش میشه ها زیادی مهربون شده برنم به تخته بچه ام چش نخوره خنخ

والا...

سانیار گفت: بیدارت کردم پاشی باهم بریم خرید

مثل منگل ها نگاهش کردم و گفتم..: خرید برای چی؟

سانیار— خرید لباس عروسی برای نیشام و راستین باهم میریم حالا هم حاضر شو...

به خدا اینو چیز خورش کردن شک دارم سانیار خودمون باشه ولی واسه من که بد نبود وای اتفاقا

بیشتر حال میداد با ذوق قبول کردم و سانی از اتاق رفت بیرون تا من حاضر شم اولین بار بود قرار

بود هر دو تامون به میل خودمون دوتایی باهم میرفتیم خرید...

نمیدونم چرا به حس و حال غربیی دارم فکر کنم جدیدا حال خودمم خوب نباشه تب دارم هزیون

میگم...سریع دست و صورتم رو شستم و در کمدم رو باز کردم خوب اوم جین تنگ مشکی

پوشیدم با مانتوی جلو باز مشکی رنگم که از پشت باند و از جلو کوتاه بود با تونیک سفید رنگ

زیر مانتو پوشیدم که نوشته انگلیسی داشت و یه آرایش ملیح کردم و شال مشکی رنگم رو سرم

کردم به طرز زیبایی و کفش های چکمه ای چرم اصل مشکی رنگم رو پوشیدم و حسابی آس شده

بودم و خوشم و سانیار کش آره جون عمه ام خخ..از اتاق زدم بیرون که سانی هم حاضر شده بود

با دیدنم لبخندی زد و گفت:یه چیزی بهت بگم واقعا خوش لباسی..

وای تعریف کرد از من یکی منو بگیره چرا اینجوری شده امروز..

—ممنونم خودنم خیلی خوش تیپی

چشمک زد و گفت:اون که بعله از اولش معلوم بود..

بیا باز این خودش رو گرفت دوتایی رفتیم پایین خدایی حسابی خوشتیپ شده بود جین سفید و

تیشرت مشکی رنگ به تن داشت و کترنی های مشکی و سفید.. هر دو از خونه زدیم بیرون و سوار

فراری خوشگلش شدیم و اونم با سرعت روند یعنی عشق دست فرمونش بودم دست فرمونش

خیلی خیلی خوب بود دساش رفت سمت ضبط و روشش کرد و چندتا تراک رو رد کرد تا رسید

به بوی و زد رو همون آهنگ که پخش شد دوست داشتم جیغ بزنم وایب رضا رامیار من عاشق

صداشم و آهنگاش مخصوصا این آهنگش با آهنگ لبخونی کردم که دیدم سانیار هم با آهنگ

ضرب گرفته روی فرمون و آروم میخونه بهم نگاهی کردیم و لبخندی زدیم و دوتایی باهم لب

خونی کردیم با آهنگ و خوندم و تو تمام مدت وقتی میخوندیم که گاهی نگاه سانیار رو خودم

حس میکردم..هووف

با نگاه تو شروع شد

انگاری دنیا برا من با یکی بودی که اسمت

قلبمو بد زیر و رو کرد

با نگاه تو عزیزم

میگیرم دلشوره بازم

تو بخندی وا نمیشم

میزنم به سیم آخر

این تنم آلوده آغوش آرومت شده دیوونه

تو نباشی همه جای دنیا واسه قلب من زندونه

من و تو حتی تو رو با با همیم اینو دنیا میدونه

این تنم آلوده آغوش آرومت شده دیوونه

تو نباشی همه جای دنیا واسه قلب من زندونه

آخ که بدجوری وجودم شده وابسته ی جونت

عاشقتم دیوونه

من تو رو میخوام تو این عشقای عالم

تو فرشته بودی نه نگویه آدم آدم

با تو دورم من از این دنیای نامرد

تو همون حسی که آرزوشو دارم

مگه چی داری تو این قلب مریضت

منه مغرور شده اینجوری اسیرت

این چه دردی که افتاده به جونم

تو نباشی بعد تو از کی بخونم

این تنم آلوده آغوش آرومت شده دیوونه

تو نباشی همه جای دنیا واسه قلب من زندونه

من و تو حتی تو رو با ما همیم اینو دنیا میدونه

این تنم آلوده آغوش آرومت شده دیوونه

تو نباشی همه جای دنیا واسه قلب من زندونه

آخ که بدجوری وجودم شده وابسته ی جونت

رضا رامیار و شری...مبتلا....

یه لحظه باخودم فکر دخترونه کردم یعنی این آهنگ واسه من بود؟ بعد تو خیال خودم زدم تو سر

خودم خفه شو سپتا که چی این فکرها رو میکنی باز که داری توهم میزنی...

بالاخره رسیدیم سانی ماشین رو پارک کرد و دوتایی پیاده شدیم یه پاساژ بزرگ با برندهای

معروف بود دوتایی داخل شدیم و باهم و کنارهم قدم میزدیم و لباس هارو می دیدیم کلی هیچ

کدوم مورد پسندم نبود یهو سانی دستام رو کشید و گفت: سپتا اون پیراهن رو ببین به نظرت

قشنگ نیست؟

رد نگاهی رو گرفتم و رسیدم به یه پیراهن بلند تو ویتترین بوتیک میدرخشید یه لباس بلند

خیلی خوشگل زرشکی بود که روش نکین های اشک مانند میخورد فوق العاده بود و دنباله هم

داشت گفتم: وای این خیلی خوشگل سانی...

دستام رو گرفت و کشید و برد داخل بوتیک شدیم فروشنده دختر جوونی بود که با چندتا دختر

دیگه مشغول هر هر کر بودن و با داخل شدن ما خفه شدن و نگاهشون زوم سانیار شد و فقط

نگاهش میکردن حرص گرفت خیلی پووف جووی زل زده بودن انکار آدم ندیدن. سانیار به دختره

گفت اون لباس سایز من رو بیاره دختره با هزارتا فیس و افاده رفت و لباس رو آورد و داد دستم با

حرص از دستش کشیدم و سانیار نگاه کرد و راهنماییم کرد سمت اتاق پرو و داخل شدم ولی تمام

فکرم درگیر بیرون از اتاق پرو بود سانیار کنار اون دختره است اه من چمه لعنتی... هوووف لباس رو

گرفتم و پوشیدم ولی زیپ لباس از پشت بود و نمیتونستم ببندمش.. آخ جون اینجووی سانیار رو

می‌آرم اینجا تا قورتش ندن خودمم حال خودم رو درک نمی‌کردم که چرا اینطوری شدم سانیار رو

صدا زد دست کنار اتاق پرو بود اومد جلو و گفت: جانم چیشده؟

—سانی زیپ پیراهنم پشت نمیتونم ببندمش

سانی لبخندی زد و گفت: اینکه مهم نیست بیا من کمکت میکنم..

و بعد داخل اتاق پرو شد منو برگردوند و خودش پشت سرم قرار گرفت و زیپ پیراهن رو تو

دستاش گرفت و کم کم بالا کشید نفس های داغش به پوست گردنم و شونه هام میخورد و مو

مورم میشد حس عجیبی داشتم وایی سانی زیپ پیراهن رو بالا کشید از تو آینه همونطور که

پشت سرم بود زل زده بود بهم آروم کنار گوشم گفت: خیلی ناز شدی خیلی بهت میاد

تعریف هاش مهربونی های امروز منو داغونم میکرد خدایا این چه حالیه آروم برگشتم سمتش و

لبخندی زد و گفت: واقعا بهم میاد

لبخندی بهم زد و گفت: خیلی

ولی من حواسم معطوف بیرون شد در افاق پرو کمی باز بود اون دخترای بیشعور چهارچشمی زل

زده بودن داخل رو نگاه میکردن دوست داشتم خفه اشون کنم خیلی ضایع داشتن با سانپار نخ

میدادن دستام مشت شده بود سانپار متعجب زل زد بهم و بعد برگشت و نگاهش به اون دخترا

خورد که نگاهش میکردن دخترا هم نیش باز تحویل دادن و اشاره زدن سانپار پوزخندی زد و

برگشتم و سریع منو چسبونند به خودش و جلو چشاشون با تموم احساس پیشونیم رو

بوسیدم.. قلبم تند تند زد تو همون حالت مونده بودیم وای خدایا این دیگه چه حالیه.. دستام مشت

شد روی شونه هاش لباس روی پیشونیم بود من هر لحظه بیشتر تو حرارت میسوختم انگار

داشتم آتیش میگرفتم ...

وای بالاخره سانپار ازم جداشد و لبخند محوی بهم زد خودش کمکم کرد دوبار زیپ لباس رو برام

کشید و رفت بیرون تو تمام مدت لبام گل انداخته بود وای خدایا این چه حالیه داشتم آتیش

میگرفتم...لباس های خودم رو پوشیدم و از اتاق پرو زدم بیرون و سانی هم لبلس رو با احم

حساب کرده بود منم اخمام توهم بود دختره پرو افه هم میومد همینکه از بوتیک زدیم بیرون

اخممون باز شد و بازم راه افتادیم به اصرار سانیا دو دست مانتو و شلوار جین شال هم برای

خودم گرفتم کیف و کفش ست لباسم خریدم و برای سانیا هم به کت و شلوار مشکی خوش

دوخت به انتخاب من و پیراهن زرشکی و کروات مشکی وای که چه جیگری شده بود اووف

بماند...بی اختیار دلم میخواست شب عروسی نیشام باهاش ست باشم..

بعد از خرید از پاساژ زدیم بیرون و سوار ماشین شدیم سانیا گفت:حالا وقت چیه؟

—معلومه دیگه وقت خونه رفتن

سانی نگام کرد و گفت: خیر وقت شام امشب مهمون من شام تو یه رستوران شیک؟

—اوم عالیہ

و ماشین رو راه انداخت و هر دو سکوت کرده بودیم بالاخره رسیدیم و با هم شونه به شونه هم

داخل رستوران شدیم و سر میزی دونفره نشستیم فضای آرومی داشت و موزیکی لاین سکوت رو

میشگست همون موقع کارسونی اومد بهمون خوشی آمد گفت و سفارش خواست و منم که هوس

کباب برگ کرده بودم کباب برگ با مخلفات سفارش دادم و سانیار هم درست مثل من کباب برگ

سفارش داد..

کارسون هم بعد گرفتن سفارشات رفت.. لبخندی زدم و گفتم: رستوران شیکی سلیقه ات حرف

نداره سانی

سانیار خندید و گفت: شرمنده میکنی بابا..

خنده آرومی کردم و بعد چند مین غذاهامون رو آوردن و هردو تو سکوت مشغول خوردن شدیم

محو غذا خوردنش بودم چقدر با پرستیژ و با کلاس غذا میخورد طرز گرفتن چاقو چنگال تو

دستاش نه اینکه خودش بخواد انگاری خاص بودن تو خوش بود... بعضی از مشتری ها با تحسین

نگاهمون میکردن و از ته دلم لبخند میزدم... یعنی منو سانبار بهم میومدیم؟

ولی با یاد گذشته ها همه چی جلوم رنگ باخت کاش گذشته این نبود کاش تو اون شب لعنتی

هیچ وقت اون اتفاق کوفتی نمی افتاد سانی کاش نمیافتاد.....

آماده بودم پیراهنم رو به تن کرده بودم موهام رو هم به طرز زیبایی درست کرده بودن آرایشگاه

بودم و منتظر سانی تا بیاد دنبالم.. فوق العاده شده بودم آرایشم خیلی بهم میومد و چشم وحشی

و دریده شده بود سبز جنگلی چشم پاچه میگرفت مژه های فر خورده بورم حالا حسابی بهشون

ریمل خورده بود و خودی نشون میدادن.. باصدای زنگ موبایلم دل از خودم تو آینه گندم سانی

بود جواب دادم

—الو...

سانی—الو سلام سپتا حاضر شدی؟

—آره

سانی—پس بیا من دم در آرایشگاه منتظرم

—اومدم

و قطع کردم و بعد تشکر و خداحافظی از آرایشگاه زدم بیرون شالم رو درست کردم رو سرم

دیدمش ماشینش جلوی آرایشگاه بود و خودم بیرون به ماشین تکیه زده بود... اوووو کی میره

این همه راهو وای وای چقدر تو اوت کت و شلوار خواستنی شده بود موهاشم فشن کرده بود اونم

مات من شد ولی سریع به خودمون اومدیم و سوار شدیم و راه افتاد بوی عطر تلخش هوش از

سرت میبرد...

خیره به دستاش شدم که روی فرمون بود و نکام خشک انگشتاش شد و رینگ و حلقه

از دواجمون که تو دستاش بود اولین بار بود میدیدم حلقه رو تو انگشتش بندازه چقدر به دستش

میومد ولی من چی هیچوقت حلقه ام رو نداشتم مگر مواقع ضروری آروم گفتم: حلقه ات رو

دستت کردی؟

نکام کرد و شونه بالا انداخت و گفت: همیشه دستم میکردم

متعجب نگاهش کردم و گفتم: چی واقعا پس چرا من متوجه نشدم...

پوزخندی زد و گفت: چون تو اصلا به من توجه نمیکنی که بخوای متوجه هم بشی..

با حرص نگاهش کردم بعد نگاهم رو گرفتم بازم این امشب تیک میزنه اه میخواد قشنگ حالمون

رو خراب کنه.. این حرفش حسابی منظور دار بود...

هه عمرا من به تو توجه کنم.. سپتا یعنی نمیکنی؟ جدیدا داری توجه میکنی برات مهم شده...

با حرص تو دلم سر خودم فریاد زدم: نمیکنم توجه نمیکنم برام مهم نیست لعنتی.. ولی واقعیت یه

چیز دیگه بود.....

بالاخره رسیدیم به باغ و هردو پیاده شدیم و سانی دستام رو گرفت و پوف راه افتادیم چه خبر بود

عروس دوماد هم اومده بودن نیشام مثل یه تیکه ماه شده بود و راستین هم که شاه دوماد آخی

داداشی.. لبخندی زدم از ته دلم اول رفتیم کنار راستین و نیشام وایی کلی نیشام رو چلوندم که

جیغ کشید: عوضی گند زدی به آرایشم..

—کثافت دوست دارم خووو

خندیدیم و بعد هم راستین رو بغل کردم داداشیم و خلاصه بعد احوال پرسی تبریک و همین

چرت و پرت ها و دادن کادوشون.. رفتیم کنار آرزیتا جون و پدر جون که عروسی بودن و با ذوق

بغلشون کردم دلم براشون تنگ شده بود.. و بعد اون دیگه خلاصه رفتیم کنار بچه ها تلب افتادیم

سامیار هم بود سلام کردم و اینا و شمیم باخنده گفت: چه خوشگل شدی جیگرم

—توهم خوشگل شدی سیرابی

شمیم جیغ زد: کثافت سیرابی عمته

—واا آیا تبعیض بین اندام های بدن جایز است...

که ترکیدیم با بچه ها و شایا منو کشید تو بغلش و گفت: جون ایول خواهری خودمی.

دیدم سانیار یه جوری شد و شایا هم ولم کرد یعنی چی جدیدا مثلاً رو شایا و راستین هم حساس

شده...ایش .

کلی با شمیم رفتیم اون وسط ترکوندیم دیگه قر تو کمرم نمودن والا....

بعد شام شد و نوبت رسید به رقص تانگو عروس و دوماد که رفتن وسط و باهم رقصیدن لبخندی

زدم نیشام مثل فرشته ها شده بود هر دو تاشون تو نگاه هم غرق بودن و به آرومی و خیلی قشنگ

میرقصیدن فداشون بشم..بعد رقص عروس دوماد گروه های دونفره زوج ها هم رفتن وسط و شایا

و شمیم هم پاشدن و شمیم به زور منو بلندم کرد و پرت کرد تو بغل سانیار و بردنمون وسط

پیست رقص وای شمیم کثافت من که تو رو گیر میارم عوضی.منو سانیار اونم باهم رقص

تانگو..وای..

دستای سانیار یکی از دستاش دور کمرم و دیگری تو دستام قفل شد و دست منم رو شونه هاش

با این کفش های پاشنه بلند هم بازم ازش کوتاه تر بودم داشت گرمم میشد خیلی گرم بود

حرکات دستاش روی کمرم و اهنک ملایم و زیبایی که زده میشد یکی باید منو جمع میکرد اون

وسط سانیار نگام کرد سنگینی نگاهش رو حس میکردم آروم خم شد طرفم و کنار گوشام

گفت: میدونی امشب خیلی خوشگل شدی

چشامو با درد بستم نمیدونم چم شده بود ولی به جای اینکه از حرفش لذت ببرم اشک تو چشام

نشست حالم بد بود لعنتی نمیخواستم خدایا من نمیخواستم زجر بکشم سانیار من دارم زجر

میکشم کاش هیچوقت باهات آشنا نمیشدم کاش سانیار.. کاش تو اون شب بارونی لعنتی اون اتفاق

نمیافتاد تا من میتونستم... لعنتی قطره ای اشک از چشام سر خورد چشامو باز کردم و نگاه سانیار

خشک قطره اشک رو گونه هام شد و آروم گفتم: سیتا گریه میکنی؟

چون فضا تاریک بود همه تو حال خودشون بودن کسی متوجه نبود سریع از بغل سانیار بیرون

اومدم و پشش زدم و از پیست رقص خارج شدم و دویدم و رفتم سمت توالت باغ و داخل شدم

توالت درست پشت باغ بود رو به روی آینه و ایستادم دستام رو شستم و اشکام رو پاک کردم

بسته سپتا آروم باش دختر آروم آفرین دختر خوب...

لبخندی به خودم زدم و از توالت زدم بیرون و خواستم برم که یهو نگام به پسر جوونی افتاد که رو

به روم و ایستاده بود ترسیدم آخه کسی نبود پشت باغ و لعنتی مست هم بود اومد جلو تر یهو منو

چسبوند به دیوار بغلم کرد شکه شدم لعنتی هر چی میخواستم بیام بیرون نمیشد زورش زیاد بود

با اینکه مست بود یه چیزایی بلغور میکرد که نمیفهمیدم و طوری نگهم داشته بود که نمیتونستم

تکون بخورم و اگه کسی میدید فکر میکرد این آغوش دو طرفه اس نه اینکه این عوضی منو به

زور بغل کرد داشت گریه ام میگرفت حاله داشت بهم میخورد پسره گفت: هیس آروم وول نخور

بخدا کاریت ندارن تو رو خدا حالم خیلی بده بزار یکم اروم شم..ببین من کاریت ندارم یکم آروم

که شدم برو..

این عوضی داشت چی میگفت گیر زبون نفهمی افتاده بودم ها زدم تخت سینه اش گفتم: هووی

عوضی به من چه حالت بده مگه من آرامش بخشم که تو آروم بشی برو ننه ات رو بغل کن تا آروم

شی آشغال ولیم کن گمشو اونطرف من اون کاره نیستم عوضی..جیغ کمک...

خدا این لندهور از کجا پیداش شده آخه اشکام چکید لعنتی ته باغ بود و کسی هم اینجا دید

نداشت و سر و صدای عروسی زیاد بود کسی متوجه نمیشد..خواستم جیغ بزنم که نگام خشک

نگاه سانیار شد با چشای پر خشم نگاه میکرد فکش منقبض شده بود و چشاش به خون نشسته

بود و شقیقه هاش میزد....یا ابولفضل عجب فاجعه ای الان فکر میکنه من خودم رفتم تو بغل پسره

خدایا من چرا اینقدر بدبختم....

اومد طرف پسره یقه اش رو گرفت از پشت کشیدش و محکم کوبوندش به دیوار و یه مشت زد تو

صورتش با ترس نگاه میکردم ولی حقش بود عوضی سانیار فریاد زد: آشغال حرومی خودت ناموس

نداری میچسبی به ناموس مردم بی ناموس...

پسره کثافت تو عالم مستی خندید و گفت: آخههه به من چههه خووو خانوم خوشگلت خودت

خواست بیاد بغلم تا ناز و نوازشش کنم مواظبش باش خووو.

هییی عوضی داشت چی میگفت سانیار محکم پشت سر هم زد تو شکم و کمرش و گفت: کثافت

عوضی شانس آوردی اینجا عروسی بهترین رفیقم نمیخوام خراب شه وگرنه حالت میکروم

لندهور بی پدر مادر...

ولش کرد خداروشکر کسی متوجه نبود چون پشت باغ بود سانیار با خشم نکام کرد آروم

گفتم: سانبار من...

که فریاد زد: خفه شو سبتا فقط خفه شو...

دستم رو کشید و برد آخ داشت دستم رو میکند لعنتی رسیدیم به میز و منو کشید تو بغلش

کتش رو تو چنگ گرفت و مانتو و شالم رو انداخت تو بغلم پوشیدم شایا و سامبار و شمیم

گفتم: کجا دارین میرین عروسی تمام نشده که دیوونه شدین؟

دوست داشتم جیغ بزنم.. خواستم این گول تشن داره منو به زور مبییره من میخوام باشم که سانبار

جوری منو به خودش فشار داد که حس کردم تمام استخونام رو داره خورد میکنه و گفت: چیزی

نیست یه کار مهم پیش اومده باید بریم عروسی هم که دیگه داره تمام میشه از نیشام و راستین

و بقیه خداحافظی کنیم از طرف ما و عذر خواهی کنید

بچه ها متعجب نگامون کردن و مجبوری شونه بالا انداختن و بعد منو به زور دنبال خودش کشوند

آی دستم باحرص گفتم:ولم کن داری میشکونی دستامو

جوابم رو نداد از درد دستام داشت گریه ام میگرفت

—سانیار باتوام دستام رو داری میشکونی دردم میگیره

یهو داد زد:خفه شو اتفاقا میخوام بشکونم دستاتو دیگه نتونی بغل کنی بری تو بغل هر کس و

ناکسی...

—سانیار باور کن..

—گفتم لال شو نمیخوام صدات رو بشنوم سپتا میفهمی نمیخوام لعنتی....

پوفی کشیدم باز دیوونه شده بود رسید به ماشین در رو باز کرد و یعنی تقریبا پرتم کرد داخل

ماشین آی و بعد محکم در رو بهم کوبید و خودشم سوار شد و ماشین رو روشن کرد و راه افتاد و

پاش رو پدال گاز گذاشت و ماشین از جاش کنده شد خیلی با سرعت میروند حس میکردم الان

ماشین پرواز کنه... گریه ام گرفته بود واقعا دیوونه شده بود حتی از اوندفعه هم بدتر.. باحرص نگاه

کرد نگاهش به چشای پراشکم افتاد فریاد زد: سپتا گریه کنی میکشمت...

دستام میلرزید جیغ زدم: لعنتی بسته یواش تر برو

ولی گوش نمیکرد باصدای بوق برگشتم بوق کامیونی که هر لحظه نزدیک تر میشد جیغ

زدمممم: نههههههههههه....

ماشین با سرعت داشت نزدیک میشد با صدای جیغ من سانیار به خودش اومد سریع فرمون رو

چرخوند و منحرف کرد و کامیون با سرعت از کنارمون گذشت نفس حبس شده ام رو دادم بیرون

قلبم تند تند میزد تو سینه ام وای خدا. نزدیک بودها اگه سانیار زود نمیجنبید من سانیار ماشین

زیر اون کامیون له میشدم حتی جنازمون هم فکر نمیکنم پیدا میکردن چقدر وحشتناک

بود... برگشتم سمت سانبار و جیغ زدم: لعنتی تو جون تو نمیخوای من میخوام میفهمی

دستاش با حرص اومد بالا ولی وسط راه مشتشون کرد باورم نمیشد میخواست دست رو من بلند

کنه اونم برای بار دوم با حرص گفت: خفه شو لعنتی لال مونی بگیر سپتا وگرنه همین حالا از ماشین

پرت میکنم بیرون...

اخم کردم دوباره با سرعت راه افتاد از ترس چشامو بستم آدم نمیشد وحشی شده بود روانی .

بالاخره رسیدیم وای پیاده شدم اونم پیاده شد عصبی بود خوب منم عصبی بودم رفتیم داخل

خونه جیغ زدم: چته تو هان لعنتی منو کشوندی خونه وقتی عروسی بهترین دوستم تمام نشده

بعدشم این جیغ و فریاد هات..

سانبار برگشت سمتن و برگشتنش همانا و شگستن مجسمه روی میز هم همانا ترسیدم اومد رو به

روم و منو چسبوند به دیوار و دستاش رو دو طرف سرم فرار داد و نفس های عصبی پخش

صورتش میشد و فریاد زد :

—من چمه؟ لعنتی دیدمت تو بغل پسره من احمق رو بگو نگرانت شدم اوادم دنبالت نگو خانوم

اوامده عشق بازی بغل یه غریبه

—سانیار تو داری اشتباه میکنی..

جری ترشد مشت زد به دیوار تو خودم جمع شدم و فریاد زد و هی مشت زد به دیوار خیلی

ترسیده بودم میگفتم الان زبونم لال سخته کنه:من اشتباه میکنم..دیدمتون با چشای خودم تو

بغلش بودی چرا بامن اینکار رو میکنی لعنتی چرا میگی ازم بدت میاد و بعد بغل صد نفری ه*زه

و سیلی که نشست رو صورتش باعث شد خفه بشه و سانیار مات و مبهوت نگام کرد و رد تمام

انگشتم به خوبی روی صورتش موند جیغ زدم:

—بسه لعنتی..بسه آشغال..بسه عوضی اینقدر این کلمه رو به من نگو خسته ام کردی میفهمی

خسته ه*زه تویی تو یه عیاشی تو چرا واسه من دم از پاکی و خوبی میزنی فکر کردی خیلی

خوبی یا قدیسه هستی نه جونم تو همون عوضی هستی تو اون شب لعنتی مست و پاتیل به من

ت*اوز کردی همون کثافتی که زندگی منو نابود کردی کاری کردی هیچ وقت نتونم عاشق بشم

حق عاشقی رو ازم گرفتی اونم فقط بخاطر یه شب عشق و حال خودت با منی که گناهی نداشتم

زجه هام رو شنیدی صدای

گریه هام رو ولی بی رحمانه کارت رو کردی حالم ازت بهم میخوره تو یه نامردی یه نامرد

نفس کم آورده بودم نفس نفس میزدم و سانیار فقط نکام میکرد و دستاش سرخورد از کنار سرم

سکوتش عذاب آور بود جوری نکام میکرد که دوست داشتم خودم رو خفه کنم پر درد و غم پر از

یه حس عجیب آروم با لحنی که بغض داشت آره بغض صدایش رو حس کردم اونم بغض صدای کی

سانیار مغرور سانیاری که حتی تو بدترین شرایدم اهل کم آوردن و گریه نبود بغض نبود کسی

نبود به راحتی بغضش رو نشون بده ولی اونشب صدایش میلرزید و لرزش صدایش منو نابودم کرد

خیلی سخت بود بینی یه مرد جلوت اینجور بشکنه خیلی سخته به چشم بینی و من دیدم آروم

گفت:شاید حق با تو آره من یه آدم نفرت انگیزم به کثافت یه عوضی تمام عیار..

عقب عقب رفت و سریع از پله ها بالا رفت آروم سر خوردم همونجا صورتم رو با دستام پوشوندم

هق میزدم از درد چی گفتم بهش وای خدایا قلبم داشت جز میزد و میسوخت با یاد نگاه

غمگینش وای خدایا واسه کی حالم این شده..به زور پاشدم از پله ها رفتم بالا خواستم برم سمت

پله ها که حس کردم صدایی رو شنیدم صدایی نظرم رو جلب کرد برگشتم صدای دلنشین

موسیقی غمگین متعجب برگشتم سمت اتاق سانیار آروم رفتم سمت در اتاقش و باز کردم لای در

رو یواشکی دید زدم پشت پشانوی گوشه اتاق نشسته بود و میزد همون پیانو مشکی..وای یعنی

باور کنم سانیار پیانو میزنه ملودی قشنگی رو میزد و انگشتاش با مهارت رو کلاویه ها حرکت

میگرد شونه هاش خم شده بود یعنی درد داشت میدونستم از درد حرفا و سرکوفت های من

بود..بعضن شکست زدم زیر گریه جلوی دهنم رو گرفتم در رو بستم و همونجا کنار در اتاقش سر

خوردم کم کم صداس بلند شد اولین بار بود صداس رو میشنیدم چقدر قشنگ میخوند صدای

پیانو بیشتر شده بود کم کم داشت فریاد میزد و میخوند هق زدم از بغض صداس بغض که

نمیتونست بشکنه چون اون یه مرد بود...اخ سانیار برای کی میخونی اینقدر با غم برای کی.....

دیگه من با تو قهرم از همین امروز

دیگه دوست ندارم که ندارم که ندارم

دیگه تموم عشقو بی وفایی دیدم

دیگه طاقت ندارم که ندارم که ندارم

تو میگی دوسم داری ولی بیزاری

انگاری قلبت مثل یه تیکه سنگه

دل بهت کرده عادت میشه ناراحت

من چیکار کنم که دروغاتم قشنگه

توی اغوش من میگیری بهونه

دل تو قدر عشقو نمیدونه نمیدونه نمیدونه

نمیبینی حرفات منو میسوزونه

وقتی میری و حتی نمیدی نشونه

من به تو نزدیک تو ازم دوری

بگو چیکار کنم با درد بی سنگ صبوری

یه روز باهام قهری یه روز باهام اشتی

میخوام عاشق باشم اما بهم بگو چجوری

تو میگی دوسم داری ولی بیزاری

انکاری قلبت مثل یه تیکه سنگه

دل بهت کرده عادت میشه ناراحت

من چیکار کنم که دروغاتم قشنگه

احسان پاشایی فر..من باتو قهرم..)اهنگش فوق العادی پیشنهاد میکنم گوش کنید)

آخ صبح با سر درد بدی بیدار شدم و به زور از جام پاشدم و دست و صورتم رو شستم چشم

میسوخت از گریه های دیشبم اه از اتاق زدم بیرون وضع افتضاح بود چشم پف کرده بود..خونه

تو سکوت بدی فرو رفته بود وا چه عجیب خوب حتما سانیار رفته سر کار دیگه منم تنها تو خونم

کی سرو صدا کنه خنگ خدا..سپتا.ولی یادم اوامد امروز جمعه و جمعه ها همیشه سانی خونه

است..رفتم داخل آشپز خونه شاید خواب ولی این موقع امکان نداره سانی خواب باشه چایی ساز

رو روشن کردم عجیب مثل همیشه میز صبحونه هم آماده نبود وا چه خبر؟ سپتا نه تو رو خدا با

دعوی دیشب بیاد مثل همیشه واست میز صبحونه هم بزازه چقدر تو دلخوشی...رفتم سمت

یخچال و وسیله صبحونه رو بگیرم که چشمم به نوشته روی یخچال افتاد گرفتمش نوشته بود:

سلام من رفتم مسافرت معلوم هم نیست کی برمسگردم به همه بگو رفتم سفر کاری ممکنه خیلی

طول بکشه برگشتنم سانیار امضاء...

همین اه بیخیال سپتا خودمونو عشق چند وقت تنهایی فراره بتر کونیم ولی همه حرفام چرت بود

مزخرف تمام بود.. به چیزی مثل گردوی سفت راه گلوم رو بسته بود و بند آورده بود نمیتونستم

خوب نفس بکشم انگاری خوره افتاده بود به جونم اه صبحونه ام رو آماده کردم تا کوفت کنم حتما

برای اتفاقات دیشب رفته.. با حرص صبحونه میخوردم و تند تند هی لقمه میگرفتم میچپوندم تو

حلقم داشتم میترکیدم و خفه میشدم ولی توجه نکردم حتی معده ام با این وضع غذا خوردنم درد

گرفته بود میسوخت بازم توجه نمیکردم انگاری میخواستم به چیزی رو خفه کنم و به همراه عذام

قورتش بدم میخواستم خودم رو بزخم به بیخیالی چاییم رو با حرص سر کشیدم آخر سوختم ولی

بازم توجه نکردم دوباره لقمه گرفتم و خواستم بچپونم تو حلقم ولی با دیدن یادداشت رو به روم

بغضم سر باز کرد با حرص لقمه رو پرت کردم رفتم سمت کاغذ تیکه پارش کردم جیغ زدم: لعنتی

لعنتی.. و بعد مثل دیوونه ها افتادم روی زمین و زدم زیر گریه هق میزدم دستم رو قلبم بود

اگه گفتم دوست دارم فقط بازیه لبهات بود

وگر نه رنگ خودخواهی نشسته توی چشمت بود

هر چی عشقه توی دنیا من میخواستم مال ماشه

اما تو هیچوقت نداشتی بینمون غصه نباشه

فکر میکردم با یه بوسه با تو همخونه می مونم

نمی دونستم همیشه آخه بی تو نمی تونم

گله میکنم من از تو از تو که اینهمه بی رحمی

هزار بار مردم از عشقت تو که هیچوقت نمی فهمی

چشام همزاد اشک و خون دلم همسایه ی آهه

زمونه گرگ و عشقه تو شبیه مگر روباهه

شدم چوپان ساده لوح کنار گله ی احساس

چه رسمی داره این گله سر چنگال گرک دعواست

تو این قدر خواستنی هستی که این گله نمی فهمه

اگه لبخند به لب داری دلت از سنگ و بی رحمه

ببخش خوبم اگه این عشق حيله ی تو رو رو کرد

نفرین به دل ساده که به چنگال تو خو کرد

(محسن یا حقی...گله...آهنگ قدیمی ولی فوق العاده)

چند روزی از رفتن سانی میگذره و حتی پا تختی نیشام هم نرفتم و از دستم خیلی عصبانی و

ناراحت شد ولی کی حال داره همه فهمیدن سانیار نیست و رفته مسافرت مامی اومد دنبالم برم

کنارشون این مدت که سانیار نیست هرچی جیغ زد نرفتم و اخرشم باهم دعوا افتادیم و مامی

باقهر رفت هووف آزیتا جون هم گفت حداقل برم کنار اونا بازم قبول نکردم واقعا حاله خوب نبود

اصلا تو این چند روز تو اتاق سانی میخوابیدم و چند روز فهمیدم مرضم چیه دردم چیه دردم

عشق من لفنتی عاشق شدم عاشق سانیار نه حالا از خیلی وقت پیش از قبل اون اتفاق شوم

همون موقع ها هم میدیدمش یه حس خاصی نسبت بهش داشتم ولی توجه نمیکردم ولی با اون

اتفاق شوم کاری کرد سانیار که جوونه عشقش بزرگ نشده تو دلم خشک شد و خاکستر شد و

جاشو نفرت گرفت ولی این عشق بازم از میون خروارها خاکستر و نفرت بازم شعله کشید و جوونه

زد.. خیلی وقته عاشقت شدم و فقط خودن رو گول میزدم.. که دوست ندارم کینه ام ازت فخر همون

روزهای اول بود.. چقدر عشق میکردم از غیرتی شدنش وای سانی خنده تلخی کردم و زل زدم به

قلب عکس تو دستم اشکام چکید غدبازیامون رو یادته لعنتی آره دیوونه لحباز کله شق یادته

پسره مغرور تابحال بهت گفتم خیلی مغروری نگفتم حالا میگم بیشعور خیلی مغروری حتی تو

عکست هم غرور داری..

خیره به چشای قهوه ایش شدم چشایی که جادوم میکرد دست کشیدم از روی قاب عکس روی

چشاش سانیار از وقتی رفتی فهمیدم چه مرگمه عاشقت شدم برگرد تو رو خدا گمت کردم سانی

برگرد دلم تنگ چشات...

قهوه چشمان توست

تیره تلخ

آما آرامش بخش و اعتیاد آور...

لعنتی منو معتاد چشات کردی حالا رفتی که چی بشه؟ سانیار من دوست دارم ولی متأسفم که

فقط میتونم به قاب عکست بگم و اعتراف کنم میسوزن و دم نمیزنم و کنارتم و ندارمت و این برام

بدترین عذابه..

سانی تا خودت ماجلو نزاری ازم عذر خواهی نکنی بری اون شب تا نگی دوستم داری نمیتونم تو

باید ازم معذرت بخوای اعتراف کنی اعتراف میکنم. ولی تو که دوستم نداری تو که عاشقم نیستی

خودت گفتمی از دخترایی مثل من بدت میاد.. من عذابت دادم من خیلی بهت سرکوفت زدم منو

ببخش... تو رو خدا..

و زار زدم و تیشرتش رو تو بغلم گرفتم و بو کشیدم آخ خداجونم هق هق میکردم شاید دیوونه

شده بودم خودم خبر نداشتم فقط یه چیز میدونستم دلم تنگه یه مرد.. یه مرد مغرور خیلی

مغرور.. ببخش غرورت رو شکوندم ببخشید سانی دلم تنگ چشایی که ته اش مهربونی بود و

من نفهمیدم دلم تنگه قلبی که مهربون بود و من نفهمیدم.. سانی پن میبخشمت ازت گذشتم

خیلی وقته گذشتم از همون وقتی که عاشقت شدم و اسم تو حک شد روی قلبم...آخ..

حالم بد بود چند وقت بود زیاد غذا نمیخوردم در حد دو لقمه اونم واسه معده کوفتیم سرما هم

خورده بودم اووف ولی به کسی نگفتم کی منو میفهمید کی درکم میکرد منو؟ باصدای زنگ در

پریدم کی بود یعنی آخه سانی نیست اگه بود کلید داشت کاش سانی بود ولی زهی خیال باطل

چه فکری که به این زودی برگرده ..هه. بی حوصله پاشدم از آینه به خودم نگاه کردم یا سلوار

جین مشکی تیشرت مشکی و سویشرت مشکی پوشیده بودم و زیر چشم گود افتاده بود و قرمز

و پف کرده گونه هام داخل رفته بودن عطسه کردم حالم افتضاح بود تو این موقعیت

سرماخوردگی کم بود اه دست از سر زنگم بر نمیداشتن کیه آخه؟ از اتاق رفتم بیرون و از پله ها

بیحال پایین رفتم و اف اف رو نگاه کردم وای نه بچه ها بودن کی حوصله داشت در رو باز کردم

همون موقع جی و شمیم پرید تو و گفت: وایی سپتا

ولی با دیدن قیافه درب و داغون من زد تو صورتش و جیغ زد: هییی خدا مرگم بده سپتا این چه

وضعیه..

سعی کردم لبخند بزنم ولی مصنوعی بودنش خیلی ضایع بود گفتم: بیخیال خوبی شمیم دلم

واست یه ذره شده بود آبا جی

نیشام پرید داخل گفت: دل ماهم تنگ شده بود وای سپتا تو چرا این شکلی شدی دختر

—چیزی نیست من خوبم

راستین: آره جون عمت

—خف بابا

همون موقع شایا و سامیار داخل شدن تعجب کردم از دیدن سامیار اون اینجا چیکار میکرد با

همه سلام کردم مووف اونده بودن بهم سر بزنی و سامیار هم به دستور آزیتا جون اومده بود و منو

بیره کنارشون و سانیار هم زنگ زده به سامیتر و از حال من پرسیده و سپرده مواظب باشن..هه

بی معرفت نکردی خودت بهم زنگ بزنی و بقیه رو میفرستی...

(تو چی تو که دم از عشقش میزنی چرا براش زنگ نمیزنی.)

جوابی برای وجدانم نداشتم مگه نه اینکت اون غد و کله شق بود من از اون بدتر بودم خیلی

بدتر...

داخل آشپزخونه شدم تا برای پذیرایی از بچه ها یه چیزی بیارم خدا رو شکر یخچال پر بود..از

یخچال میوه برداشتم سرم گیج میرفت مطمئن بودم فشارم افتاده میوه ها رو شستم و جا میوه

ای کریستالم رو برداشتم ولی همون موقع داشتم میومدم و چنگ زدم به دیوار و دستم خورد به

جا میوه ای کنار دستم و جا میوه ای پرت شد زمین و شکست وایی نشستم روی زمین شمیم و

نیشام بدو او مدن آشپز خونه و جیغ زدن دست نزنم ولی دیر شد شیشه دستم رو برید دلم ضعف

رفت آی حالم بد بود

با دیدن بریدن دستم و خون بدتر شدم جیغ کشیدم و چشم رو از زور درد بستم و اشکام ریخت

اخ بدنم ضعف میرفت دست و پاهام یخ شده بود داشتم میافتادم که شمیم گرفت منو زد تو

صورتتم و گفت: سپتا سپتا حالت خوبه آجی؟

وای حالم خوب نبود نا نداشتم جواب بدم همه نگرانم بودن شمیم جیغ زد: نیشام پاشو یه آب قند

درست کن این داره از حال میره ببینم دستت رو نگاه زدی خودت رو ناقص کردی حالا انکار ما

غریبه این رفته واسه من پذیرایی کنه....

نمیدونم سامیار و راستین کجا رفتن نیشام آب قند رو آورد و به زور ریختن تو حلقم حالم کمی

جا اومد شایا کنارم نشست شایا آروم دستام رو باز کرد و زخم دست رو دید تقریبا عمیق بود و

خون میومد و سوزش میومد شایا بلندم کرد روی دستاش ولی من یاد سانپار افتادم همون روزی

که از بیمارستان مرخص شدم و بغلم کرد آغوش گرمش بوی عطر تلخش بازم همه اینا باعث شد

اشک تو چشم جمع بشه ولی گریه نکردم بغضم رو قورت دادم شایا بردم تو اتاقم و دستمالی

روی زخم دستم گذاشت شمیم نشست کنارم و گفت: خوبی تو که اینقدر نازک نارنجی نبودی چرا

این شکلی شدی تو؟

—چیزی نیست فشارم افتاد یه لحظه در ضمن بادمجون بم آفت نداره

نیشام گفت: ولی شما بادمجون تهرانی..

لبخندی زدم همون موقع سامیار و راستین اومدن سامیار نشست کنارم رفته بودن داروخونه

انگاری و سرم قندی دستش بود آخه سامیار رشته اصلیش که خونده پزشکی بود

موقعی که میخواست سوزن رو فرو کنه تو رگ دستم چشم رو بستم و سوزش سوزن اشک تو

چشم نشوند..سامیار هم دستام رو داشت پانسمان میکرد تو این مدت زل زده بودم بهش چقدر

شبهه سانیار من بود..هه سانیار من سانیار برای من نبود حالا شده سانیارت سپتا لعنتی..حالا که

رفته واست عزیز شده آره حالا که سانیار رفته..آره عزیز شده و دلم خیلی براش تنگ شده..

گاهی ما آدما تا عزیزی در کنارمون قدر نمیدونیم ولی وقتی عزیزمون رفت وقتی نباشه وقتی

ازمون دور میشه تازه میفهمیم چقدر عزیز درست مثل من که تا سانیار بود برام مهم نبود

نفهمیدم چقدر دوشی دارم نفهمیدم تمام اون حس های قشنگ و دیوونه کننده ای که در

کنارش دارم عشق ولی حالا که نیستی قدرت رو میدونم حالا که ندارمت سانی و امان از این عزیز

ترین ها که با رفتنشون میشن یه بغض تو گلوت یه درد تو قلبت میشن حسرتی عمیق تو چشات

حسرت دیدنشون میشه عذابی تمام نشدنی....

وقتی به خودم اومدم که دیدم خیلی وقته زل زدم به سامیار و نگاهش میکنم و تو خیالم فکر

میکنم دارم سانیار رو نگاه میکنم...سامیار متعجب نکام کرد حتی بچه ها وای چه گندی آروم

گفتم:ممنون سامیار خیلی زحمت کشیدی...

سامیار خندید و گفت:چه زحمتی سپتا وظیفه اس حالا حالت بهتره..

—آره بابا بهترم..

و سامیار اصرار داشت منو بیره کنار آزیتا جون ولی مخالفت کردن و به زور راضیون کردم حتی

آزیتا جون زنگ زد ولی بازم نه آوردم و راستین و شایا هم بعد مطمئن شدن از حال خوبم رفتن و

شمیم و نیشام اون شب کنارم موندن.....

روز بعد

بی اعتمادم کن به همه ی دنیا اینکه با من باش

کنار من تنها، کنار من تنها، کنار من تنها

از اولین جملت، فهمیده بودم زود

عشق های قبل از تو سوء تفاهم بود

اونقدر می خوامت همه باهات بد شن

با حسرت هر روز از کنار ما رد شن

حالم عوض میشه، حرف تو که باشه

اسم تو بارونه، عطر تو همراهشه

اون گوشه از قلبم، که مال هیچکس نیست

کی با تو آروم شد، اصلا مشخص نیست

بی اعتمادم کن به همه ی دنیا اینکه با من باش

کنار من تنها، کنار من تنها، کنار من تنها

از اولین جملت، فهمیده بودم زود

عشق های قبل از تو سوء تفاهم بود

اونقدر می خوامت همه باهات بد شن

با حسرت هر روز از کنار ما رد شن

حالم عوض میشه، حرف تو که باشه

اسم تو بارونه، عطر تو همراهه

اون گوشه از قلبم، که مال هیچکس نیست

کی با تو آروم شد، اصلا مشخص نیست

شادمهر عقلی...حالم عوض میشه....

ضبط رو خاموش کردم و پوزخندی زدم به خودم که شده بود پوست و استخون فکر نمیگرددم به

روزی اینجور عاشق بشم...آخ سانبار دارم دیوونه میشم سانی بی تو سخته خیلی هم سخته...جای

خالی ات داره دیوونم میکنه..توچی بی من چیکار میکنی..معلوم عین خیالت هم حتما نیست اصلا

داره حسابی بهت خوش میگذره چون حالا که اونجایی یه موجود اضافی مثل من کنارت نیست...

بغض به گلوم چنگ انداخته بود سانبار واقعا مقصر بین من و تو کیه؟سانبار کی یادته شب آخر

حرفامون دلخور یامون هم من مقصر بودم هم تو.. تو همه دعواهامون هم من مقصر بودم هم

تو...میدونم بازم برگردی میشم همون سپتای همیشه ولی تو برگردی من همه چیز رو توضیح

میدم اون شب لعنتی همه چی یه سوء تفاهم بود..آخ سانی نیستی ببینی اینجا الان امشب هم

داره بارون میباره و تو نیستی امشبم هوا بارونی و تو نیستی همیشه شبای بارونی واسه من و تو

نحس بود تو نیستی بارون لعنتی داره میباره و من متنفرم از شب بارونی سانیا..

آروم از جام دوربین رو برداشتم و روی پایه هاش وصل کردم یه دوربین فیلم برداری بود و خودم

رو به روی دوربین نشستم ضبط شروع شده بود سرم رو بالا آوردم چشم دوختم به دوربین موهام

رو از صورتم کنار زدم و با صدای پر بغضی که میلرزید آروم گفتم:سلام سانی خوبی..نمیدونم چرا

دارم این فیلم رو ضبط میکنم..ولی میدونم هیچ وقت نمیذارم ببینیش..بی معرفت رفتی ها یه خبر

از ما نگیری..دیوونه حالت خوبه بهت بد نمیگذره که؟منم خوبم بهم بد نمیگذره اتفاقا کلی خوش

میگذره نیستی بینی جات حسابی خالیه اصلا هم دلم برات تنگ نشده غول بیایونی..اصلا دلم

نمیخواه برگردی فقط میدونم روز ساعت و ثانیه است که رفتی و از رفتنت میگذره دلم

تنگ نشده ها فقط خوب بلدم دیگه روزها و ساعت هایی که از وقتی رفتی رو بشمارم...تو این

روز همه اش دارم با خودم خاطرات خوبمون رو مرور میکنم مثلا عاشقانه هامون رمانتیک

بازیامون ولی میدونی چیه؟ ولی نمیدونم چرا هرچی میگردم بین خاطره ها یه خاطره خوب و

خوش نیست فقط دعواهامون کل کل هامون یادم ..لعنتی من فکر نکنی یادم میره اونشب که رو

من دست بلند کردی ها ..بیشعور دلم برات تنگ شده من به چی دل خوش کنم ها؟ یاد چی بیافتم

و خوش باشم وقتی حتی یه خاطره خوش و خوب باهم نداریم وقتی حتی یه بارهم بهم به جانم

نگفتیم..وقتی تو منو دوستم نداری من به چی دل خوش کنم وقتی میدونم تو دل تنگ من

نیستی...

همون موقع بغض شکست و اشکام جاری شد شونه هام لرزید و هق هق کردم صورتم رو با

دستام پوشوندم و هق هق کردم و زار میزدم و رو به دوربین گفتم: دروغ لعنتی همه اش دروغ

نمیدونی تو این چند روز به من چی گذشت تمام این روز نبودنت چشم به در بود و تموم این

روزها و ساعت های عذاب آور من خون گریه کردم سانبار تو تمام این روزها من اینجا تو اناقت

بودم لعنتی حتی دیگه بوی عطرتم هم از این اتاق رفته مثل تو که روز رفتی.. من به کی بگم

دوست دارم هان... گریه کردم با اشک لبخند تلخی زدم و رو به دوربین آروم گفتم: دوست دارم

سانی من..

دیگه تحمل نداشتم ضبط رو خاموش کردم و دوربین رو به گوشه گذاشتم و خودم رو پرت کردم

روی پیانوش و زار زدم اخ چقدر اون شب غرورت شکست که خواستی دردت رو با حرکت دستات

رو کلاویه های سفید و مشکی پیانو خاتمه بدی.. کلاویه ها رو فشردم که صدای نا بهنجاری

داد..هق هقم بیشتر رفت هوا سانبار بیا دیگه دلم قد یه دنیا برات تنگ شده تو بیا من بهت قول

میدم دیگه سر کوفت بهت نزنم تو بیا من غلط کردم بهت گفتم ع*ی*ا*ش بیا من که خوردم بهت

گفتم نامرد عوضی...و زجه های من سکوت عذاب آور خونه رو میشکست.....

الان دقیقا یکماه که سانباری نیست یک ماه ..همه فکر میکنن مسافرت کاری هووف منم میرم

دانشگاه فقط و بعدم برمیکردم و کز میکنم تو خونه و یه بار به زور بچه ها رفتیم بیرون گردش

ولی اونقدر تو خودم بودم و گوشه گیر شده بودم که همه اشون ضدحال خوردن و منو برگردوندند

و دوبار رفتم کنار مامی و بهش سر زدم و از دلش دعوای اون روز رو در آوردم و همینطور

چندباری هم به آزیتا جون سر زدم و همه فکر میکردن حال من خوبه ولی نمیدونستن من از

دردن داغونم و حالم بده و دارم میجنگم با خودم با دل تنگی که داره ذره ذره جونم رو میکیره..

الانم بعد کلاس های اعصاب خورد کن دارم برمیکردم خونه..

دسیدم ماشین رو پارک کردم و پیاده شدم با پارس رگس برگشتم سمتش لبخند تلخی زدم و

رفتم کنارش و آروم رگس رو نوازش کردم خیلی وقت بود باهم دوستای خوبی شده بودیم با اینکه

اوایل ازش خوشم نمیومد ولی حالا دوش داشتم همونطور که به سرش دست میکشیدم و آروم

نوازشش میکردم گفتیم: رگس توهم دلت برای سانی تنگ شده مگه نه؟ خیلی بیمعرفت

صاحبته.. خیلی

رگس فقط نگام میکرد و خودشو لوس میکرد غذاش رو دادم و بعد رفتم تو خونه و لباسام رو

عوض کردم و اه خونه وضعش خیلی افتضاح بود خیلی بد بود باید تمیزش میکردم دست به کار

شدم و شروع گردگیری همه جا... .

چند ساعت کارم بود تا اینکه تمام شده اووف حسابی خسته شده بودم گرسنه ام بود شماره پیتزا

فروشی سر کوچه گرفتم و کد اشتراکمون رو گفتم و یه پیتزا مخصوص با مخلفات سفارش دادم...

و بعد پرت شدم روی کاناپه تمام وسایلم رو بردم گذاشتم اتاق خودم برگشته بودم اتاق خودم

خوب نبود اتاق سانی باشم ممکن بود برگرده و بد میشد...اون فیلم رو هم که ضبط کردم تو

دوربین تو کشو میز توالتم قایم کردم...باصدای زنگ در به خودم اومدم مانتو و شالی به سر کردم

و رفتم دم در پیتزا رو گرفتم حساب کردم و برگشتم تو خونه و شروع کردم خوردن پیتزام وای ...

وای نمیدونم ساعت چند بود ولی حوصله ام خیلی سر رفته بود اه عرق کرده بودم و گرم شده

بود رفتم یه دوش حسابی گرفتم و یه تاپ و شلوارک که حسابی دار و ندارم رو میریخت بیرون

پوشیدم و موهامم باز رها کردم رفتم پایین از دقت شام گذشته بود گرسنم نبود ولی بخاطر معده

ام تا اذیت نشم بازم درد لعنتیش شروع نشه یه چیزی گرفتم خوردم و رفتم سمت تی وی

روشنش کردم داشت ماه پیکر میداد ازش خوشم نمیومد..پووف زدم پی ام سی داشت آهنگ

غمگین پخش میکرد اه من خودم حاله بده بدتر میشم همینطوری شبکه ها رو بالا پایین میکردم

بیخودی که زدم شبکه ایران دیدم داره فیلم سینمایی بارکد میده اوم نشستم دیدمش اونم چون

بهرام رادان توش بازی میکرد عخشم...والا کهه..قشنگ بود خیلی وای وقتی نازی حامد رو ول

کرد اشکم داشت در میومد..آخی ولی خوب تقصیر حامدم بود دیگه رفته به دختره گفته برو با

پسره دوست شو بتیغش داشتم میدیدمش تو اوج احساس یهو تبلیغات اومد رب رب چین چین

بچین بچین...

یکم نگاه کردم باحرص زدم تی وی رو خاموش کردم والا ملت نیست که دیوونه خونس..

اه رفتم از پله ها بالا موبایلم رو برداشتم و نگاه کردم خبری نبود زهی خیال باطل بی اختیار رفتم

سمت بالکن و درش رو باز کردم و داخل شدم اوممم هوا عالی بود شهر قشنگ امون تهران زیر

پاهات بود و امشب ماه تو آسمون به همراه ستاره هاش میدرخشید رفتم و نشستم روی صندلی

تو بالکن و پاهام رو تو شکمم جمع کردم و زل زدم به شهر و چراغ هایی که روشن بود و خونه

ها... کی میدونست تو این همه زیبایی زیر تمام این قشنگی چه خبر و خرابکاری هایی که انجام

نمیشه کی میدونه تو دل مردم این شهر چی میگذره؟ کی میدونه تو دل من داره چی میگذره؟ تو

دلم چه آشوبی بازم اشک به چشم نشست و هرچی امروز سعی کردم گریه نکنم نتونستم بغضم

سر باز کرد و زل زدم به آسمون نکام میچرخید میون ستاره ها پوز خندی زدم موبایلم رو برداشتم

و روشنش کردم و رفتم تو لیست آهنگام و زدم رو آهنگ مورد علاقه ام و خواننده مورد علاقه ام

و رضا شیری شروع کرد به خوندن و منم پا به پاهاش گریه کردم و زار میزدم سر رو پاهام گذاشته

بودم حق میزدم....

بزن زیر گریه

نذار امشبم با یه بغض سر بشه

بزن زیر گریه چشات تر بشه

بذار چشمت و خیلی آروم رو هم

بزن زیر گریه سبک شی یکم

یه امشب غرور و بذارش کنار

اگه ابری هستی با لذت بیار

هنوزم اگه عاشقش هستی که

نریز غصه ها تو تو قلبت دیگه

غرورت نذار دیگه خستت کنه

اگه نیست باید دل شکستت کنه

نمی تونی پنهون کنی داغونی

نمی تونی یادش نباشی به این آسونی

هنوز عاشقی و دوشش داری تو

نشونش بده اشکای جاری تو

نمی تونی پنهون کنی داغونی

نمی تونی یادش نباشی به این آسونی

نذار امشبم با یه بغض سر بشه

بزن زیر گریه چشات تر بشه

بذار چشمت و خیلی آروم رو هم

بزن زیر گریه سبک شی یکم

یه امشب غرور و بذارش کنار

اگه ابری هستی با لذت بیار

هنوزم اگه عاشقش هستی که

نریز غصه ها تو تو قلبت دیگه

غرورت نذار دیگه خستت کنه

اگه نیست باید دل شکست کنه

نمی تونی پنهون کنی داغونی

نمی تونی یادش نباشی به این آسونی

هنوز عاشقی و دوشش داری تو

نشونش بده اشکای جاری تو

نمی تونی پنهون کنی داغونی

نمی تونی یادش نباشی به این آسونی

رضا شیری...بزن زیر گریه...

با صدای جیغ خواننده پریدم وای گیج سرم رو بالا آوردم تو بالکن بودم من کی خوابم برده بود

اینجا پشت میز تو بالکن بدنم کوفته شده بود حسابی سردم بود آهنک رو قطع کردم که معلوم

نبود از کی واسه خودش میخوند نگاه به ساعت کردم اوه نیمه شب بود پاشدم از جام گلوم

خشک شده بود از بالکن زدم بیرون و رفتم سمت پله ها و داشتم از شون میرفتم پایین که یهو

صدای چرخش کلید پیچید تو خونه مات موندم امکان نداره حتما توهم زدم ولی من خودم

شنیدم چهار چشمی زل زدم به در که باز شد و نگام خشک هیکل سانبار شد که داخل خونه

شد.....

سرش پایین بود در رو بست و همین که سرش رو بالا آورد مات من شد وسط پذیرایی و چمدونش

از دستش رها شد..

مبهوت بهم دیگه زل زده بودیم یه جین مشکی و تیشرت مشکی به تن داشت و صورتش ته ریش

بلند داشت و زیر چشمتش کمی گود رفته بود بی اختیار اشکام سر خورد مثل دیوونه ها گریه

میگردم با چشم داشتم قورتش میدادم هق میزدم و زار میزدم اشک میریختم و سانیار مات نکام

میگرد فقط... دستام رو دهنم بود از شوق دیدنش از شوق دیدن عشقم از بیمعرفتی هاش گریه

میگردم مگه نگفتم میشم همون سپتا پس چیشد لعنتی چرا دارم پر میزنم که برم تو آغوشی

چرا دارم میمیرم برای رفتن تو بغلش چرا قلبم داره از تو سینه ام در میاد.. ولی عقب عقب رفتم و

برگشتم و تند خواستم برم سمت پله و از شون برم بالا که دستم از پشت کشیده شد و برم گردند

و پرت شدم تو آغوشی و دستاش دور کمرم پیچید سرم رو به سینه اش فشرد هق میزدم دستام

دور شونه هاش حلقه شد آغوش گرمش دیوونه ام میگرد و صدای ضربان قلبش زیر گوش هام

داشت گرم میگرد بوی عطر تلخش رو با جون و دل به ریه هام میفرستادم با گریه

گفتم: سانی.. سانیار باور کن اون شب تقصیر من نبود بخدا نبود اون عوضی خودش بهم چشید

بخدا دارم راستش رو میگم تو رو خدا باور

و لباس خفم کرد به معنای واقعی کلمه لال شدم مات شدم باورم نمیشد سانیار داشت منو می

بوسید خدایا چرا حرف نمیزد..بی اختیار دست خودم نبود منم همراهیش کردم با عشق باتموم

وجودم اولین بوسه با عشقم تو تنهایی..هرچند این اولی نبود من کاری به اولی تو گذشته ها

نداشتم من اون شب لعنتی رو به فراموشی سپرده بودم...

چنگ زدم به یقه اش نفس هام داشت بند میومد که ولن کرد هردو با هیجان بهم خیره شده

بودیم و چشای جذاب قهوه ایش رو دوخت تو سبز چشام و خمار نکام کرد و خم شد اشکام رو

بوسید و همینطور بوسه ای روی گردنم زد که آتیشم زد و بعد مثل یه پر منو رو دستاش بلندم

کرد و بازم لباسو رو لبام گذاشت و رفت سمت در اتاقم و با لگد بازش کرد و داخل شد رفت سمت

تخت و آروم منو گذاشت روی تخت و قلبم بدجور تو سینه ام بی قراری میکرد تیشرتش رو از

تنش کند و آرام گفت: سیتا منو ببخش نمیتونم دیگه تحمل ندارم..

نگاهش کرد چرا ببخشمش.. با چشم بهش اجازه دادم و اونم با یه حرکت لباسو رو لبام گذاشت و

اونشب با تموم عشقم من خودم رو به سانبار تقدیم کردم و دومین ر*ا*ب*ط*ه*ا*م رو باهاش

تجربه کردم و برام خیلی فرق داشت این یکی و اون شب سانی با من مثل به الهه رفتار کرد و سر

ناپام رو غرق بوسه کرد و من لبریز از عشقی شدم....

صبح که پاشدم آخ سرم کمی درد میکرد روی تختم نشستم و ب*ر*ه*ن*ه*بودم و لباسام همه

کف اتاق بود ولی جای لبخند و خوشحال بودن از اتفاقات دیشب اشک تو چشم نشست اشکام

چکید باورم نمیشد خدایا نکفت دوستم داره نکفت بازم هیچی نکفت و بازم فقط ازم سوء استفاده

کرد و باهام بازی کرد اکه دوستم داشت باید میگفت و نکفت هق هقم رفت بالا زار زدم سانبار

عوضی من دوست داشتم خودمو بهت تقدیم کردم ولی توجی دنبال ه*س خودت بودی بازم

عشق بازی با عروسکت..چرا بامن اینکار رو میکنی لعنتی من آدمم نه عروسک خیمه شب بازی

تو..ازم استفاده کردی و چه ساده لوحانه دیشب خودمو وا دادم و این منو داغون میکرد ملافه رو

دورم پیچیدم و پاشدم از جام داشتم دیوونه میشدم وا دادم غرورم رو شکستم به پای کسی که

من برایش یه پاپسی هم ارزش ندارم اندازه یه آشغال هم برایش ارزش ندارم خدایا قلبم رو تو

چنگم گرفتم همه اش تقصیر تو بود توی لعنتی چرا هنوز عاشقشی چرا هنوز واسه اون میزنی

بین نیست عشق و حالش رو کرده رفته چرا چشاتو بستی لعنتی نمیبینی..باحرص جیغ زدم و

چراغ خواب روی میز عسلیم رو پرت کردم زمین شکوندم تمام وسایل روی دراور رو پرت کردم

زمین صدای بدی ایجاد کرده بود هق هق کردم که همون موقع دراناقم باز شد و سانبار داخل شد

متعجب به من و وسایل شکسته تو اتاق رل زد به صورت اشکیم و گفت: سپتا چرا گریه میکنی

عزیزم.. ببین چیکار کردی باخودت؟

خواست بیاد جلو که جیغ زدم عقم و منطقم فریاد میزد فیلمشه میخواد بازم ازت استفاده کنه و

قلب میگفت نه فیلمش نیست.. ولی من یه بار گول قلب لعنتیم رو خورده بودم به حرف عقل و

منطقم گوش کردم و جیغ زدم:

—جلو نیا لعنتی برو گمشو از اتاق من بیرون زود ازت متنفرم

سانیار نگام کرد ولی بی توجه به من اومد سمتم و محکم منو تو بغلش گرفت به زور ولی من مشت

میزدم به سینه هاش جیغ میزدم ولی اون نوازشم میکرد و میگفت: هیس آروم باش سپتا چت

شده گلم واسه اتفاق دیشب ناراحتی تو خودت بهم اجازه دادی تو خودتم خواستی...

هق زدم درد من این نبود درد من این بود من عاشقش بود و اون عاشقم نبود.. اون فقط دیشب از

من برای رفع نیازش استفاده کرد..هق هق کردم..سانیار اروم گونه هام رو نوازش کرد اشکام رو

پاک کرد زل زدم بهش با چشای خیس اونم زل زده بود بهم آروم خم شد طرفم ..طرف لبام و

لباش به نرمی نشست رو لبام نرم منو بوسید...اولش مات شدم ولی بعد به خودم اومد بازم داشت

ازم سوء استفاده میکرد هولش دادم عقب دلم میخواست یکی بخوابونم زیر گوشش ولی دلم

نمیومد فریاد زدم:بسه هرچی ازم استفاده کردی گمشو بیروون...

سانیار نکام کرد تو چشاش تعجب رو میخوندم و از طرفی حرص رو با حرص نکام کرد پاشد و

گفت:سپتا...

—بیروووووووون

لگدی به میز زد و از اتاق رفت بیرون با دستام صورتم رو پوشوندم و هق زدم زار زدم به بدبختی

های خودم که تمامی نداشت متنفر نبودم از سانیار ازش فقط دلخور بودم از خودم بدم میومد که

جلوش دیشب خودمو وا دادم تا اون به خواسته اش برسه...هنوزم عاشقش بودم..

پاشدم رفتم حمام و تو وان دراز کشیدم و هق میزدم تو وان خسته شده بودم از این زندگی حالم

از زندگیم بهم میخورد...

بعد یه دوس به زور خودم رو کشیدم بیرون و لباسام رو سرسری پوشیدم و از اتاق زدم بیرون

حالم بد بود خیلی بد رفتم آشپزخونه و نکام به صبحونه شاهانه روی میز افتاد یعنی سانپار آماده

اش کرده بود ولی بازم یه چیزی تو وجودم نهیب زد بهم) خر نباش سپتا میخواد خرت کنه تا از

عروسکش لذت ببره)

با این فکر که من براش یه عروسک خیمه شب بازییم عصبی شدم و جیغ زدم و تمام وسایل روی

میز رو پرت کردم همه چی شکست میز صبحونه رو خراب کرده بودم فریاد زدم: لعنتی لعنتی..چرا

گناه‌م چیه؟ باهام اینکار رو میکنی مگه من چی کم دارم چرا سانیار چرا من که عاشقت بودم من

که دوست داشتم با همه اون کارهات با همه اون شکوندن قلبم من دوست داشتم و عاشقت شدم

و بازم اشک مهمون چشمم شد حالا که برگشتی بازم همه چی خراب شد بدترم شده بدتر خیلی

بدتر.....

چند وقتی از اون ماجرا میگذره ولی نه من نه سانی هیچ تغییر رفتاری نکردیم تحویلش نمیگرم

خسته شدم دیگه شب و روزم شده اشک آه و گریه تا بحال یه غم داشتم با عاشق شدن صدتا غم

دارم به قول یکی نفرین عشق که میکن همینه حتی گاهی سانیارهم از رفتارم خسته میشه و

عصبی ولی وقتی من به این فکر میکردم باهام بازی کرده بازم این برام عذاب آور بود ولی هنوزم

دوسش داشتم و میخواستمش خیلی زیاد. پوف تو اتاقم کنار پنجره و ایستادم و با چشای خیس از

اشک زل زدم به بیرون به شهر هوا ابری بود و نم نم بارون به شیشه برخورد میکرد آسمون هم

مثل من حال و هوای گریه داشت همون موقع صدایی اومد صدای بلند آهنگ از اتاق سانپار میومد

آخه امروز خونه بود با شنیدن آهنگ بغض تو گلوم بیشتر شد و اشکام بیشتر روی گونه هام

چکید.

باز دوباره میزنه قلبت تو سینه سازمو... تو سکوت میشنوی زمزمه ی آوازمو...

حس دلتنگی که میگیره تموم جونتو... هر جا میری منو می بینو کم داری منو...

تو دلت تنگه ولی انگار تو جنگ با دلتم... میزنو میشکنی با خودت لج کردی کلم...

راه با تو بودنو سخت کردی که آسون برم... چشم خوش رنگت چرا خیسه دوباره خوشگلم؟...

حالا بگو کی دیگه اخماتو میگیره؟ با تو میخنده؟ تب کنی واست میمیره؟ دسته کی شبا لایه

موهاته؟ آره خودم نیستم ولی یادم که باهاته...

حالا بگو کی دیگه اخماتو میگیره؟ با تو میخنده؟ تب کنی واست میمیره؟ دسته کی شبا لایه

موهاته؟ آره خودم نیستم ولی یادم که باهاته...

این عشقه تو وجودت ، توی جونت ریشه کرده... دلت دوباره بی قراره داره دنبال من میگرده...

این عشقه تو وجودت ، توی جونت ریشه کرده... دلت دوباره بی قراره داره دنبال من میگرده...

گفتی که میخوای بری ، سرو سامون بگیری... خواستی اما نتونستی به این آسونی بری...

دستت مال هر کی باشه چشمت دنباله منه... هر نگاهت انگاری اسممو فریاد میزنه...

من خیالم راحت ، تا پایه جون بودم برات... تو ندونستی چی میخوای تا بریزم زیره پات...

همه ی آرزو هامون دیگه فقط یه خاطرست... نفسم بودی ولی به تجربه شدیو بس

حالا بگو کی دیگه اخماتو میگیره؟ با تو میخنده؟ تب کنی واست میمیره؟ دسته کی شبا لایه

موهاته؟ آره خودم نیستم ولی یادم که باهاته...

حالا بگو کی دیکه اخماتو میگیره؟ با تو میخنده؟ تب کنی واست میمیره؟ دسته کی شبا لایه

موهاته؟ آره خودم نیستم ولی یادم که باهاته...

این عشقه تو وجودت ، توی جونت ریشه کرده... دلت دوباره بی قراره داره دنبال من میگرده...

این عشقه تو وجودت ، توی جونت ریشه کرده... دلت دوباره بی قراره داره دنبال من میگرده...

سامی بیگی... این عشقه.....

آخ سانیار واسه کی داری این آهنگ رو گوش میدی خدایا داشتم دیوونه میشدم از این همه حس

های ضد و نقیصی که سانیار داشت نمیدونستم چی تفسیر کنم اوف... سریع اشکام رو پاک کردم

و از اتاق زدم بیرون و رفتم از پله ها پایین یهو هوس بستنی کردم وای من بستنی میخوام اصلا

یهویی هوس کرده بودم بستنی اونم تو زمستون داشتم... افتادم روی کاناپه حتی حوصله درست

کردن ناهار رو هم نداشتم چند وقتی تنبل شدم تی وی رو روشن کردم و کانال ها رو جا به جا

میکردم بی حوصله همون موقع سانی اومد پایین یه نگاه سرسری بهش کردم و بعد نگاهم رو

گرفتم و گفتم: ناهار چی داریم..

به پسر مون عادت کرده بی حوصله دستم رو به چونه ام تکیه دادم و همونطور که نگام به تی وی

بود گفتم: کوفت

سانیار - چی گفتمی یه بار دیگه بگو

-گفتم کوفت داریم

سانیار - جدیدا خیلی پرو شدی سپتا هرچی باشه ازت چندسالی بزرگترم..

پرو بابایی نثارش کردم و گفتم: باشه بابابزرگ

سانی اومد جلو کنارم و گفت:چی گفتی نکنه تنت میخاره..

—هه هه ترسیدم

معلوم بود حرصش گرفته و من خیلی راضی بودم دلم واسه کل کل باهاش تنگ شده بود

گفت:بسه سپتا اذیت نکن ناهار چی داریم؟

چرا این بشر اینقدر شکمو

—آیا من با تو شوخی دارم؟هیچی نداریم درست نکردم حوصله نداشتم..

سانیار—جدیدا تنبل شدی ها...

—جانم چه پرو مکه من نوکرتم بیزم بشورم بسابم اون چند وقت هم زیادی بهت لطف داشتم...

سانیار—۱۱ اینجور یاس..

و بعد اومد جلو و خم شد روم میدونستم میخواد اذیتم کنه ولی با بوی عطرش اخمان رفت توهم

بینیم رو گرفتم و گفتم: اه اه سانیار این چه بو گندی که زدی برو کنار حالم داره بد میشه

متعجب کنار کشید و گفت: سپتا مطمئنی حالت خوبه من عطر همیشگیم رو زدم...

خودمم برام عجیب بود معلوم نیست چه مرگمه من که عاشق این عطر سانی بودم سانی بلند شد

و سرش رو به معنی قاسف تکون داد و رفت سمت تلفن و شماره گرفت و از رستوران دوتا پرس

جوجه کباب سفارش داد..

وایی این هوس بستنی هنوز فراموشم نشده بود خدایی داشت دیوونم میکرد جوری که دهنم آب

افتاده بود نمیتونستم تحمل کنم واقعا و گفتم: سانی...

متعجب نگام کرد امکان نداشت من سانیار رو اینجور با ناز صدا کنم مشکوک پرسید: چی میخوای

سپتا؟

—خوب چیزه میدونی؟

سانیار—چیزه .

—یه چیزی بگم میری برام میخری

پوفی کرد: عمرا من برم بیرون..

ایندفعه عشوه اومدم:

—سانیار به خاطر من...

جوری گفتم که تا چند ثانیه پلک نزد و بعد گفت: ای لعنت.. حالا چی میخوای؟

ریز خندیدم با ذوق دستام رو بهم کوبیدم و گفتم: بستنی..

چنان دادی زد که نکو: چیی دیوونه شدی آره تو این سرما آخه کدوم احمقی بستنی میخوره ..

—تو رو خدا سانی بدجور خو هوس کردم اگه نخورم میمیرم..

نگام کرد و پوفی کرد و پالتوش رو از آویز برداشت و از خونه زد بیرون آخ جون وایی رفت اصلا

نمیدونستم چرا اینقدر منتش رو کشیدم ولی فقط میدونستم این هوس بستنی داشت دیوونم

میگرد...

بعد چندی طاقت فرسا سانیار اومد با بستنی و دوپرس غذایی که سفارش دادیم هم دستش بود

مثل اینکه موتوری وقتی سانیار داشت داخل خونه میشد رسید که سانیار ازش گرفت غذا رو با

ذوق بستنی رو از دست سانی گرفتم و با لذت شروع کردم حس میگردم تابحال بستنی به این

خوشمزگی نخوردم خیلی خیلی بهم چسبیده بود عجیب بود خیلی... سانیار متعجب نگام میگرد

حتما باخودش میگه دختره خل شده...

وایی گفتم: دستت مرسی سانی

سانی با خنده اومد و ظرف های غذا رو گذاشت جلوم روی میز و بازشون کرد و واسه منو بهم داد

ولی تا بوی کباب خورد به مشامم حس کردم تمام محتویات معده ام داره بالا میاد اه.. جلو دهنم

رو گرفتم و بدو دویدم طرف توالت سانیار هم نگران دنبالم اومد اوق زدم تو روشویی حالم بد بود

وای هرچی خوردم هوق زده بودم بعد اینکه صورتم رو شستم و خودم رو تو آینه دستشویی نگاه

کردم رنگم پریده بود و زیر چشمام گود رفته بود حالت چشمام یه جور عجیبی شده بود یه جور

خاصی.. وا چمه بی حال از توالت زدم بیرون سانیار نگران اومد جلو و گفت: خوبی تو چت شد یهو؟

—نمیدونم و تظ یهو از بوی کباب بدم اومد اه بوی گند میداد..

سانی دستی به پیشونیم کشید و گفت: نه تب هم که نداری تو حالت خوبه به همه چی گیر میدی

میگی بو گند میده به عطر من حالا هم به غذا عجیبه...

—بیخیالش تو برو ناهارت رو بخور من نمیخورم...

سانیار-الان خوبی نکنه مسموم شدی

-نه بابا خوبم.

سر تکون داد سانیار و رفت سمت ناهارش و منم بی حوصله رفتم تو اتاقم....

معلوم نیست چه مرگمه زیادی به بو حساس شدم و یکسره هم حالت تهوع دارم حس میکنم این

روزا افسرده تر شدم و از طرفی هم این حاله که داره حاله رو بهم میزنه...جدیدا خیلی پر خور هم

شده بودم نمیتونستم جلوی اشتها رو بگیرم و دولپی میخوردم و این عذابم میداد خودم رو

میکشتم اگه اگه اندامم خراب میشد همینم مونده چاق بشم زشت بشم..عمرا من امشب لب به

شام بز نم سانی هم که اومد خونه ولی خیلی عصبی بود و اخجو معلوم نیست باز چیشده..حتی

سلام نکرد رفت تو اتاقش..خودم نمیخواستم شام بخورم میترسیدم چاق بشم واسه سانی یه

لازانيا يه نفره درست کرده بودم تا بخوره درست اینطوری باهانش خوب نبودم ولی اونقدری دیوونه

اش بودم که نزارم بدون شام باشه.....

وایی معده ام داشت سوراخ میشد شکمم هم به صدا در اومده بود گرسنه ام بود شدید آخه من

چمه..من که چند روز هم غذا نمیخوردم عین خیالم نبود وای دوست داشتم سرم رو بکوبم به

دیوار...نمیتونستم تحمل کنم..از اتاق رفتم بیرون و کور کورانه از پله ها پایین رفتم خدا رو شکر

طبقه پایین آباژور ها روشن بودن رفتم سمت آشپزخونه داخل شدن و کلید برق رو زدم که همون

موقع نگام به سانی افتاد که سرش روی میز ناهار خوری بود و فریاد زد:

—اون لعنتی رو خاموش کن

منعجب کلید برق رو خاموش کردم و آروم رفتم سمتش و گفتم:هی تو خوبی چته؟

با خشم نگام کرد منم با اخم نگاهش کردم سرش رو فشار میداد و چشاش سرخ شده بود آروم

گفت: تو برای چی بیدار شدی؟

—شام نخوردم گرسنه ام شد..

حرفی نزد گفتم: چته میگم چرا سرت رو نگه داشتی ببینم سرت درد میکنه؟

نگام نکرد سرش رو گذاشت روی میز و همونطور که فشار میداد گفت: آره لعنتی داره سرم میترکه

داره داغونم میکنه داغون...

—تو میگین داری؟

با حرص گفت: بیست سوالی راه انداختی آره سالی چند بار عود میکنه و الانم این لعنتی بازم عود

کرده...

—مسکن خوردی؟

خدا شاهده گفتم الان میاد کله ام رو میکنه و آروم گفتم:دوتا بالا انداختم ولی اثری نکرده ..

دلم براش سوخت با اینکه ازش دلخور بودم لج بودم باهاش ولی قلبم چی با دیدن این حالش

داشت مجاله میشد نمیخواستم اینطوری بینمش آروم گفتم:

—برو اتاقت من الان میام واست یه کاری میکنم..

نگام کرد و گفت:مثلا چه کاری..

بیا لیاقت هم نداری یه کار برات کنن گفتم:

—بهت خوبی نیومده..

با حرص پاشد و رفت پرو رو بین دو قورت نیمش هم واسه من باقیه..والا..یاد گرسنگیم افتادم آخ

رفتم سمت یخچال بازش کردم بعله لازانیا هموز بود مثل اینکه سانی نخورده وایی گرفتمش

گذاشتم تو فر تا گرم بشه و گرم که شد دولپی خوردم ترکیدم ها هووف..بعد شستن ظرف از

آشپزخونه زدم بیرون و ازپله ها رفتم بالا و داخل اتاقش شدم.....

سانیار روی تخت بود و سرش رو میفشرد و صورتش سرخ شده بود دلم براس سوخت خیلی رفتم

سمتش میدونستم چیکار کنم گاهی سر مامی هم که میگین داشت درد میگرفت و ماساژ میدادم

براش که کم کم اثر میکرد..فهمید که اومدم آروم نشستم روی تخت و گفتم کنارم دراز

بکشه..بجای اینه سرش رو بزازه کنارم گذاشت روی پاهام حس قشنگی بهم دست داد وایی واسه

من که بد نشد آرو انگشتم رو دوطرف شقیقه هاش گذاشتم و شروع کردم به ماساژ دادن آروم

آروم...

گاهی از درد چشاش روی هم میفشرد ولی خوب انکار دردش کمتر شده بود لبخند تلخی زدم

حس خوبی داشتم کم کم نفس هاش منظم شد فکر کنم خوابید اخی چه تو خواب تخس شده بود

و دیگه از اون پسر مغرور خبری نبود..

بی اختیار دستام رو نرم لای موهاش کشیدم با خودم گفتم حالا که خوابه از کجا میفهمه..وای چه

حس قشنگی داشتم نرم موهاش رو نوازش میکردم و انگشتای دستم لغزید روی پیشونیش و

نوازش کردم و بعد ابروهای خوش فرم مردونه اش و بعد چشاش و نرم کشیدم روی گونه هاش و

همینطور به گونه اس و بع به لباش نرم دست کشیدم با بوسه ای که سر انگشتم نشونده شد

آتیش گرفتم خواستم دستام رو عقب بکشم که چشاشو باز کرد و دستام رو گرفت حاک تو سرت

سپتا تمام این مدت من صورتش رو نوازش میکردم این بیدار بود دوباره آروم بوسه ای به دستام

زد که داغم کرد نکن سانیار تو دوستم نداری و با این کارات منو دیوونه ترم نکن عاشق ترم نکن

قلب من جنبه نداره سانی....

آروم گفت: ممنون سرم خیلی بهتر شده.

فقط تونستم بگم: خواهش میکنم

و خواستم پاشم که جلوم رو گرفت متعجب نگاهش کردم که دستام رو گرفت و گفت: میشه ادامه

بدی..

اینقدر مظلوم ازم خواست که نتونستم نه بیارم و فقط با علامت سرم قبول کردم و آروم موهاش و

سرش رو نوازش کردم و با لذت نگاهش کردم چقدر دوشش داشتم فقط خدا میدونست کاش

میدونستی یه نفر اینجا کنارت چقدر دیوونه ات سانی کاش.. حیف حیف..

بی منطق ترین عضو بدنم چشمهایم اند...

میبیند که دیگر دوستم نداری... اما هنوز تشنه دیدنت هستید....

سانی خوابش برده بود دلم نمیومد پاشم میترسیدم بیدار بشه خوابش سبک بود سرم رو تکیه

دادم به دیوار و چشامو بستم و چشمه اشکم جوشید چقدر تلخ بود تلخ که یکی رو دوست داشته

باشی یکی رو همیشه داشته باشی یکی رو که همیشه ببینی همون یکی که دوشش داری ولی با

همه اینا مال تو نباشه.. در عین داشتن نداشته باشی.. خدایا این بدترین عذاب بود خدایا تقاص

کدوم گناهمه که اینجوری داری ازم تقاص میگیری.. که اینقدر دردناک دارم تاوان پس میدم....

سانیار...

چشام رو که باز کردم دیگه سرم درد نمیگرد هنوز دو پاهای سپتا بودم پاشدم سریع دیدم سرش

یه ور شده و همونطور نشسته مظلوم خوابیده یه لحظه دلم سوخت آخه دختر خوب چرا من

خوابیدم تو نرفتی.. لبخندی زدم به این مهربونی یواشکیش.. میدونستم امروز دانشگاه کلاس

نداره.. پاشدم آرام زیر بغلش و پاهاش رو گرفتم و آرام گذاشتمش روی تخت دراز کشیده موهایش

ولو شد روی صورتش موهای رو نرم زدم کنار و نرم بوسیدم روی موهای رو و ملافه رو روی تنش

کشیدم و از اتاق زدم بیرون آهی کشیدم کاش میفهمیدم دردت چیه سپتا...کاش.....

سپتا

از خواب که پاشدم تو اتاق سانی روی تخت خواب بود من که دیشب نشسته خوابم برده بود یعنی

سانیار متو کشیدم روم و بالشت زیر سرم گذاشت..نیشم باز شد ولی سریع بستم..پاشدم و بعد

شستن دست و صورتم از توالت زدم بیرون که نگام خورد به به تقویم روی میز امروز چندمه؟

با دیدن تاریخ جیغ کشیدم امروز دهم وای من چرا عادت نشدم دقیق روز عقب انداختم با یاد

حالت تهوع هام و اشتهای زیاد حساس شدنم دوباره جیغ کشیدم وای خدای من یعنی..یعنی

امکان داره من..باردار باشم..وای خدا امکان نداره من اصلا حوصله دردسر ندارم...حتما سانی هم

بفهمه عصبی میشه. اشک تو چشم جمع شد خدایا افتادم روی تختم دلم میخواست زار بزnm نه

شاید نباشه حتما باید برم چکاپ فردا به آزمایش بدم تا مطمئن بشم ولی از همین حالا استرس

گرفته بودم یه جورایی..وای خدایا....

بی هیچ حرفی رو صندلی آبی رنگ آزمایش نشسته بودم پوف از بلندگو اعلام کردن: شماره

مارال مجیدی.

و یه خانوم جوونی رفت..تو..

هووف هنوز دوتای دیگه مونده بود تا نوبتم بشه سرم رو تو دستام گرفتم امروز یواشکی از خونه

زدم بیرون و اومدم آزمایشگاه وای خدایا خودت به دادم برس... با استرس پاهام رو تگون میدادم

و واقعا حالم خراب بود یهو بوی بد آزمایشگاه حالم رو بد کرد داشتم بالا میاوردم سریع پریدم

سمت سرویس بهداشتی و اوق زدم تو روشویی آخ صورتم خیلی رنگش پریده بود اینم پوست من

دارم سفیدم مثل روح..چشام قرمز بود از دیشب خواب به چشام نیومده بود..چشام پف داشت

اشک تو چشام جمع شد و روی گونه هام سر خورد..دستام میلرزید...مشت مشت آب جمع کردم

و زدم تو صورتم.....

دلَم گرفته از هیاهوی دنیا.....

کاش تقدیر من اینگونه نبود.....

از سرویس بهداشتی زدم بیرون و نشستم روی صندلی که همون موقع اعلام کردن:

—شماره سپتا معتمد.

پاشدم سریع و فرستادم اتاق مورد نشستم روی صندلی دختر سرنگ رو آورد و کش رو محکم

دور بازوم بست دردم اومده بود لعنتی سفت بسته بود و نکام رو گرفتم تا موقع گرفتن خون نبینم

حالم بد نشه بعد چندی ازم خون گرفت و با پنبه جایی که ازش خون گرفت رو سفت فشردم

پاشدم که سرم گیج رفت اه لعنت به این کم خونی من دست کردم تو جیبم و شکلاتی که همیشه

همراهم بود رو باز کردم و خوردم و بعد از اتاق رفتم بیرون بهم گفتن چندساعت دیگه جواب

حاضر میشه..پووف از آزمایشگاه زدم بیرون و رفتم و نشستم تو ماشین و سرم رو به صندلی تکیه

دادم و تصمیم گرفتم این دوساعت تا آماده شدن آزمایش منتظر باشم..چشامو بستم.....

وایی یهو پریدم اونقدر خسته بودم که تو ماشین خوابم برده بود ساعت رو نگاه کردم دیگه باید

جواب حاضر شده باشه..بدو پیاده شدم و داخل آزمایشگاه شدم و رفتم سمت دختره و

گفتم:سلام من معتمد هستم دو ساعت پیش اینجا آزمایش بارداری دادم میخواستم ببینم جوابش

حاضر شده؟

دختر همونطور که داشت کامپیوتر رو به روش بود گفت: یه لحظه عزیزم...

و بعد چندی از میون چندتا جواب آزمایش یکی رو کشید بیرون گرفت سمتم و گفت: آره حاضر

کلم بفرمایید..

جواب رو گرفتم و تشکر کردم ازش استرس داشتم بخاطر همین همونجا تند جواب آزمایش رو باز

کردم دستام میلرزید با خوندن جواب حس میکردم الان پس بیافتم الان غش کنم به زور دیوار رو

گرفتم تا خودم رو نگه داشتم.. جواب مثبت بود حس میکردم آزمایشگاه دور سرم میچرخه کاغذ

آزمایش رو تو دستام مجاله کردم منگ بودم خدایا یعنی.. من حامله ام.. یعنی یه تیکه از وجود

سانیار توی وجود منه خدایا نمیدونستم.. خوشحال باشم یا ناراحت.. زار بزخم یا بخندم... مثل مرده

متحرک از آزمایشگاه زدم بیرون.. به زور خودم رو کشوندم سمت ماشین و سوار شدم و سرم رو

روی فرمون ماشین گذاشتم و زدم زیر گریه شونه هام میلرزید و هق میزدم..دست گذاشتم روی

شکم یعنی چی خدا؟

خدایا من با این بچه تو شکم چه غلطی کنم؟ چرا وقتی بابات منو دوست نداره چرا میخوای بیای

وقتی زندگی مامانت نکبتی و وقتی من میون به عشق به طرفه گیر کردم..چرا خدایا اگه سانی

بفهمه..چه عکس العملی نشون میده معلوم من و این بچه براش مهم نیستیم حتما عصبی میشه و

بعدشم میکه سقطش کن...نه من بچه ام رو سقط نمیکنم من نمیکشمش گناه داره آخههه..من این

بچه رو میخوام..ولی تا کی میخوام پنهونش کنم بالاخره که به روزی رسوا میشم..سردرگم. بودم

نمیدونستم چی درسته چی غلطه..حالم خراب بود..خدایا حالا من به یادگاری از سانی دارم بچه

منو سانی..با فکرش هم غرق لذت میشدم ولی با یاد موقعیت خودم ذوقم میخوابید..با یاد اینکه

من و سانی لعنتی داریم به اجبار کنارهم زندگی میکنیم..با یاد اینکه سانی مجبوری داره منو

تحميل ميكنه بيشر گريه ام ميگرفت خدا...۱۱۱...

ماشين رو روشن كردم و با سرعت روندم سمت خونه...

رسيدم خونه از ماشين پياده شدم شونه هام ميلرزيد از زور گريه بي جون داخل خونه شدم و از

پله ها بالا رفتم كه صداي بيانو تو خونه پخش بود و آهنگي زده ميشد و سانيار داشت ميخوند و

صدا از اتاقش بود چقدر دلم ميخواست برم خفش كنم ولي حيف نميخواستم از وجود بچه تو

شكمم باخبر بشه.. ايستادم پشت در اتاقش گوش سپردم به صداي آرامش بخشش كه برام منبع

آرامش بود.. برام مر از عشق و آرامش بود.. لبخندي تلخ زدم لبخندي كه با اشك قاطبي بود و آرام

زمزمه كردم واسه كي ميخوني ساني واسه كي اين همه با سوز ميخوني... نكنه ساني تو عاشق

شدي عاشق يكي ديگه.. اشكام بيشر ريخت قلبم داشت ميسوخت با فكر اينكه ساني كسي

ديگه رو دوست داشته باشه..

کنار هر قطره ی اشکم هزار خاطره دفته

انقدر خاطره داریم که گویی قده یک قرنه

گلو میسوزه از عشقت عشقی که مثل زهره

ولی بی عشق تو هر دم خنده با لبهای من قهره

درسته با منی اما به این بودن نیازم

تو که حتی با چشمام نمیگی آه دوست دارم

اگه گفتی دوست دارم فقط بازیه لبهات بود

وگرنه رنگ خودخواهی نشسته توی چشمت بود

هر چی عشقه توی دنیا من میخوام مال ماشه

اما تو هیچوقت نداشتی بینمون غصه نباشه

فکر میکردم با یه بوسه با تو همخونه می مونم

نمی دونستم همیشه آخه بی تو نمی تونم

گله میکنم من از تو از تو که اینهمه بی رحمی

هزار بار مردم از عشقت تو که هیچوقت نمی فهمی

چشام همزاد اشک و خون دلم همسایه ی آهه

زمونه گرگ و عشقه تو شبیه مکر روباهه

شدم چوپان ساده لوح کنار گله ی احساس

چه رسمی داره این گله سر چنگال گرگ دعواست

تو این قدر خواستنی هستی که این گله نمی فهمه

اگه لبخند به لب داری دلت از سنگ و بی رحمه

ببخش خوبم اگه این عشق حيله ی تو رو رو کرد

نفرین به دل ساده که به چنگال تو خو کرد

محسن یا حقی...گله....

چند روزی میگذره از وقتی فهمیدم حالا جز خودم یه نفر دیگه هم تو وجودمه و تو این چند روز و

چند هفته افسرده تر سدم و کم حرف تر اونقدر که حتی بچه ها شمیم و نیشام تو دانشگاه

فهمیدم و بهم گیر سه پیچ دادن ولی هیچی نگفتم خودم..ولی بهترین خبری که شنیدم و حال رو

خیلی بهتر کرد خبر بارداری نیشام بود که دوماهه باردار بود..هه ولی کسی خبر نداشت من الان

یک ماهه باردارم..یعنی بچه منو نیشام هم سن بودن..هه ولی کی درد منو میفهمید باردار بودم و

پدر بچه ام نمیدونه اونقدر این روزا حالم بد بود که سانیار هم نگرانم شده بود..ولی من

تصمیمم رو گرفته بودم میرم با بچه ام با یادگاری سانی میرم..میخواستم فردا برم برای همیشه

فردا تا چند روزی برم هتل تا کارای بلیطم واسه رفتن به لندن حاضر بشه..میخواستم برگردم به

کشوری که تا سالگی اونجا بودم و بزرگ شدم..ایران وطن پدریم بود و تو این سه سال من

اینجا درد کشیدم..زجر کشیدم و حتی عاشق شدم..عاشق مردی شدم که خیلی بی

احساس..میخواستم برم لندن کنار خاله مادرم خاله کتی..و نذارم کسی از اینکه من رفتم لندن و

کنار خاله کتی هستم خبر داشته باشه هیچ کس حتی مامی و بابایی قراره فقط خاله کتی بدونه که

اونم به کسی نمیگه..میخوام کم و کور شم واسه همیشه.....

صبح امروز رفتم کنار مامی و بابایی کلی تو بغلشون بودم و نفهمیدن برای چی اینطوری بغلشون

کردم و تعجب کردن.... من داشتم میرفتم و دیگه هرگز برنمیگشتم و نمیدیدمشون... حتی با بچه

ها هم بودم و دیدمشون و در آخر هم کنار آرزیتا جون و پدر جون هم رفتم و هیچکس نفهمید این

دیدار ها دیدار آخرمون هه.

اینطوری بهتره سانی میرم تا از یه موجود اضافی راحت شی حالا خوش باش ولی امشب آخرین

شبی که هستم کنار سانی خوش بگذرونم.. نمیخواستم شب آخری بد تمام شه میخواستم یه

خاطره خوش بسازم با عشقم و پدر بچه ام تا مبادا دلم تنگ بشه ولی میدونم نرفته دلم تنگه..

دست کشیدم به شکمم و گفتم: مامانی بزن بریم واسه آماده کردن یه شام فوق العاده...

و راه افتادم سمت آشپزخونه و داخل شدم مواد رو آماده کرده بودم میخواستم غذای مورد علاقه

سانیار کشک بادمجون رو درست کنم. داشتم شروع میکردم که صدای در اومد و بعد سانیار داخل

شد و اومد تو آشپز خونه متعجب نگاهش کردم چقدر زود اومده و سوال تو ذهنم رو گفتم:

—سلام چقدر زود اومدی؟

از تغییر رفتارم از اینکه از لاک خودم در اومدم تعجب کرده بود ولی گفت: سلام زود اومدم چون

قراره بریم جایی..حالا چیکار میکنی؟

—دارم شام درست میکنم

سانی—نه

—وا برای چی؟

یه لبخند زد و گفت: چون امشب مهمون من شما دعوت به بهترین رستوران شهر هستین..

—چیشه دست و دل باز شدی؟

نگام کرد با لبخند محوی جلو اومد و گفت: خوشحالم دوست و همخونه ام بهتر شده حالش و

میخوام بیرمش گردش ایرادی داره...

بغض به گلوم چنگ انداخت با کلمه و دوست و همخونه آره من فقط واسش یه دوست و همخونه

بودم نه چیز بیشتری...هه...من چه خوش خیالم...بغضم رو قورت دادم و گفتم: یاشه خیلی خوبه...

سانیار- پس بدو برو حاضر شو...

-باشه..

و از آشپزخونه زدم بیرون و رفتم سمت پله ها به زور جلوی ریزش اشکام رو گرفتم بسته سپتا ای

بابا قرار بود یه امشب رو خوش باشی ها.. به خودم مسلط شدم و رفتم تو اتاقم و در کمدم رو باز

کردم و جین تنگ شکلاتی و مانتوی خوش دوخت کرم رنگم رو و شال شکلاتی ام رو برداشتم و

پوشیدم و به آرایش ملیح کردم و رژ شکلاتی ام رو هم زدم و کفش های چکمه ای پاشنه تخت

قهوه ایم روهم پوشیدم..

موبایلم رو برداشتم و از اتاق زدم بیرون سانیا هم حاضر بود چه جیگری شده بود عشقم..درسته

اون منو دوستم نداشت ولی واسه من که عشقم بود جین تنگ مشکی و تیشرت طوسی و یه تک

کت اسپرت مشکی هم به تن داشت و کالج های مشکی و ساعت مارکش هم به دستاش بود و

موهاشم مدلی که من میمردم براش زده بود دو طرف کوتاه و وسط چند سانت بلند تر...

لبخندی بهم زد و دوتایی باهم هردو سوار ماشینش شدیم و راه افتاد حتی آخرین باری بود سوار

این عروسک میشدم تو دلم گفتم:منو ببخش مامانی که دارم تو رو از بابات و از همه خوشبختی

های زندگی محروم میکنم ولی به صلاح هردومونه....

سرم رو به شیشه تکیه دادم و سانیا ضبط رو روشن کرد ولی با صدای غمگین خواننده حال

داشت بد میشد میدونستم همینطور بخونه میزنم زیر گریه و همه چی رو خراب میکنم ضبط رو

خاموش کردم سانی متعجب نگام کرد ولی حرفی نزد... گردنبندی که تو گردنم بود رو لمس کردم

همونی که پلاک الله داشت و واسه سانی خریده بودم تو مسافرت کیش و تو گردنم خودم

انداختم نشد و نخواستم بهش بدم ولی حالا امشب بهش برش میگردونم باید بره گردن صاحب

اصلیش بزار حداقل به یادگاری ازم بمونه تا زود فراموش نشم...

.....

بالاخره رسیدم وای اینجا دیگه کجاست چقدر قشنگ بود تقریبا طرف های بیرون شهر بود

گفتم: وای سانی اینجا دیگه کجاست؟

سانیار لبخندی زد و گفت: به جای قشنگ جو جو پیاده شو حالا...

با ذوق پیاده شدم به راه سنگلاخی بود و باید ازش بالا میرفتی تا برسی به بالا تپه.. یهو سانیار

دستام رو تو دستاش گرفت و فشار کوچیکی بهشون به دستام آورد لبخندی زدم وای خدا این

پسر منو دیوونه نکنه کمشه.. نکن سانی برای من رفتن رو با این کارات سخت نکن تو که نمیدونی

چقدر دل کندن از تو و چشای قشنگت برای من سخت همه جا تاریک بود ولی خوب یه نورهایی

هم از چراغ های دور و اطراف مشخص بود.. از راه بالا میرفتیم تا اینکه رسیدیم به بالا وای باورم

نمیشد بالای این راه سخت و طولانی یه رستوران قشنگ باشه سانی بهم چشمک زد که دلم

واسش ضعف رفت و گارسون با دیدنمون خوش آمد گفت و ما رو راهنمایی کرد سمت تختی و

هر دو نشستیم روی تخت با ذوق گفتیم: وای سانی اینجا فوق العاده اس...

سانیار—مگه میشه ما شما رو جای بدی بیاریم اصلا مگه میشه بامن بیای بیرون و جاش فوق العاده

نباشه...

خندیدم و زدم به بازوهایش و گفتیم: کوفت که اینقدر از خودت تعریف نکنی....

لبخند محوی بهم زد چون بالای کوه بود تقریبا هوا سرد بود مخصوصا اینکه امشب هوا یه جورایی

ابری و خراب بود بازم یه شب من و سانی با همیم و هوا بارونی...جالبی بیشتر این بود طرح

رستوران سنتی بود و خیلی قشنگ بود.....

گارسون اومد و سفارش خواست منم که جو سنتی رستوران منو گرفته بود دیزی سفارش دادم با

مخلفات سانی با چشای گشاد شده نکام کرد و گفت:دیزی چیه آخه الان سبتا؟

شونه بالا انداختم و گفتم:خوب دیگه هوس کردم...

سانیار خندید و اونم مثل من دیزی سفارش داد باورم نمیشد سانیار با اون دک و پزش بخواد

بشینه اینجا دیزی بخوره وای خخخ...خلاصه دیزی مارو هم آوردن اوفف عجب بویی داشت

مستت میکرد خندیدم با سانیار و مشغول شدیم منم آستین هامو زدم بالا که سانیار از حالت

قهقه زد و من دلم ضعف رفت برای خنده هاش و گوش کوب رو گرفتم و محکم زدم تو دیزی ولی

خرابکاری کردم همه جارو به گند کشیدم و سانی مسخره ام کرد که حرصم گرفت و آخرشم خود

سانی واسم کوبیدش و بهم داد و منم با لذت خوردم وای شاید بهترین شام عمرم بود اونم

باعشقم... بعد کلی مسخره بازی شاممون رو خوردیم و اوف ترکیدم و تکیه دادم به پشتی تخت و

با لحن شوخی گفتم: وای سانی میدونی الان چی میچسبه؟

سانیار-چی؟

-قلیووون وایی

یعنی جوری باخم نکام کرد که به غلط کردن افتادم و گفتم: بابا سانی شوخی کردم چرا جدی

گرفتی

سانیار-دیکه از این شوخی ها نکن شوخیشم قشنگ نیست من پسر م نمیکشم بعد تو قلیون

بکشی چه غلط های اضافی.

۱- سانیار

—حرف نباشه

وای داشتم از ذوق میمردم عاشق این توجه هاش بودم و سانیار به گارسون اشاره زد و بهش

سفارش دوتا چایی دیش داد و گارسون رفت سانیار نکام کرد و گفت: الان چایی میچسبه نه قلیون

خانوم خانوما...

خندیدم و زد تو سرم آروم... چایی امون رو آوردن ماهم خوردیم و بعد دوتایی بلند شدیم و

حساب کرد سانیار و دوتایی راه افتادیم سمت پایین وای غذا خیلی خورده بودم سنگین شده

بودم و سختم بود از این راه سنگلاخی سخت برم پایین اونم با وضع بارداریم... وایی سانی دستام

رو داشت.. سانی وایستاد برگشت و یهو دیدم رو هوام از هیجان جیغ خفه ای کشیدم و گفتم: وای

سانی چیکار میکنی؟

—هیچی میبینم خانوم تنبلم خسته شده میخوام بغلش کنم تا پایین برمش مشکلیه؟

وای خدا یکی منو بگیره منو این همه خوشبختی محاله آی محاله.. خخخ ولی گفتم: آخه خسته

میشی..

دستاش رو گذاشت رو لبام و گفت: هیس وقتی یه چیزی بهت میگو گوش کن...

خنده ام گرفت منم که از خدا خواسته سرم رو به سینه اش فشردم و بوی عطر تلخش رو

فرستادم به ریه هام و اینبار بدم نیومد از بوی عطرش انگاری بچه ام هم میخواست من برای

آخرین بار عطر باباشو تو خودم ذخیره کنم....

بالاخره رسیدیم پایین و چقدر عالم گرفته شد دوست داشتم کاش زمان بایسته و من تا ابد تو

بغل سانی میموندم ولی حیف که نمیشد و غیر ممکن بود... هر دو سوار ماشین شدیم و سانیار

حرکت کرد.....

بعد چندی که دیگه داخل شهر بودیم کنار پارکی زد روی ترمز و گفت: حاضری با یکم پیاده روی؟

از خدام بود گفتیم: آره بریم

سانیار - پس بزن بریم...

و پیاده شدیم و بازم سانیار دستام رو گرفت و دوتایی قدم زدیم و راه افتادیم سمت ورودی پارک

و داخل شدیم و منم به شونه هاش تکیه داده بودم سردم شده بود و تو خودم جمع شده بودم هوا

هم هر لحظه ابری تر میشد وای اه زمستون و بارون هاش سانیار با دیدن جمع شدنم

گفت: سردته؟

آروم سر تکون دادم که کتشی رو در آورد و انداخت رو شونه هام گفتم: ولی خودت چی دیوونه یا

تیشرت تنت یخ میزنی...

با لبخند محوی گفتم: بابا مردی گفتن ها نگران نباش تو جوجه ای یخ میزنی نه من که پوست

کلفتم...

خندیدم کتشی تو تنم زار میزد خخخ همون موقع حس خیسی کردم بالاخره بارون بارید نم نم ولی

منو سانی بی توجه باهم قدم میزدیم و کم کم تمام مردمی که تو پارک بودن با بارش بارون رفتن و

حالا فقط مادونا بودیم و ایستادم سانیار متعجب نکام کرد دستام رو دور گردنم کشیدم و گردنبنده

رو بازش کردم و از گردنم جداش کردم و گفتم: این برای تونه سانیار...

چشاش اندازه نعلبکی شد و گفت: این برای منه.. به چه مناسبت نکنه تولدمه خبر ندارم...

—نه دیوونه اینو من وقتی کیش بودیم خوشم اومد و واسه تو خریدم ولی هیچ وقت.. وقت نشد

بدمش بهت و حالا باید برگرده به صاحب اصلیش..

سانیار چشاش برق زد و گفت:بابا شرمنده کردی مارو این کارا چیه...

دیوونه ای نثارش کردم و سعی کردم بغضی که تو گلوم بود رو قورت بدم لبخند تلخی زدم سانیار

برگشت قدم بهش نمیرسید روی پنجه پاهام وایستادم و گردنبنده رو به گردنش بستم و آرام

گفتم:یه قولی بهم بده؟

سانیار—چه قولی؟

—هیچوقت از خودت دور نکنی این گردنبنده رو خواهش میکنم...

سانیار با لبخند گفت:حتما خودمم بخوام نمیتونم این هدیه با ارزش رو که یه خانوم کوچولو

مهربون بهم داده رو از خودم جدا کنم...

دیگه اشکم داشت در میومد سانبار برگشت ستم و دستام رو گرفت و به لباش نزدیک کرد و سر

انگشتم رو بوسید دلم از معصومیتش گرفت..خدایا منو ببخش...سانبار منو ببخش اگه دارم تو رو

از بچه ات جدا میکنم منو ببخش من نمیتونم پای مردی باشم که نمیتونه احساسش رو بروز بده

پای مردی که نمیتونه حرف از احساسش بزنه و میدونم تا ابد هم نمیکه متاسفم.....

سانبار آروم گفت:سپتا تو دختر خیلی خوبی هستی دلت مثل یه دریا پاک و صاف تو یه فرشته ای

بهم قول بده نذاری هیچ وقت این قلب کوچولو پاک سیاه بشه..هیچ وقت گریه نکن هرکسی لایق

اشکای تو نیست ...

و سانبار منو تو بغلش گرفت و زیر بارون هر دو خیس میشدیم و برامون مهم نبود محکم بغلش

کردم و دستام رو دور گردنش حلقه کردم آب از روی موهامون میچکید اشکام به همراه قطرات

بارون سر خورد روی گونه هام و نفهمیدی سانبار هیچ کس حال منو نفهمید وقتی اشکام با

قطرات بارون قاطی شد آروم کنار گوشش زمزمه کردم: دوست دارم سانی من دوست دارم خیلی

زیاد... کاش منو ببخشی

ولی اونقدر آروم لب زدم که خودمم نشنیدم چه برسه به سانیااره...ه

از هم جدا شدیم و سانی گونه هام رو نوازش کرد و دستام رو سفت فشرد و هردو زیر بارون موش

آب کشیده شده بودیم نگام میکرد با اون چشای خمار قهوه ای خوش رنگش و صورتش آروم جلو

اومد و صورت منم جلو رفت میدونم بازم دارم خودم رو خورد میکنم میدونم ولی فقط یه بار دیگه

برای آخرین بار همین... و فاصله تمام شد و لباش به نرمی روی لبام نشست و بوسید نرم لبام رو

بوسید... قلبم تند تند توی سینه ام میزد چنگ زدم توی موهایش و سانی چنگ زد به کمرم و با

هیجان هم رو می بوسیدیم هر لحظه شدت بوسه هاش بیشتر میشد.. و چقدر قشنگ بود من و تو

زیر بارون.. بوسه ای قشنگی که به لبام زدی منو دیوونه تر و بیقرار ترم کردی و خودت

نفهمیدی....

هیس....

هیچ نکو.....

فقط چشمهایت را ببند و نفس بکش....

لمس نفس هایت ضربان قلبم را بشمار می اندازد...

تو آرام آرام نفس بکش....

من لحظه به لحظه دیوانگی میکنم.....

تو نرم نرم نگاهم کن....

من قدم به قدم برایت میمیرم.....

بیار بارون بیار غم دارم امشب

مثل خاک کویر تب دارم امشب

بیار بارون به جون نیمه جونم

بیار بارون که هم رنگ جنونم

بیار بارون دلم ماتم گرفته

صدای خون دلم رو غم گرفته

بیار بارون که من داغونم امشب

رفیق ساقی و میخونم امشب

بیار بارون که من ویرونم امشب

مثل دیوونه ها حیرونم امشب

بیار بارون بیار غم دارم امشب

مثل خاک کویر تب دارم امشب

بیار بارون به جون نیمه جونم

بیار بارون که هم رنگ جنونم

بیار بارون دلم ماتم گرفته

صدای خون دلم رو غم گرفته

بیار بارون که من داغونم امشب

رفیق ساقی و میخونم امشب

بیار بارون که من ویرونم امشب

مثل دیوونه ها حیرونم امشب

بیار بارون.....سعید آسایش.....

رسیدیم خونه و سانیار ماشین رو تو پارکینگ خونه پارک کرد و دوتایی پیاده شدیم ولی همون

موقع سرم گیج رفت و اگه سانیار سریع منو نمیگرفت پخش زمین میشدم نمیدونم چرا حالم بد

بود خیلی بد...مگه میشه بد نبود وقتی فردا قرار بود برم..سانی آروم گفت:خوبی؟ چه خالصانه

گفتم:نه... و سانیار بازم بغلم کرد منو و برد داخل خونه و از پله ها بالا رفت و بعد داخل اتاقم

شدیم و منو گذاشت روی تخت و کمک کرد لباسام رو عوض کردم و دراز کشیدم و ملافه رو روم

کشید خواست بره که دستاش رو گرفتم چشممو بستم فقط یه بار دیگه میخوام غرورم رو بشکنم

یه بار دیگه بزار امشب بشکنم و عیبی نداره سانیار متعجب نگام کرد و آروم گفتم: -میشه امشب

کنارم باشی.. چشم دوخت بهم و بعد دستام رو ول کرد و رفت... بغض به گلوم چنگ انداخت و

رفت... بی توجه به من رفت غرورم داشت تو سرم فریاد میزد اشک داشت تو چشم جمع میشد

که در اتاقم باز شد و سانبار داخل شد لباساش رو عوض کرده بود و اومد سمتم باورم نمیشد

اومدم کنارم روی تخت دراز کشید و بغلم کرد... موهام رو نوازش کرد و من غرق شدم تو آغوش

گرمش سعی کردم حس گرمی آغوشش رو تو خودم ذخیره کنم چون میدونستم از این به بعد

قراره کلی دلتنگی بکشم و آروم روی موهام رو بوسه زد که آتیشم زد آخ سانبار اینقدر مهربون

نباش داری آتیشم میزنی لعنتی... لبخند تلخی زدم و چشممو بستم و خیلی زود خوابم برد تو

آغوشی که برام پر از آرامش بود.....

باورم نمیشد ولی وقتش بود دیگه چقدر سخت بود چقدر ولی باید میرفتم دیگه باید...

آماده بودم چمدونم کنار پاهام بود یه عکس سانی رو یواشکی کش رفته بودم برای خودم لبخند

تلخی زدم و نگاهی به اتاقم کردم اتاقی که برام پر از خاطره بود اتاقی که جز اشکام چیزی ندیده

بود....هه از اتاق زدم بیرون نگاهی به سالن بالا انداختم به اتاق سانی همه چی مرتب بود رفته بود

شرکت آه از پله ها پایین رفتم...صبح که داشت میرفت خبر داشتم ولی خودم رو زدم به خواب

وقتی از کنارم بلند شد و وقتی موهام رو ناز کرد لرزیدم و نداشتم لرزشم رو حس کنه وقتی چونه

هام رو بوسید آتیشم زد و نفهمید..هه رفت و نفهمید آخرین باری دوست و همخونه اش رو میبینه

با به یاد آوردن کلمه دوست حالم بهم خورد...هه رسیدم پایین دل کندن واسم سخت بود خیلی

سخت پاهام یاری نمیکرد..همه چی تمیز و مرتب بود حتی شام امشبش هم درست کرده بودم و

داشتم میرفتم دلم نمیومد..بی شام باشه اشکام آروم آروم گونه هام رو تر میکرد خدایا انصاف

نیست آخ...یه یاداشت کوچیک واسش نوشته بودم که توش فقط نوشته بودم خداحافظ واسه

همیشه همین... حتی دلیل رفتنم هم ننوشته بودم و چقدر بی رحمی بود...چقدر بی رحم شده

بودم..نگام بی اختیار کشید به عکس ازش روی دیوار یه عکس که توی عکس فوق جذاب شده

بود اخم کرده بود و با چشای خمار و حشیش زل زده بود به لنز دوربین...موهای خوش حالتش

روی صورتش بود اشکام سر خورد دستی کشیدم به شکمم و گفتم:میبینی بابات رو مامانی...بابات

بهترین مرد دنیاس بهترین بابای دنیا برای تو...متاسفم که مامانی داره تو رو ازش جدا میکنه

مامانی نمیتونه پای مردی باشه که نمیتونه از احساسش بگه...نمیتونم باشم..زل زدم به عکسش و

با اشک گفتم: -سانی دارم میرم..با اینکه تحمل دوری ازت رو ندارم میرم نمیتونم باشم لعنتی

نمیتونم تحمل کنم من صبور نیستم کسی نیستم که بخوام تا ته دنیا وایسم برای مردی که

نمیتونه از احساسش بگه سخنه برام میفهمی..نه نمیفهمی اکه میفهمیدی میگفتی بهم...

وقتی یکیو دوشی داری باید اونقدر جرئت داشته باشی که بری بهش بگی... نه اینکه یواشکی

نگاهش کنی ..

عکساشو برداری، یا خیلی نرم و زیر پوستی باهاس رفتار کنی و فکر کنی چیکار کنی؟ دوست

داشتن گفتن میخواهد... جرئت میخواهد.... دوست داشتن دل میخواهد... نه دلیل .. وقتی این حس

در تو بوجود بیاد... یعنی توانایی اینو داری اونو به طرز شگفت آوری... ورای تمام آدمهای روی

زمین دوست داشته باشی... پس باید دوست داشتنتو فریاد بزنی .. دوست داشتن نگهداری

میخواهد... عشق میخواهد... مرد میخواهد... وقتی نتونی کسی رو که دوشی داری به دست بیاری

دیگه مرد نیستی... پس برای بدست آوردنش بجنگ... نه مثل بچه ها برای از دست دادنش گریه

کنی... " سانی عزیزم تو هم نتونستی منم نمیتونم تا ابد کنارت باشم متاسفم... با حق دست

کشیدم به عکسش..خدایا چقدر جدایی سخته اینقدر... یادمه یه روزی به اجبار وارد این زندگی و

این خونه شدم و متنفر بودم از اینجا و صاحبش ولی حالا دیوونه این خونه و صاحب این خونه

شدن و دل کندن چقدر برام سخته چقدر.....

تو که نبودی رفتنه هیچکی دیگه نتونست منو بترسونه

تو که نبودی جمله ای حتی دیگه نتونست منو بخندونه

دلَم نیومد به قاب عکست حرفه دلَم رو نگفته باشم

دلَم نمیخواست تو این شرایط اینجوری آسون ازت جدا شم

بدونه تو سخت میشه نفس کشید سخت میشه دنیا رو دید

آخه چجوری از یکی دیگه میشه دوست دارم شنید

باشه عزیزم عیبی نداره تو از غرورت دست بر ندار

اما یه خواهش هر جا که هستی منو از حالت بی خبر نذار

گفتی که میرم رفتنم اما دلیل نمیشه که برنگردم

اما هنوزم چشمم به راهه من خیلی وقته هواتو کردم

ما که به جز هم کسی نداریم ما رو به دسته تنهایی نسپار

شاید یه روزی به هم رسیدیم تو هم تو قلبت منو نگه دار

بدونه تو سخت میشه نفس کشید سخت میشه دنیا رو دید

آخه چجوری از یکی دیگه میشه دوست دارم شنید

باشه عزیزم عیبی نداره تو از غرورت دست بر نذار

اما یه خواهش هر جا که هستی منو از حالت بی خبر نذار

مرتضی اشرافی...بدون تو....

نگاه آخرم رو به خونه دوختم به خونه ای که برام پر از خاطرات تلخ و شیرین بود و برگشتم و از

خونه رفتم بیرون و در رو محکم پشت سرم بستم و چشامو بستم و از لای پلکای بسته ام بازم

اشکام سرازیر شد...چشام میسوخت..آخ..خدااا انکار این اشک ها قصد بند او مدن رو

نداشتن....ماشین تو حیاط پارک بود چمدونم رو گذاشتم صندوق درش رو بستم نگاهی به حیاط

کردم رکس از لونه اش نکام میکرد و بعد شروع کرد پارس کردن انکار اونم فهمیده بود من دارم

میرم که داشت پارس میکرد لبخند تلخی زدم و گفتم:رکس مواظب این خونه و صاحبش باش..

دیوونه شده بودم داشتیم به حیوون زبون نفهم چی میگفتم..سوار ماشین شدم و ماشین رو روشن

کردم و پام رو گاز فشردم و ماشین از جاش کنده شد و از حیاط زدم بیرون و کم کم از خونه دور

شدم و شدت اشکای من بیشتر داشتم خفه میشدم..از زور گریه یه گوشه پارک کردم و هق زدم

از همین الان دلم تنگ شده بود من چطور تحمل کنم ولی باید تحمل کنم باید.....

سانیار...

شب بود که از باشگاه زدم بیرون پوف خسته بودم خیلی سوار ماشین شدم و راه افتادم ساعت

ولی با فکر به یه جفت چشم سبز و عسلی شیطان لبخندی زدم بی جون... رسیدم خونه و ماشین

رو پارک کردم و پیاده شدم و رفتم سمت خونه و داخل شدم ولی سکوت مطلق خونه رو در

برگرفته بود صدا زدم:سپتا..سپتا کجایی؟ هیچ صدایی نشنیدم یعنی سپتا کجاست؟رفتم تو

آشپز خونه چیزی نبود و جز قابلمه ی غذا روی گاز..غذاش درست کرده بود و خودش نبود؟ بدو

رفتم طبقه بالا و توی اتاقش بازم خبری نبود داشتم دیوونه میشدم رفتم سمت کمدهش و که باز

بود با دیدن کمد خالی از لباس حس کردم فلج شدم تمام کشوها رو گشتم لعنتی هیچ اثری از

هیچ کدوم از لباساش نبود..برگشتم که نگام خشک یه تیکه کاغذ روی میز آرایشش شد رفتم

سمت میز و اون کاغذ رو تو چنگم گرفتم و خوندمش فقط نوشته شده بود..خداحافظ برای همیشه

سانیار... همین کاغذ تو مشتم مجاله شد باورم نمیشد سپتا بیخبر رفته بود..به همین

سادگی..رفته بود کجا رفته بود؟ کجا باید میرفتم وقتی بیخبر رفته بود وای خدایا داشتم دیوونه

میشدم خیلی خیلی هم دیوونه...با حرص پاشدم و رفتم سمت گوشیم و برش داشتم و زنگ زدم

بهش ولی با صدای زنی که تو موبایل که میگفت: -مشترک مورد نظر در دسترس نمی باشد.. جری

تر شدم لعنتی لعنتی...بازم زنگ زدم و بازم اون زنی که و صدای مزخرفش... شمیم..اون میدونه

امکان نداره سپتا بدون اینکه چیزی به شمیم بگه کاری کنه مطمئنم شمیم لعنتی میدونه

میدونستم امشب همه اشون خونه راستین هستن آخه شایا بهم زنگ زده بود من و سپتا هم بریم

ولی خسته بودم گفتم نه...عصبی پاشدم و زدم از خونه بیرون و سوار ماشین شدم و روشنش

کردم و پام رو پدال گاز گذاشتم و فشردم و ماشین از جاش کنده شد و از خونه زدم بیرون مثل

دیوونه ها تو جاده میروندم و هر لحظه از عصبانیت بیشتر فرمون رو تو مشتام میفشردم... اوففف

چند باری نزدیک بود تصادف کنم و از طرفی افتادم تو ترافیک لعنتی همین رو کم داشتم... دستم

رو گذاشتم روی بوق و بوق میزدم و صدای فحش ها رو هم نادیده میگرفتم. بالاخره راه باز شد...

رسیدم به مجتمع راستین اینا ماشین رو پارک کردم و پیاده شدم و داخل مجتمع شدم بی توجه

رو فشردم و عصبی پا تکون میدادم تا برسم به طبقه به نگهبان رفتم سمت آسانسور و طبقه

ده بار جون دادم.. رسیدم و از آسانسور زدم بیرون، رفتم سمت واحدشون و دستم رو زنگ

گذاشتم و برم نمیداشتم.. یهو در باز شد و راستین تو درگاه در و ایستاد متعجب نگام کرد و گفت: ا

سانیار تویی اومدین.. پس سپتا کو؟ بی توجه بهش گفتم: شمیم و بقیه کجان؟

راستین گفت: حالت خوبه چته؟ هووف اصلا اعصاب درست و حسابی نداشتم و راستین هم با

سوال هاش داشت تیک تاک میرفت رو اعصابم... زدمش کنار و داخل خونه شدم دیدم شمیم شایا

و نیشام متعجب نکام میکنن رفتم سمت شمیم رو به روش و ایستادم و گفتم: کجاس؟ چشاش

کشاد شد و گفت: سانیار حالت خوبه چی کجاس؟ فریاد زدم: سپتا کجاس لعنتی تو میدونی اون

کجاس زود بهم بگو... شمیم اول متعجب نکام کرد و بعد اخم کرد و گفت: من نمیدونم زن توئه از

من میپرسی... دستام مشت شد و فریاد زدم: داری دروغ میگی شمیم میدونی نمیگی اون سپتا

روانی بهت گفته نگی به کسی... شمیم داد زد: سر من فریاد زن ها گفته باشم.. من دروغ نمیگم یه

بار گفتم نمیدونم میفهمی نمیدونم.. سپتا کجاست.. گاصلا از چی حرف میزنی یعنی چی کجاس

سپتا؟ دستام مشت شد فکر میکردم شمیم داره دروغ میگه دستام رفت بالا وه مج دستام رو شایا

گرفت با عصبانیت نکام کرد و گفت: چه غلطی داری میکنی سانیار... با حرص دستام رو از

دستاش کشیدم بیرون و راه افتادم سمت در شایا باحرصی ، چشمو بستم دستم رو گرفت و

گفت:مگه باتو نیستم چته اومدی داد فریاد راه انداختی داری میری..سپتا چیشده سانیار... -ولم

کن... ولی شایا ول کن نبود اونقدر حالم بد بود که شایا رو هل دادم عقب و از خونه راستین زدم

بیرون و همینطور از اون مجتمع کوفتی و سوار ماشین شدم و سرم رو،روی فرمون گذاشتم

..کجایی سپتا؟به هر جا فکر میکردم جایی به ذهنم نمیرسید...

ولی راه افتادم باید همه دوستای دانشگاهی سپتا سر میزدم همه اونایی که ممکن بود بدونن

کجاس؟ شب بود که عصبی و کلافه داخل خونه شدم خبری نبود..هرجا بود سر زدم ولی هیچی

ساعت به هیچی..پرت شدم روی کاناپه سرم رو فشردم..سپتا..سپتا..حس میکردم این خونه

داره بی سپتا خفه ام میکنه.. لعنت به من لعنت آخه واسه چی رفتی لعنتی واسه چییی..حتی

دلیل رفتنت هم نمیدونم و این دیوونه ترم میکنه...بی انصاف بی رحم...چطور تونستی؟بی خبر

بری...

باصدای آلام گوشی چشمو باز کردم سرم درد میکرد و شاید چند دقیقه هم نبود که چشم

روهم گذاشتم اه صداشو قطع کردن و طاق باز دراز کشیدم و نگام رو دوختم به سقف سرم خیلی

درد میکرد و داشت داغونم میکرد بازم میگین لعنتیم...چی میتونست آرومم کنه هیچی..حتی

اون قرص های کوفتی.کاش بود یادهمون شبی افتادم که چقدر زود درد سرم آروم گرفت سپتا

چند روز که نیستی چند روز که دیگه سپتایی وجود نداره هر جا که بود گشتم ولی لعنتی نبود..اه

از نشستم ردی تخت جدیدا عادت کرده بودم اومده بودم تو اتاقش میخوابیدم..حتی بوی عطر

تنش هم از روی تختش پر زده بود..پاشدم و رفتم سمت حمام اتاق سپتا...داخل شدم و شیر آب

رو باز کردم و قطرات تند و بی رحم رو تنم می باریدن دستام مشت شد عصبی دستی توموهام

کشیدم چشم میسوخت و از تو آینه بخار گرفته حمام دیدم چشم سرخ سرخ شده بود.... عصبی

مشت زدم به شیشه آینه.. لعنتی سرم رو آروم آروم کوبیدم به دیوار لعنتی دستای مشت زدم به

دیوار زدم آب ولرم حمام عمیب داشت آتیشم میزد داشتم آتیش میگرفتم چشمو بستم با درد

صحنه ها جلو چشم میومدن...دعواهامون...قهرامون...خنده های خوشگلش...وقتی میخندید یه

چال خوشگل کوچولو گوشه لباس میافتاد که بدجور خواستنیش میگرد...دیوونه بازیاش..گریه

هاش...صداش تو سرم پیچید: (متنفرم ازت تو یه نامردی یه نامرد عوضی)

مشت زدم به دیوار و فریاد زدم: —خدااااا من نامرد نیستم سپتا نامردی ندیدی به من میگفتی

نامرد... بغض داشت خفم میکرد ولی نه..مرد گریه نمیکنه لعنت به اونی که بهمون یاد داد مرد

گریه نمیکنه لعنت..بغضم رو قورت دادم و چشمو بستم رو خاطراتی که باهم داشتیم..لعنتی....

دلتنگ نشدی بینی... چگونه خوبترین خاطره ها.... بی رحم ترینشان میشوند.....

از حمام زدم بیرون دوشی حال رو بهتر کرده بود و سر دردم کمتر شده بود لباسام رو پوشیدم

سر سری از تو کمد یه چی انتخاب کردم و موهام رو بشواری باید میرفتم سری به باشگاه

میزدم پووف... از اونطرفم شرکت... راه افتادم و از اتاق زدم بیرون و سوئیچ رو گرفتم و از خونه

بیرون رفتم سوار ماشین شدم و راه افتادم هوا ابری بود و بازم حال و هوای بارون

داشت... بارون... بارون واسه من پر از خاطراتش بود کاش میدونستم کجایی سپتا کاش لعنتیی... زل

زده بودم به قطرات بارونی که به شیشه های ماشین میخورد... بازم رفتم تو فکرش کاش پیدات

کنم سپتا... سپتا پیدات میکنم و بهت یه روزی میگم یه روزی که تونستم و مطمئن باش اون روز

دور نیست.. اصلا دیر نیست فقط پیدات کنم..... پیدات کنم بهت قول میدم دیر یا زود بهت

بگم... از همه چیز... کاش این غرور لعنتی نبود کاش... ما به یکدیگر بدهکاریم و دوستت دارم های

نگفته ای که پشت دیوار غرورمان ماندند و ما آنها را بلعیدیم تا بگوییم منطقی هستیم....

دوباره برایت مینویسم محالمان خوب است ولی تو... باور نکن... لبخندی که بیشتر شبیه به یه

پوزخند تلخ بود زدم... لعنتی ماشین رو نکه داشتیم و زدم روی ترمز... زل زدم به بارون.. یادم افتاد

اون شب لعنتی... اون خاطرات لعنتی همش زیر بارون و همه اش بارون نحس.. لعنت به بارون با

بغضی که داشت خفم میکرد سرم روی فرمون گذاشتم... و صدای ضبط ماشین رو بالا بردم...

باران که میبارد دلم برایت تنگ تر میشود... راه میافتم، بدون چتر من بغض میکنم آسمان گریه!

بارون داره هدر میشه بیا با من قدم بزن دلم داره پر میزنه واسه تو و قدم زدن وقتی هوا بارونیه

دلم برات تنگ میشه باز نمی دونی تو این هوا چشات چه خوش رنگ میشه باز

بارون هواتو داره رنگ چشاتو داره قدم زدن تو بارون

با تو چه حالی داره

دلّم هواتو داره

بارون هواتو داره رنگ چشاتو داره قدم زدن تو بارون باتو چه حالی داره

دلّم هواتو داره

نیستی خودت کنارم و صدات همش تو گوشمه بارونیه قشنگی که هدیه دادی رو دوشمه بارون

حواسش به توئه اونم دلش پر می زنه بجای من با قطره هاش رو شیشه تون در می زنه

بارون هواتو داره رنگ چشاتو داره

قدم زدن تو بارون باتو چه حالی داره

دلّم هواتو داره

بارون هواتو داره دلّم هواتو داره بارون هواتو داره

بارون هواتو داره....امین رستمی....

سپتا..

مغموم زل زده بودم از پنجره بزرگ هتل به بارون که تند خودشو به شیشه میکوبید به عکس

خودم تو قاب پنجره به قطرات اشکی که از روی گونه هام میریخت دلم تنگ بود به اندازه حجم

تمام دنیا تنگ بود به اندازه حجم قفسی تنگ بود دلم خیلی تنگ بود درست مثل نهنگی که

انداخته باشش تو تنگ کوچیکی...دلم تنگ بود..خدایا نزدیک به یک هفته گذشته و دل تنگی

داشت منو دیوونه میکرد دوست داشتم جیغ بزدم خدایا بسههه تمومش کن چقدر سخته جدایی

از عشقت وقتی هر روز موبایلم رو روشن میکنم و میبینم صدها میسکال از سانپار دارم دوست

دارم پرواز کنم ستمش..آخ سانی زنگ نه کافی فقط یه مسیج بزنی برگرد...بخدا من برمیدم....

سهم من از تو عشق نیست... ذوق نیست..اشتیاق نیست... همان دلتنگی بی پایانی است که روزها

دیوانه ام میکنند...

نگام خشک قهوه تو دستام شد سرد شده بود برای خودم درستش کرده بودم تا بخورمش ولی دل

تنگی تو مثل هر روز از یادم برده بود همه چیز رو... فنجان قهوه رو روی میز کوبیدم و رفتم سمت

تخت و روش دراز کشیدم آخر یعنی سانی چه حالیه؟ وایی داشتیم دیوونه میشدم با وکیل شخصی

خودم تماس گرفته بودم چون پاسپورت و ویزا از قبل داشتیم کارهای بلیط ام هم راحت تر شده

بود و بلیطم برای رفتن به لندن.. درست فردا میومد و دو روز بعدش پرواز داشتیم... و منم این چند

وقت تا روز پروازم تو هتل مونده بودم.... دستی به شکمم کشیدم آخر فنجان کوچولوی من که این

روزها شده تنها همدم مامانم.. فدای بشم الهی.. کاش پسر باشه یه پسر کپ باباش تا هر وقت دلم

تنگ شد واسه سانیارم زل بزخم به پسر م و نگاهش کنم... کاش چشاش به سانیار بره اصلا همه

چیش به باباش بره تا بتونم بازم حسش کنم کنارم.... چشمو بستم دلم واسه همه خانوادم تنگ

شده بود همه اشون..بازم اشکام ریخت با دستام اشکام رو پاک کردم و قاب عکسی که از سانی

برداشته بودم رو برداشتم و تو بغلم گرفتم و هق زدممم...کاش اینقدر من و تو غد و یكدنده و

لجباز نبودیم کاش.....

نشسته بودم روی صندلی های انتظار تو فرودگاه بودم و امروز پرواز داشتم به سمت لندن...درست

یکساعت و نیم دیگه نمیدونم چرا اینقدر زود اومده بودم فرودگاه فقط نمیخواستم پروازم رو از

دست بدم...دلتنگی داشت دیوونم میکرد دلم واسه همه خانوادم تنگ میشد مخصوصا واسه

سانیار انگار یکی چنگ میزد به قلبم انگار تو دلم داشتن رخت میشتن...پووف نگام خیره گوشی

دستم بود چقدر دلم میخواست واسه سانیار زنگ بزنم واسه آخرین بار صدایش رو بشنوم حداقل

ازش خداحافظی کنم بی رحمی نبود بدون خداحافظی برم؟ دو دل بودم اون که قرار نبود بفهمه

کجا میرم فقط میخواستم ازش خداحافظی کنم همین..نگه بی معرفت بود بی رحم بود؟زل زدم به

گوشی با اینکه دک دل بودم ولی شماره گرفتم..موبایلش نه شماره تلفن خونه.رو شروع کرد به

بوق خوردن با هر بوق قلب من تند تند میزد...ولی هه جواب نداد..احمقانه بود جواب بده..چون

سانیار این موقع از روز خونه نبود و من این رو خوب میدونستم داشتم کی رو گول میزدم خودم

رو هه رفت روی پیغام گیر تصمیم گرفتم واسی پیغام بزارم تا ببینه..همینم خوبه دلم رو راضی

میکنه من صداش رو نمیشنوم ولی اون حداقل میشنوه..با بغض شروع کردم حرف زدم و براش

پیغام گذاشتم میون سر و صدای داخل فرودگاه.....

سانیار.....

رسیدم خونه کلافه و عصبی تر از همیشه...خیلی کلافه و بی حوصله بودم خسته شده بودم تو

تمام این مدت به همه جواب پس دادم و همه رو پیچوندم واسه نبود سپتا همه خبر از سپتا

میگرفتن و واقعا نمیدونستم چی بگم.. لعنتی سپتا کجایی تو؟ کجا! داغ دوریش عذابم میده آخه

چطور تونستی سپتا بی مرام... داخل خونه شدم تلفن خونه داشت زنگ میخورد بی توجه وارد

آشپز خونه شدم حتما مامان بازم میخواد کلی جیغ بزنه سپتا کجاست؟ یا مادر سپتا... دیگه

نمیکشم دیگه حوصله جواب دادن ندارم... از تو یخچال بطری آب رو برداشتم و سرش رو باز کردم

که تلفن رفت روی پیغام گیر: سلام ما خونه نیستیم پیغام خود را برای ما بذارید:

بی توجه یه قلب آب خوردم ولی با صدای کسی که داشت پیغام میداشت تمام آب از دهنم

پاشیده شد بیرون و بطری آب پرت شد کف سرامیک و به هزار تکه تبدیل شد و مات و مبهوت

مونده بودم حتی فرصت نکردم برم سریع تلفن رو از پیغام بردارم و جواب بدم و فقط به صداش

گوش دادم: -سلام سانیار میدونم وقتی این پیغام رو میشنوی من دیگه نیستم خیلی ازت دورم

درست مثل فاصله بین ما که زمین تا آسمون..درست مثل فاصله ما که خیلی از هم دور بودیم..من

دارم میرم ولی خواستم قبل اینکه برم بگم خداحافظ تا نگی بی معرفت بود بی رحم بود...تو این

زندگی هر دو مون بی رحم بودیم باهم...مقصر هم من بودم هم تو حالا مهم نیست..خوشحال باش

سانی از من اجباری از دست زن اجباریت که به ، دارم میرم تا از یه مزاحم خلاص شی میرم

دیگه آزادی زور قانون وارد زندگیت شد...متاسفم اگه خیلی سربار بودم این مدت فقط یه چی تو

این مدت کنار تو بودن خیلی خوب بود خیلی...و اینکه...هیچی بیخیال..خداحافظ واسه همیشه

سانیار عزیز..... بوق...بوق...بوق....

بدو دوییدم سمت تلفن ولی قطع شده بود باورم نمیشد وای خدایا لعنت به من لعنت...چرا جواب

ندادم..سریع شمارش رو گرفتم ولی..گفت مشترک مورد نظر در دسترس نمیباشید خاموش کرده

بود گوشیش رو لعنتی... سرخوردم کنار تلفن روی زمین باورم نمیشد دوباره از اول پیغام رو

گذاشتم صدایش تو گوشم میپیچید صدایش خسته و پر بغض بود..بغض صدای منو هم داغون

میکرد..میگفت سربار من بود..بخدا نبود سپتا تو سربار من نبودی..تو همه قلبم بودی کی گفته

سربارم بودی کی؟؟؟ بالای صدبار اون پیغام لعنتی رو گوش دادم ولی چیزی دستگیرم نمیشد

هرچی هم زنگ میزدم گوشیش رو از دسترس خارج کرده بود خواستم پیغام رو که برای بار هزارم

داشتم گوش میدادم

قطع کنم که صدایی تو پیغام نظرم رو جلب کرد یه سر و صدا انکاری جای پر سر و صدایی بود و

بعد صدای پرواز شماره باورم نمیشد فرودگاه سپتا فرودگاه بود آرههه خودشه ولی

فرودگاه برای چی؟ جرقه ای تو ذهنم زد لندن آخ سپتا میخواست واسه همیشه بره لندن وطن

مادریش وای نه....غلط کرده مکه من میدارم..هنوز زمان زیادی از پیغامش نگذشته بود من باید

قبل اون پرواز میرسیدم فرودگاه باید... سریع از جام پریدم و نفهمیدم چطور سوییچ رو گرفتم و

از درخونه زدم بیرون و سوار ماشین شدم پام رو پدال گاز فشردم و ماشین از جاش کنده شد و با

سرعت بالایی میروندم سمت فرودگا حتی چراغ قرمزها رو هم رد کرده بود چندبار و واسم مهم

نبود..مهم این بود من باید میرسیدم به فرودگاه قبل پروازش..وای خدا خدا میگردم برسیم بهش

خدا کنه....

نفهمیدم چطور رسیدم به فرودگاه و ماشین رو کجا؟ و چجوری پارک کردم.. پیاده شدم بدو وارد

سالن فرودگاه شدم و مثل دیوونه ها از این طرف فرودگاه به اون طرف فقط دنبال سپتا بودم ولی

اثری ازش نبود... سریع رفتم سمت اطلاعات نفس نفس میزدم رو به یارو گفتم: بیخشید برای

امروز پروازی از ایران به مقصد لندن دارین... نگاه کرد و گفت: درسته — میتونم پرسیم این پرواز

ساعت چنده؟ — نیم ساعت دیگه پروازش... سر تکون دادم پس دیر نرسیده بودم باید پیداش

می‌کردم بدو رفتم سالن انتظار خدا خدا می‌کردم سالن انتظار باشه و کافی شاپ یا جای دیگه

فرودگاه نرفته باشه..

چشم می‌چرخوندم میون جمعیت تمام حالتام عصبی و پر استرس بود ... دیگه ناامید داشتم

میشدم از پیدا کردنش که یهو میون جمعیت نگام خیرش شد.. خودش بود مگه میشه نشناسمش

حتی از پشت... روی صندلی نشسته بود رفتم سمتش و درست پشت سرش ایستادم از طرفی

خوشحال بودم بالاخره پیدااش کردم و از طرفی به اندازه تمام این مدت از دستش عصبی و حرصی

بودم... دست به سینه ایستادم و صدایش زدم: -سپتا... دیدم به یک لحظه لرزید ولی برگشت

دوباره صدایش زدم: -خانوم سپتا معتمد... متعجب آروم.. آروم بلند شد از روی صندلی و برگشت با

دیدن من با چشای گشاد شده نگام کرد منم زل زده بودم بهش چقدر لاغرتر شده بود انگاری ولی

هنوزم جذابیت خاص خودش رو داشت موهای طلایی رنگش پریشون از شالش به بیرون ریخته

بودن ناباور زمزمه کرد: س..سانیار..تو اینجا چیکار میکنی...چطور ممکنه؟

سپتا...

چشام گشاد تر از این نمیشد آخه چطور ممکنه وای نه سانیار پیدام کرده بود وای...مات و

مبهوت گفتم: س...سانیار تو اینجا چیکار میکنی..چطور ممکنه منو پیدا کرده باشی؟ نگام کرد و با

پوزخند و اخمای درهم و گفت: سلام سپتا خانوم چطوری؟ فکر نمیکردی پیدات کنم اونم درست

دقیقه نود...منو دست کم گرفتی سپتا هر جای دنیا هم بری من پیدات میکنم...

با اینکه دلم براش پر میزد با غدی گفتم: که چی خوب اومدی که اومدی من هیچ جا باتو نمیام...

سانیار— د ن د اشتباه نکن تو خوبم میای فهمیدی فکر کردی الکیه یه پیغام بزاری و بری آره تو

غلط کردی که بری حالا هم راه بیافت بریم... باحرص گفتم: نمیام من باتو هیچ جا نمیام و بعد

چنگ زدم به بلیطم جلوی چشاش تگون دادم و با پوز خند گفتم: اینم بلیط من.. تا چند دقیقه

دیگه من برای همیشه میرم لندن توهم نمیتونی کاری کنی سانبار من میرم فهمیدی... سانبار

نزدیکم شد و قبل اینکه بفهمم چیشده بلیط رو از دستام کشید تا خواستم جیغ بزنم جلوی

چشام بلیطم رو جرش داد و به صدتا تیکه تبدیلیش کرد و ریخت روی زمین و گفت: تموم شد حالا

دیگه نمیری... ناباور زل زدم به بلیط پاره شده باورم نمیشد بلیط رو پاره کرده باشه یهو دستام رو

کشید و منو به زور دنبال سر خودش تو فرودگاه میکشوند و منم جیغ میزددم: -ولم کن روانی من

باتو هیچ گورستونی نیام.. میگم ولم کن.. سانی ولم کن.. ولی به زور منو تا کنار ماشین کشون

کشون برد جیغ زدم: -د لعنتی ولم کن چیکار کردی هان چیکار کردی بیشعور چطور تونستی

بلیط.....

باورم نمیشد اشک تو چشام جمع شد برای سومین بار از سانبار سیلی خوردم دستم روی گونه

هام گذاشتم که میسوخت و اشکام سرخورد روی گونم و سانیار فریاد زد:

—اینو زدم تا یادت باشه سپتا هر موقع دلت خواست نذاری بری تا یادت باشه و فکر نکنی میتونی

زندگیت رو ول کنی و بری به آسونی..مثلا که چی هه میخواستی عاشقونه اش کنی نه خیرم حالا

هم میای بریم برو خداروشکر کن نذاشتم تو این چند روز کسی بفهمه و همه رو پیچوندم

میخواستی بری و همه رو نگران خودت کنی که چی لعنتی چی رو ثابت کنی؟ چشمو بستم اون

قسمت از فرودگاه که ماشینش پارک بود و ما وایستاده بودیم پرنده هم پر نمیزد شایدم حق

بااون بود اگه بفهمه من جز خودم بچه اش هم داشتم میبردم منو میکشت... داشتم میافتادم حاله

خوب نبود که سانیار گرفت منو و کشید منو تو بغلش و اشکای من پیراهنش رو خیس میکرد روی

موهام رو آروم بوسید و گفت:هیس ببخشید زدمت ببخشید سپتا...ولی حقت بود .. چنگ زدم به

یقه لباسی و هق هق میکردم آخ جقدر دلتنگ بوی عطر تنشی بودم و سانیار موهام رو ناز میکرد

سانی مهربون من... آخ دیوونتم. من احمق چطور میخواستم ازت دل بکنم و برم وقتی بی تو

میمردم.. آخ....

هر دو تو ماشین نشسته بودیم و حرکت میکردیم سمت خونه و سکوت بدی بینمون بود نه اون

حرف میزد نه من.. اخماش توهم بود آهی کشیدم بازم انتظار بیجایی داشتم اینکه سانی بهم

اعتراف کنه هه.... بازم نگفت سانیار تا کی این غرور لعنتی اصلا خودم چه منم از اون بدتر لعنت به

دونامون و این غرور لعنتیمون.....

رسیدیم خونه دلم واسه خونه تنگ شده بود داخل خونه شدید خشک شدم اینجا چه خبره؟ مکه

بمب منفجر شده همه چی بهم ریخته بود یعنی همه چی ها.... سانیار بی توجه به من رفت بالا تو

اتاق از دستم میدونستم هنوزم عصبی و ناراحت.. باورم نمیشد برگشته باشم دوباره به این

خونه..هه... سریع دست به کار شدم و خونه رو شروع کردم اروم تمیز کردن..

بعد چند ساعت بالاخره کارم تمام شد وای حالا خونه برق میزد لبخندی زدم از ته دلم وای خسته

از پله ها بالا رفتم و داخل اتاقم شدم و متعجب به رو تختی نامرتب زل زدم یعنی سانی این چند

وقته من نبودم اینجا تو اتاق من میخوایید وای خدا یکی منو بگیره غش نکنم ذوق کرده بودم

بدجور اونم از نوع خر ذوقش... آروم افتادم روی تخت و با لبخند چشامو بستم اوم هیچ جا خونه

خود آدم همیشه خیلی خوشحالم سانی پیدام کرد و برم گردوند.....

یک هفته ای میشه که برگشتم ولی رابطه خودم و سانیا خیلی سرد تر شده نمیفهمیدم دلیل این

رفتار سانیا رو خودمم بدتر از اون انکاری باهم افتادیم رو دنده لچ و قهریم هر جا اون بیاد من

میرم بیرون هر جا من برم اون از اونجا میره تو اتاق آشپزخونه و خلاصه همه جا انگاری نمیخوایم

زیاد جلو چشم همدیگه باشیم... دارم زجر میکشم واقعا دارم دیوونه میشم پوووف الانم بی

حوصله توی آشپزخونه نشسته بودم سانبار تو پذیرایی نشسته بودم شام غذای مورد علاقه اش

رو درست کرده بودم ولی اون بی توجه واسه خودش غذا سفارش داده بود خورده بود منم الان

مثل افسرده ها زل زدم به شامم از گلوم پایین نمیرفت ولی به زور یا لقمه گرفتم و یکمیش رو

خوردم ولی تا خوردم تمام محتویات معده ام رو داشتم بالا میاوردم لعنتی بازم ویار کردم بدو از

آشپزخونه زدم بیرون و دویدم سمت توالت داخل شدم و تو روشویی اوق زدم اه لعنتی همون

موقع قطره ای اشک از روی گونه هام چکید من تاکی تو رو پنهنون کنم بالاخره که رسوا میشم

خدا کاش تکلیف من تو این زندگی مشخص بشه... به صورتم آب پاشیدم وای خدایا معده ام درد

میگرد درد معده لعنتیم شروع شده بود بارداری با این درد معده واسم سخت شده بود مخصوصا

اینکه ویارم داشتم..دست کشیدم به معده ام و از

توالت زدم بیروم که نگام خشک سانی شد که دم در بود با چشای نگران د لعنتی تو اگه نگرانی

پس این رفتار ت چیه آروم گفت:خوبی تو؟ آروم سرم رو به علامت منفی تکون دادم یه قدم بهم

نزدیک تر شد طوری که چسبیدم به دیوار و اونم خیلی نزدیکم بود و حالم داشت یه جووری میشد

آروم گفت:چرا حالت خوب نیست اوق میزنی؟بینم معدت اذیت میکنه . چی میگفتم دلیل این

اوق زدن ها بخاطر بچه تو که تو بطن منه..آروم گفتم:

—چیزی نیست از بوی غذا حالم بد شده همین

سرش بیشتر نزدیک شد و درست کنار لاله گوشم و زمزمه وار گفت:چرا به بو حساس شدی

میخوای بریم دکتر

آروم موهام رو از روی صورتم کنار زد نفس هاش پخش صورتم میشو و داشت آتیشم میزد خم

شد روم و لباس گونه هام رو لمس کرد آتیش گرفتم لباس داشت نزدیک لبام میشد نه نمیزارم

سانیار بازم سوء استفاده ازم برای رفع نیازهاش نه..وقتی کامل مال تو میشم که بهم اعتراف کنی

بهم بگی دوستم داری لعنتی تحمل ندارم بخدا سرم رو عقب کشیدم که بازو هام رو گرفت بیشتر

سرم رو عقب تر بردم و گفتم: خواهش میکنم ولم کن سانیار . اشک از گوشه چشم چکیدم چقدر

سخت بود پراز خواستن باشی و باید پس بزنی اونوی که دوستش داری رو آروم با حرص گفت: نکام

کن

نگاهش کردم با دیدن چشاش دلم هری ریخت پایین چشاش غم داشت بد غمی داشت چشاش

سرخ شده بود آروم با صدایی که خیلی سعی میکرد نلرزه گفت:

—یعنی اینقدر نفرت انگیزم آره اینقدر از من بدت میاد..بیخشی اگه مایه عذابتم که اینقدر ازم

متنفری و مجبوری تحمل کنی..

باهر کلمه سانیار من شکستم و له شدم نه سانی نگو دیوونه میشم چطور ازت متنفر باشم وقتی

همه قلبمی اشکام سرخورد که ولم کرد و آروم آروم سرخوردم همونجا کنار دیوار شکستم از

شکستن سانیار هه تو اون روزای لعنتی هر دو تامون اشتباه فکر میکردیم و از رفتار همدیگه

برداشت بد میکردیم سانیار هم رو به روم کنار دیوار سرخورد و نشست و سرش رو به دیوار تکیه

داد و نکام کرد مغموم زل زد تو چشم و آروم گفت:

—سپتا چی میخوای ازم چیه که تو رو عذابت میده بگو هر کاری باشه انجام میدم تا تو راحت شی

از این عذاب..

حالم بد بود چی میتونستم بگم.. بگم دلَم تو رو میخواد دلَم میخواد فقط یه کلمه از دهنِت بشنوم

تا حالَم خوب بشه اونم کلمه دوست دارم . بگم خسته شدم پای مردی بمونم که تکلیفش باخودش

و احساسش مشخص نیست.. چی بگم لعنتی اینکه نمیتونم بزارم تو این زندگی نکبتی که

هر دو تا مون غد و بکندده و لجاز هستیم پای این بچه بیگناه باز بشه و بمونه میون پدر مادری که

تا ابد پای غرورشون میمونن... ولی من یه تصمیم گرفته بودم میدونستم ریسک ولی می ارزید به

اینکه شاید سانی به خودش میومد و حرف دلش رو به زبون میاورد با اینکه یه ریسک بزرگ بود و

ممکن بود که سانی رو از دست بدم ولی آروم گفتم: بگم چی میخوام تا راحت کنی...

سانی نگام کرد و گفت: چی بگو اگه بتونم اگه بشه حتما انجامش میدم

نگاهش کردم چقدر سخت بود گفتن این حرف ولی مجبورم شاید سانی به خودش اومد آروم

گفتم:

—طلاقم بده...—

سانیار باچشای گشاد شده نگاهم کرد گفتم الان داد و فریاد کنه ولی چشاش حالت غمگین گرفت

و نیش خندی زد نگام کرد و گفت:چطور طلاق بدم هان وقتی مهریه ات دست و پای خودمه

سپتا مگه یادت رفته؟

باورم نمیشد یعنی اگه اون مهریه کوفتی اجباری نبود کنار میومد با طلاق دادنم به همین آسونی

لبخندی به تلخی زهر زدم تا اینجاش که اومدم باید تا آخرش برم یا سانیار اگه دوستم داشت بهم

میگفت و طلاقم نمیداد یا طلاقم میداد و من واسه همیشه از دستش میدادم چشم دوختم بهش و

گفتم:میگذرم سانیار من از مهریه ام میگذرم که دست و پاهات تو طلاقم بده..

هر دو بهم خیره شده بودیم و چشم از هم بر نمیداشتیم هیچ کدوممون قطره ای اشک از چشم

ریخت سانیار باحرص باشد و مشت محکمی به دیوار کوبید و با حرص گفت:

حتی تو تصمیمی من چشمت بی اثر نبود

خواستم بهت چیزی نگم...تا با چشم خواهش کنم

دارو بستم روت تا...احساس آرامش کنم

باور نمیکنم ولی انکار غرور من شکست

اگه دلت میخواد بری اصرار من بیفایده است

هرکاری میکنه دلم تا بغضمو پنهون کنه

چی میتونه فکر تو رو از سر من بیرون کنه

با داغ رو دلم بزار یا که از عشقت کم نکن

تمام تو سهم منه به کم قانعم نکن

خواستم بهت چیزی نگم... تا با چشم خواهش کنم

دارو بستم روت تا... احساس آرامش کنم

باور نمیکنم ولی انکار غرور من شکست

اگه دلت میخواد بری اصرار من بیفایده است

شادمهر... انتخاب

اشکام سر میخورد روی گونه هام و داغ دلم بدجوری تازه تر میشد..

باصدای در اتاق به خودم اومدم و سریع روی تخت نشستم و ضبط رو خاموش کردم و اشکام رو

تند پاک کردم و گفتم: بیاتو...

سانی بود داخل شد لبخندی بهم زد منم بهش اومدم سمتم و گفتم: اجازه هست..

و روی تخت نشست لبخند تلخی زدم نگام کرد منم بهش دستاش رو به سمت دستام گرفت و

انگشتاش رو قفل دستام کرد متعجب زل زدم بهش..وای نه سانبار با من اینکار رو نکن من با جنبه

نیستم بخدا... چشاش یه برق خاصی رو میزد و لبخندی محو و خاص گوشه لباش بود چی اونو

اینقدر خوشحال کرده بود آروم گفت:سپتا

بی اختیار گفتم:جانم

لبخند سانی عمیق تر شد زل زد تو چشام و گفت:من حاضرم هرکاری کنم تا تو عذاب نکشی

میدونم از من بدت میاد شایدم حق داری واقعا اومدم تا بهت بگم قبول میکنم من...من طلاق

میدم..

و جملش برام مثل ناقوس مرگ بود و به معنی تمام شدن همه چی واسه من به همین راحتی

ریسک کردم و جوابم گرفتم بخوره تو فرق سرت سپتا که مثلا خواستی این کوه غرور احمق

ماست رو به خودش بیاری این لعنتی احساس نداره که بخواد به خودش بیاد کاش زبونم لال میشد

نمیگفتم حداقل همینطوری داشتمش ولی حالا دیگه ندارمش برعکس تصورم سانیار راحت با

موضوع کنار اومد و من فکر میکردم عمرا کنار بیاد و بالاخره بهم میگه دوستم داره.. ولی اون لصلا

دوستم نداره اگه دوستم داشت اینقدر راحت با قضیه کنار نمیومد.. با جمله اش حس میکردم همه

رویاهام رو سرم آوار شد چشم پر اشک شده بود بغضم داشت میترکید چشمو بستم محکم رو

هم فشارشون دادن تا مبادا گریه کنم و دستام رو مشت کرده بودن و ناخنام تو گوشت دستم

فشرده میشد.. آروم چشمو باز کردم اینقدر خوشحاله از دستم داره راحت میشه نگام کرد و

گفت: ولی به یه شرط.. متعجب نگاهش کردم و گفتم: چه شرطی؟

سانی— من قبول میکنم طلاق بدم ولی سپتا تو باید قبلش بامن بیای بریم مسافرت شمال و بعد

برگشتن از مسافرت از هم جدا میشیم و هرچی هم من میگم تو این چند وقت باید قبولش کنی..

متعجب بهش زل زدم آخه این چه شرطی دلیل این کارهای سانی چیه؟ چرا وقتی قراره از هم جدا

باشیم بریم مسافرت اونم شمال و بازم خاطرات تلخ و لعنتی شمال آروم گفتیم: اما... سانی

انگشتاش رو روی لبام گذاشت و گفت: هیش مگه همینو نمیخواستی از م جداشی خوب دیگه فقط

شرط منو قبول کن چیز سختی ازت که نمیخوام سپتا باشه..

نگاهش کردم به خدا دروغ آخه من چطوری دلم میاد از تو جداشم چطور آخه حرفی بود که خودم

زدم هه چرا عاقل کند کاری که عارد پشیمانی... حکایت من شده بود..

حرفی نزد سانیار گفت: قبول؟ مگه چاره ای هم داشتم با صدای لرزونی گفتیم: قبول و این قبول

تیر خلاصی بود و چقدر سخت بود بغضی که ته گلوته رو مجبوری جلوش قورت بدی چقدر سخته

مجبور باشی تحمل کنی و دم نرنی چقدر سخت بود بدونی تا چند وقت دیگه باید از همه زندگیت

جداشی و حتی همین طنابی رو که مادوتا رو به عنوان زن و شوهر بهم وصل میکرد رو داشتیم با

دستامون پاره میکردیم..اشکام سر خورد روی گونه هام وقتی به خودم اومدم که دیگه سانیاری

تو اتاق نبود زار زدم و گریه کردم چرا همش کاری میکردم که بعدش مثل سگ پشیمون میشدم

چرااااا....

هم من هم سانی سکوت کرده بودیم باورم نمیشد داریم میریم شمال ... پوف نگاهش کردم

اخماش توهم بود و بازم با ژست خیلی خوشگلش فیگور گرفته بود پشت فرمون و من دلم براش

ضعف میرفت خیره شدم به دستای مردونه اش حلقمون تو دستاش بود هه یعنی بعد جدایی امون

مینداختش آره... با فکر به اینکه بعد من سانی باکسی دیگه ازدواج کنه دلم میخواست قلبم رو

تیکه پاره کنم...

یهو دستای سانی اومد سمت دستام و انگشتاش قفل انگشتم شد وایی به گرمای سرتا سر

وجودم رو گرفت چشامو با لذت بستم ولی غم عالم ریخت تو دلم اینکه میدونستم تا چند روز

دیگه فقط چند روزی که خیلی هم دور نیست و بعد سفر شمال پیوند بین منو سانیار گسسته

میشه آخ سانی دیوونه ام میکنی لعنتی تو قراره بری و چرا داری با این کارات منو عذاب میدی

منو عاشق تر میکنی چرا...

ولی فقط سکوت کردم ته همت بودیم و داشتیم تازه وارد اتوبان کرج میشدیم پوفی کردم و سرم

رو به پشتی صندلی تکیه دادم و چشامو بستم و آرام دستای سانی که هنوز تو دستام بود رو

فشردم تا بهش بگم لعنتی من دیوونتم بفهم کاشکی بفهمی... ***** باحس نوازش یه نفر

روی گونه هام بیدار شدم صدای کنار گوشم میومد و برام منبع آرامش بود:

—سپتا خانومی نمیخوای بیدار شی رسیدیم

چشام رو باز کردم حتی نفهمیده بودم کی خوابم برد وای کی رسیدیم چقدر خوابیدم.. شوکه به

ویلا ی رو به رومون زل زده بودم و هنگ کرده از ماشین پیاده شدم به حیاط بزرگ که پر درخت

های پرتقال و لیمو.. نارنج و خلاصه بوی بهار نارنج تو همه جای حیاط پیچیده بود چون دیگه کم

کم داشتیم به بهار نزدیک میشدیم و زمستون جاش رو به بهار میداد...هه ولی بهار زندگی من

برعکس داشت زمستون میشد بی سانبار قرار بود من بمونم و سردی بی سانبارم... وای دریا

درست رو به روم بود و یه ویلا ی بزرگ و خوشگل و با نمای سنگی فوق العاده که شیری و شکلاتی

بود اووف سانبار به همراه چمدون ها دست منو هم کشیدم و برد داخل ویلا با دیدن داخل ویلا

بیشتر هنگ کردم وای چقدر خوشگل بود نمیدونستم چشم ازش بردارم برعکس بیرون داخل

خونه حالت کلبه ای داشت دیوار ها همه چوب بودن درست مثل کلبه دوتا سالن مجزا داشت و

این دو سالن به وسیله

راه پله ی ماریچی که طبقه بالا میخورد از هم جدا میشدن و یه طرف سالن شومینه سنگی بود و

مبل های سلطنتی کنارش...سانیار چشمکی بهم زد و گفت:اونطرف سالن رو ندیدی هنوز... بردم

وقتی وارد سالن بعدی شدم حس کردم بهشت رو به روم یه پنجره سر تا سری بزرگ کامل رو به

دریا و هیچ پرده ای نصب نبود و کامل تمام دریا حس میکردی از اینجا زیر پاهات فوق العاده بود...

یه ال سی دی بزرگ و کاناپه هایی به رنگ بادمجونی که رو به روش چیده شده بودن...و

آشپزخونه گوشه سالن با کابینت های چوبی و میزناهار خوری چوبی و اپن به همراه صندلی های

پایه بلند چوبی که دور اپن بودن و میشد روی اونام غذا خورد.. فوق العاده بود همه چیز و

قشنگ تر از همه پیانوی بزرگ و زیبای سفید رنگی بود که گوشه سالن رو به دریا بود و بعد

عکس های بزرگ شده سانیار که دور تا دور ویلا زده شده بودن وای محشر بود این ویلا مکه

داریم مگه میشه من خوابم آروم زمزمه کردم: وای اینجا خیلی خیلی خوشگله تو خوابم هم

همچین ویلایی رو ندیدم این همه زیبایی این ویلا برای کیه سانبار؟ سانبار لبخند محوی زد

دستاش رو پشت کمر گذاشت و کنار گوشم زمزمه وار گفت:

—این همون ویلا رویایی که تا بحال کسی ندیدتش همونی که خلوت گاه من و حالا تو اولین کسی

هستی که داری میبینیش... وای خدایا باورم نمیشد اینجا همون ویلایی بود که همه ازش میگفتن

و جز سانبار کسی اینجا رو ندیده سانبار منو آورده بود تا ویلاش رو ببینم.. وای دوست داشتم جیغ

بزنم از ذوق مرگی... خندیدم و گفتم: وای سانی اینجا خیلی قشنگ خیلی .. سانبار لبخندی بهم زد

دستام رو کشید و بردم طبقه بالا در یکی از اتاق ها رو باز کرد و دوتایی داخل شدیم یه اتاق

بزرگ و خوشگل با ست تمام سفید بود که خیلی قشنگ بود یه بالکن قشنگ رو به دریا هم

داشت اووف دیوونه کننده بود و جالب تر گل های شمعدونی و رز های قشنگی که

تو گلدون به طرز زیبایی رو بالکن چیده شده بودن اخ سانیار تو شاهکاری سانیار آروم گفت:این

اتاق تا وقتی اینجا هستیم واسه من و تو... متعجب نگاهش کردم و ناباور گفتم:اما سانیار مگه قرار

نیست مادوتا ازهم جدا شدیم اخه دلیل این کارها چیه... اخماش لحظه ای توهم رفت و ولی بازم

به حالت عادی برگشت و انگشتاش روی لبام گذاشت و گفت:هیس یادت که نرفته قولمون تا

وقتی از اینجا برگشتیم هرچی من میگم گوش میکنی باشه سپتا هیچی نکو بزار هرچی من

خواستم باشه.. مجبوری حرفی نزدم و سانی لباساش رو عوض کرد و خودش افتاد روی تخت و

بهم اشاره زد لبخند محوی زدم تصمیم داشتم حالا که اون اینجوری میخواد حالا که قراره باهم

باشیم این لحظات آخر رو پس بهتره بهترین لحظات برامون باشه کنارش روی تخت جا گرفتم و

سرم رو روی بازوهاش گذاشتم و دستای سانیار دور کمرم پیچید و منو سفت به خودش فشرد

سرم رو به سینه هاش فشردم و آغوش گرمش و بوی عطر تلخش رو با جوت و دل بلعیدم و سانیار

بوسه ای روی موهام زد و چشامو بستم و خیلی زود تو اغوشش بازم خوابم برد....

—نکن سانی دیوونه خیسم کردی

سانیار—خو منم میخوام خیست کنم

—خیلی پرویی

که خندید من لب ساحل بود و سانیار داخل آب بخاطر بارداریم نمیتونستم برم داخل آب و سانیار

که نمیدونست ساحل اختصاصی بودیم خسته شده بودم و آروم خودم رو پهن روی شن های

ساحل کردم هوا امروز عالی بود شمال انگاری بهاری بود سانیار هم با بالا تنه ی برهنه از آب اومد

بیرون شلوارکی پاش بود اومد کنارم و درست جفت خودم پهن شد متعجب نگاهش کردم زل زد

بهم موهای خیسه به پیشونیش چسبیده بود و اونو مثل پسر بچه های تخس میکرد دستاش

آروم روی گونه هام نشست و نوازش کرد قلبم تند تند تو سینه ام میگوید حالم خوش نبود من

جنبه ام در برابر سانیار زیاد نبود نمیتونستم خودم رو کنترل کنم

دوستای کلم متن و رمان رو لطفا با آهنگ نوشته شده بخونید... آهنگ (.....Diamonds.....)

ریحانا

shine bright like a diamond

مث یک الماس درخشان میدرخشی

Shine bright like a diamond

مث یک الماس درخشان میدرخشی

Find light in the beautiful sea

نور رو توی اقیانوس زیبا پیدا کن

I choose to be happy

خودم انتخاب کردم ک خوشحال باشم

* موهای خیس رو از صورتم کنار زد و نیم خیز شد و خم شد روم بینی اش به بینی ام برخورد

کرد و پیشونی امون بهم چسبید و قفسه سینه ام با هیجان بالا و پایین میشد وای لبخند رو لبام

نشست محو... سانیار دستاش رو قفل دستام کرد و لباش چسبید رو لبام و بوسیدم و لبام رو نرم

می بوسید و من دیوونه میشدم و قدرت هر حرکتی رو ازم گرفته بود... کاملاً خفه ام کرده بود با

بوسه هاش *.....

You and I, you and I

.. من و تو ، منو و تو

We 're like diamonds in the sky

مث الماس توی اسمون میدرخشیم

You 're a shooting star I see

تو ستاره ای ک دارم میبینم و هدفتم قرار دادی

A vision of ecstasy

به نگاه به وجد اومده ..

When you hold me, I'm alive

من سرزنده ام ، وقتی ک بقلم میکنی

We 're like diamonds in the sky

مث الماس توی اسمون میدرخشیم

* هر دو نفس کم آورده بودیم و از هم جدا شدیم سانی خمار نگام کرد و آروم خم شد و چونه هام

رو گاز گرفت و خم شد توی گردنم و بو کشید نفس های داغش داشت بدجوری قلقم میداد آروم

آروم گردنم رو گاز میگرفت ولی نه با دندون با لباش حس خاصی داشتم ..من داشتم کم میاوردم

منم ادم بودم بی احساس نبودم..نیاز داشتم...نیاز داشتم به سانیار داشتم بی حال میشدم

وای..چشامو بسته بودم و سانی به کارش ادامه میداد خدایا نمیتونم قلبم داشت از سینه ام در

میومد*...*

I knew that we 'd become one right away

... میدونستم ک با هم یکی میشیم یه روزی

Oh, right away

به هر شکلی ک شده

At first sight I left the energy of sun rays

تو همون نگاه اول من بیخیال انرژی خورشید شدم

I saw the life inside your eyes

چون زندگی رو توی چشم های تو دیدم

So shine bright, tonight you and I

.. من و تو ، پس بدرخش

We 're beautiful like diamonds in the sky

ما مـث الماسی ک توی اسمون زیباییم

Eye to eye, so alive

پر نشات ، چشم تو چشم

We 're beautiful like diamonds in the sky

ما مـث الماسی ک توی اسمون زیباییم

Shine bright like a diamond

مث یک الماس درخشان میدرخشی

Shine bright like a diamond

مث یک الماس درخشان میدرخشی

Shining bright like a diamond

مث یک الماس درخشان میدرخشی

We're beautiful like diamonds in the sky

ما مث الماسی ک توی اسمون زیباییم

Shine bright like a diamond

مث یک الماس درخشان میدرخشی

Shine bright like a diamond

مث یک الماس درخشان میدرخشی

Shining bright like a diamond

مث یک الماس درخشان میدرخشی

We're beautiful like diamonds in the sky

ما مث الماسی ک توی اسمون زیباییم

یهو جلو چشمم بازم این فکر اومد همه اش تمام میشه به زودی... سانیار برام موندنی نیست قطره

ای اشک از چشمم سرخورد روی گونه هام و گونه های سانیار رو هم خیس کرد.... سانیار متعجب

سرش رو بالا آورد زل زد به چشای اشکیم نگام کرد تو چشای اونم درد رو حس کردم صورتم رو

تو دستاش گرفت نگام کرد با حس خاصی اشکام رو بوسید و بعد سریع پاشد و رفت و نفهمیدم

کجا حق زدم نشستم سر جام و دستم رو جای بوسه هاش گذاشتم و اشکام ریخت فریاد

زدم: خدا ۱۱۱۱ چرا اینهههه سرنوشتیم*....

Palms rise to the universe

دست ها به سوی آسمون بلند میشه

As we moonshine and molly

همونطور ک ما مث نور ماه میشیم

Feel the warmth, we 'll never die

گرما رو احساس کن، ما هیچوقت نمیمیریم

We 're like diamonds in the sky

ما مث الماسی توی آسمون هستیم

You 're a shooting star I see

تو ستاره ای ک دارم میبینم و هدفت قرار دادی

A vision of ecstasy

به نگاه به وجد اومده ..

When you hold me, I'm alive

من سرزنده ام ، وقتی ک بقلم میکنی

We 're like diamonds in the sky

ما مٹ الماسی توی اسمون هستیم

At first sight I left the energy of sun rays

تو همون نگاه اول من بیخیال انرژی خورشید شدم

I saw the life inside your eyes

چون زندگی رو توی چشم های تو دیدم

So shine bright, tonight you and I

.. من و تو ، پس بدرخش

We 're beautiful like diamonds in the sky

ما مٹ الماسی ک توی اسمونه زیباییم

Eye to eye, so alive

پراز سرزندگی ، چشم تو چشم

We 're beautiful like diamonds in the sky

ما مٹ الماسی ک توی اسمونه زیباییم

Shine bright like a diamond X

مٹ یک الماس درخشان میدرخشی

We 're beautiful like diamonds in the sky

ما مث الماسی ک توی اسمونه زیباییم s

Shine bright like a diamond x

مث یک الماسی درخشان میدرخشی

We 're beautiful like diamonds in the sky

ما مث الماسی ک توی اسمونه زیباییم

)Rihanna – Diamonds(

روکاناپه نشسته بودم و از پنجره سرتاسری زل زده بودم به دریا پووف تابه حال داشتم با شمیم

خره فک میزدم زنگ زده بود و چرت و پرت میگفت دلم واسه بچه ها تنگ شده بود واسه نیشام

و جوجوی تو شکمش هم همینطور خاله فداس شه.. سانی رفته بود بیرون وای دراز کشیدم روی

کاناپه حوصله سر رفته بود چشامو بستم و لبخند تلخی زدم دست به شگم کشیدم و آروم گفتم:

—عاشقتم عشق مامان نمیدونم بابات میخواد جیکار کنه دلیل این رفتارهای جدیدش رو نمیفهمم

.. وای سانی میخوای چیکار کنی تو که میخوای بعد این مسافرت کوفتی ولم کنی پس چرا بامن

اینطور میکنی تا وابسته تر و دیوونه تر بشم برات... نفهمیدم کی چشم رفت روی هم و خوابم

برد...

باحس نوازش دستی روی گونه هام چشام رو باز کردم آروم سانیار کنارم روی کاناپه نشسته بود و

با انگشتاش داشت گونه هام رو نوازش میکرد و با لبخند نکام میکرد نگاهش کردم و گفتم: کی

اومدی؟ —خیلی وقته وقتی اومدم خواب بودی دلم نیومد بیدارت کنم...

—آخه چرا بیدارم میکردی اصلا نفهمیدم کی خوابم برد

سانیار—ایرادی نداره خوابالو حالا پاشو شام درست کردم بخوریم

—چیزی تو شام درست کردی؟

سانیار—آرههه خوب چیه مگه به من نمیداد شام درست کنم

—نه خوب میترسم راهی بیمارستان شیم

سانی با اخم بامزه ای نکام کرد و گفت:هه..شام درست کردم انگشت های دست که هیچ پاتم

بخوری

—ببینیم و تعریف کنیم..

و پاشدم و راه افتادم سمت آشپزخونه که یهو دیدم روی هوام جیغ زدم سانی بلندم کرده بود

خندیدم و گفتم:دیوونه چیکار میکنی؟

—به تو چه؟ و بعد برم آشپزخونه و منو گذاشت پشت میز خندیدم خودشم نشست اومم شام یه

سویس بندری توپ زده بود خندیدم و با خنده باهم شروع کردیم خوردنش وای که طعمش هم

مثل قیافه اش فوق العاده بود اووف...

بعد خوردن شام ظرف ها رو شستم و سانی هم روی کاناپه نشسته بود و داشت تی وی

میدید... منم نشستم گوشه ای و نگام به پیانو افتاد چقدر قشنگ بود پیانوش... فکر کنم خیلی

وقت بود که زل زده بودم به پیانو و چشم بر نمیداشتم که سانیار هم فهمیده بود چقدر دلم

میخواست سانیار پیانو بزنه و برام بخونه ولی عمرا بهش بگم برام بخونه نمیتونم... همون موقع

دستم کشیده شد متعجب به سانی چشم دوختم که منو برد سمت و نشوند و خودشم نشست و

باخنده گفت: اینم یه کنسرت مجانی که شما دعوت شدین.. ناباور نگاهش کردم یعنی فهمید دلم

میخواست برم بزنه و بخونه لبخندی بهم زد و بعد انگشتاش روی کلایه ها حرکت کرد و شروع

کرد زدن آهنگی که خودمم عاشقش بودم و بعد صدای قشنگش تو گوشم طنین انداخت و با بغض

گوش دادم به صدای سانی عزیزترینم که باغم میخواند...

دارم از تو دور می شم

داره تنها می شه قلبم می دونم نبودن تو جونمو می گیره کم کم چیزی از تنم نمونده بعد دل

شکستن تو یه اتاق ساکت و سرد منو فکر رفتن تو منو فکر رفتن تو دوست دارم دوست دارم

هنوز عشق منی می دونم منو از یاد می بری بهونه ی نفس کشیدنم تویی دوست دارم تو قلب من

فقط تویی دوست دارم دوست دارم هنوز عشق منی می دونم منو از یاد می بری بهونه ی نفس

کشیدنم تویی

دوست دارم تو قلب من فقط تویی دارم از یاد تو می رم بی تو هر لحظه می میرم ته زندگی همین

جاست بدون اینو که می میرم میگم عاشق تو هستم بی تو آرام نمی گیرم دوست دارم دوست

دارم هنوز عشق منی می دونم منو از یاد می بری بهونه ی نفس کشیدم تویی دوست دارم تو

قلب من فقط تویی دوست دارم دوست دارم هنوز عشق منی می دونم منو از یاد می بری بهونه ی

نفس کشیدم تویی

دوست دارم تو قلب من فقط تویی دارم از تو دور می شم داره تنها می شه قلبم می دونم نبودن

تو جونمو می گیره کم کم چیزی از تنم نمونده بعد دل شکستن تو یه اتاق ساکت و سرد منو فکر

رفتن تو منو فکر رفتن تو دوست دارم دوست دارم هنوز عشق منی می دونم منو از یاد می بری

بهونه ی نفس کشیدم تویی دوست دارم تو قلب من فقط تویی دوست دارم

دوست دارم هنوز عشق منی می دونم منو از یاد می بری بهونه ی نفس کشیدم تویی دوست

دارم تو قلب من فقط تویی

گروه سون...دوستت دارم....

چشم نم دار و خیس شد آخ سانی دستای سانیار بعد تمام شدن آهنگ روی کلاویه ها بی حرکت

موند نکام کرد منم به اون تو چشای هم زل زده بودیم سرم رو انداختم پایین که قطره ای اشک از

گونه هام چکید و نکام خیره حلقه تو دستم بود حلقه رو گرفتم و آروم چرخوندنش باید تمومش

میکردم خدایی داشتم زجر میکشیدم خیلی خیلی بسته هرچی بیشتر باشم بیشتر درد میکشم

حالم خراب میشد این خنده ها این دیوونه بازی ها منو داغم میزد و دلم جز میزد از اینکه همه

این کارها آخرین کارهامون..

حلقه رو از تو انگشتم در آوردم و اشکام بازم چکید حلقه رو به لبام نزدیک کردم و آروم بوسیدم

و حلقه ام رو روی میانو گذاشتم و خیره شده به سانیار که باختم روبه دریا و ایستاده بود و دستاش

تو جیبش فرو برده بود با هق هق دست هام روی صورتم گذاشتم و از اون جا دور شدم و رفتم تو

اتاق و خودمو آروم پرت کردم روی تخت و گریه کردم و هق زدم درد دارم خدا جیگرم داره آتیش

میگیره انگاری هر دقیقه دارن یه سیخ داغ فرو میکنن تو جیگرم....

از صبوری خسته ام... از فریادهایی که در گلویم خفه ماند... از اشک هایی که قاه قاه خنده شد...

از حرف هایی که زنده به گور شد گورستان دلم.. آسان نیست در پس خنده های مصنوعی گریه

های دلت را، در بی پناهی در پشت هزاران دروغ پنهان کنی.. این روزها معنی را از زندگی حذف

کرده ام بدون تو برایم فرق نمی کند روزهایم را چگونه قربانی کنم.....

لب دریا نشسته بودم روی شن های ساحل هوا سوز داشت و سرد بود به به انشب بارون رو

شاخشه والا با اینکه سردم بود ولی بازم نشسته بودم و چشم دوخته بودم به دریای طوفانی

سویشرت مشکی رنگم رو بیشتر دور خودم پیچیدم یه جین تنگ مشکی تونیک مشکی و سفید

سویشرت مشکی و شال مشکی رنگ به تن داشتم اونقدر اشک ریخته بودم که دیگه چشمه

اشکم خشک شده بود انگاری حلقه ام دیگه تو دستام نبود از اونشب دیگه نه من نه سانیار باهم

حرف نزدیم لعنتی پس کی میریم؟ اینجا عذابم میداد حالا که قرار بود از دستش بدم کاش زودتر

میشد تحمل بیشتر از این درد کشیدن رو نداشتم موهام که پریشون شده بود رو از صورتم کنار

زدم...

همون موقع دستی دور کمرم پیچید سرم رو به سینه هاش چسبوند ناباور به سانی زل زدم دو

ساعت بود از ویلا اومده بودم ساحل ولی نیومده بود حالا اومده بود انگاری.. نکن سانی نکن دلیل

نفس کشیدنم دیوونه ترم نکن لعنتی..

آروم کنار گوش هام زمزمه کرد: —خانومی نمیخوای پاشی بیای داخل ویلا سرده ها حرفی نزدیم و

آروم پاشدم و گفتم: بریم و دستام رو گرفت و دوتایی راه افتادیم و بین هر دو مون سکوت بود تا

رسیدیم ویلا خواستیم داخل شیم که یهو سانی دستاش رو چشم گذاشت با تعجب گفتیم: وای

چیشده سانی چرا چشم رو گرفتی؟

—هیس هیچی نگو

و در رو باز کرد نمیدیم جایی رو با کمکش رفتیم داخل و وایستادیم آروم دستاش رو برداشت

چشامو باز کردم و رفتم تو هنگ.. تمام ویلا شمع بود همه جارو نور شمع روشن کرده بود هیچ

چراغی روشن نبود کف سالن پر از گلبرگ های رز سرخ رنگ قرمز و سفید بود محو اون همه

زیبایی شده بودم وای بعد چندی به خودم اومدم خدایا اینجا چه خبر بود؟ آروم گفتیم: سانی اینجا

فوق العاده شده چیشده آخه؟ شونه هام رو گرفت و هلم داد به سمت پله ها و گفت:

— میفهمی هیچی نگو امشب فقط هر کاری من میکنم انجام بده حالا هم برو بالا تو اتاق یه لباس

واست گذاشتم اونو بیوش بیا..

ملتمس زل زدم تو چشاش لعنتی این کار ها رو بامن نکن تو میخوای ولم کنی داری من میدونم و

بعد داری دلم رو خوش میکنی.. هولم داد به زور سمت پله ها..بی حال از پله ها رفتم بالا و داخل

اتاق شدم روی تخت یه جعبه بزرگ بود متعجب رفتم سمتش و جعبه رو گرفتم و بازش کردم نکام

به لباس فوق العاده زیبایی به رنگ آبی افتاد یه آبی خیلی خوشگل اصلا نمیتونم رنگش رو

توصیف کنم آروم گرفتمش تو دستام بلند بود و روی سینه هاش سنگ کاری شده بود و از کمر به

پایین دیکه ساده بود محشر بود لباسش..

سانی من به تو چی بگم آخه؟ کاش میفهمیدم دلیل این مسافرت و تمام این کارهات رو لعنتی

میخوای منو عذابم بدی آره پوف.. لباس رو پوشیدم فیت تنم بود و خیلی بهم میومد موهام رو باز

گذاشتم و یه آرایش ملیح هم کردم و یه گل سر خوشگل هم گوشه موهام زدم که حسابی نازم

کرده بود.. باشه سانی هرچی تو امشب بگی فقط کاش تو هم امشب حرف دلت رو بگی کاش.. عطر

به خودم زدم و از اتاق رفتم بیرون و از پله ها پایین رفتم و رسیدم طبقه پایین و کسی نبود

متعجب زل زدم پس سانی کو؟ همون موقع صدایی اومد -سپتا.. برگشتم آرام پشت سرم

خودش بود ماتش شدم اونم ماتم شده بود کت و شلوار خوش دوخت سرمه ای به تن داشت و بلوز

سفید و کروات سرمه ای رنگ نمیتونستم چشم از اون همه زیبایی نفس گیرش بردارم از اون همه

جذابیت لبخندی بهم زد اومد سمتم دستام رو گرفت و مثل یه جنتمن واقعی نرم روی دستام رو

بوسید و بعد کمرم رو گرفت و گفت:نگاش کن چه خوشگل شده

خندیدم و دم گوشش گفتم:بی شرف خودتم خیلی خوشتیپ شدی لبخندی زد بهم و بعد بردم

سمت آشپزخونه و وای تمام آشپزخونه شمع بود و روی میز هم چند نوع غذا بود که سانی

سفارششون داده بود سانی برام صندلی رو عقب کشید اونشب عجیب شده بود خیلی و آرام

نشستم و اونم رو به روم نشست یه لحظه حس ملکه انگلستان رو داشتم با این رفتار سانی.. شام

رو تو سکوت خورده شد بعد شام بلند شدیم و بازم سانیار دستام رو کشید و برد منو تو سالن و

کنار پنجره و ایستادیم و هر دو زل زدیم به شب نا آروم به دریای طوفانی به هوا که حسابی بارون

داشت آروم گفتم: از دریا خوشت میاد؟ سانی - ازش خوشم میاد آرامش خاصی بهم میده.. دریا

قشنگه گاهی آروم گاهی طوفانی.. و گاهی هم یه قاتله.. حرفی نزدم فقط زل زدم به امواج و بعد

آروم گفتم: درسته از این بی رحمی دریا خوشم نمیاد سانی خندید و آروم دستام رو گرفت و

نگاهش کردم رفت سمت ضبط آهنگی رو گذاشت وایی من دیوونه این آهنگ بودم سانی خم شد

کمی و گفت: افتخار یه دور رقص رو میدی دستام رو تو دستاش گذاشتم و گفتم: حتما و هر دو

رفتیم درست مرکز سالن و دستام دور گردنش و دستای اونم دور کمرم حلقه شد و هر دو آروم

آروم تو بغل هم تگون میخوردیم :

دستم تو دستِ یاره قلبم چه بی قراره

به به

به به چی میشه امشب بارون اگر باره چه شاعرانه

*غرق شده بودم تو دوتا گوی قهوه ای خوش رنگ اش کمرم رو سفت میفشرد

یه چتر خیس و دریا کنار و پرسه های عاشقانه زل می زنم به چشمای مستت سر روی شونه ت

می گذارم بی بهانه

*سرش خم شد طرفم پیشونی امون بهم چسبید و آروم زمزمه کرد: -مثل فرشته ها شدی

خوشگلم.. قلبم داشت از جاش کنده میشد به اینجا که رسید به همراه آهنگ زمزمه کرد:

می خوامت خانومم با عشقت آرومم می خوامت خانومم با عشقت آرومم آرومم آرومم

دوباره کنار گوشم زمزمه کرد: دیوونم میکنی

حس میکردم هر لحظه قلبم سینه ام رو میشکافه...

دستم تو دست یاره قلبم چه بی قراره

به به به چی میشه امشب بارون اگر بباره چه شاعرانه

یه چتر خیس و دریا کنار و پرسه های عاشقانه زل می زنم به چشمای مستت سر روی شونه ت

می گذارم بی بهانه

می خوامت خانومم با عشقت آرومم می خوامت خانومم با عشقت آروم آروم آرومم

حامد همایون (چتر خیس) قلبم تند تند میزد سانیار جوری کمرم رو میفشرد که انگاری

میخواست منو تو خودش حل کنه و چقدر لذت داشت این حل شدن برام نکام کرد چشاش قفل

چشام بود آروم زمزمه وار گفت:

—سپتا

نگاهش کردم هیچ کدام تو حال خودمون نبودیم انکاری لبخند محوی زدم و با تمام احساسم

گفتم:

—جانم

سانی نگام کرد و آرام با چشایی که میلرزید خم شد طرفم و گفت:

—دوست دارم سپتای من عاشقتم دیوونتم عشقم

خشک شدم از هیجان حس کردم ایست قلبی کردم و دوباره ضربان قلبم برگشت خدایا بگو

خواب نیست دروغ نیست سانی بهم اعتراف کرد و گفت دوستم داره نمیتونستم اصلا جلوی نیش

باز شده ام رو بگیرم خدایا تمام شد چچور باور کنم وای سانی عاشقم سانی منتظر نگام کرد و

گفت: خوب؟

دستام رو دور گردنش محکم تر کردم و و تخس زل زدم تو چشاش و گفتم: سانی یه کاری کن باور

کنم واقعیت عاشقمی..

سانی خندید و گفت: تو به من اعتماد داری؟

—خیلی...

سانی— پس اعتماد کن که این دیوونه که رو به روت خیلی دیوونه ات عاشقم سپتا...

لبخندی زدم و گفتم: سانی باور میکنم دوستم داری پس تو هم باور کن یکی خل تر و دیوونه تر از

خودت عاشقت و دیوونه ات دوست دارم سانی من...

سانی خم شد و با بوسه ای که روی لبام کاشت خفه ام کرد نرم لبام رو میبوسید وای قلبم همه

چی یهوپی شده بود و مغزم هنوز تو هنگ بود کمرم رو گرفت و منو رو دستاش بلند کرد و از

طرفی دست از سر لبام هم بر نمیداشت از پله ها رفتیم بالا و تو اتاق و بعد آروم گذاشت منو روی

تخت و همچنان لبام رو میبوسید و منم همراهیش میکردم گرواوش رو تو چنگم گرفتم اونم چنگ

زد تو موهای بازم و باهاشون بازی میکرد اووف هردو نفس کم آوردیم و با بوسه ای ریز ازم جدا

شد قفسه سینه ام با هیجان بالا و پایین میشد سانی کنارم نشست منم برگشتم سمتش دستاش

رو گرفتم و گفتم: سانی بگو برام از همه چیز بگو..

سانیار با اون چشای جذاب و دیوونه کننده خمارش زل زد تو چشم و خندید و دستام رو کشید و

بردم تو بالکن و زل زدم به بارون بالاخره بارون بارید امشب هردو زل زدیم به بارون دستام رو قفل

کرد تو دستاش سانیار و با لبخند نکام کرد و گفت:

—سپتا به همین بارون قسم که میخوام همه چیز رو برات بگم به همین شب بارونی قسم...سپتا من

تو رو از اول دوست داشتم همون موقع که به دختر فوضول و پرو شیطون و کله شق تو اکیپ ما
بودی تو دانشگاه دوست داشتم تو منو تو همون اولین نگاه دیوونه خودت کردی عاشقت نشده
بودم ولی یه حس خیلی خاصی نسبت بهت داشتم و همیشه حواسم بهت بود آخ که چقدر حرص
میخوردم از دستت... ولی وقتی رفتیم شمال اون شب شوم باور کن اون شب من مست بودم و تو
اون مهمونی کوفتی تو مشروب هاشون توهم ز ا میریختن و من اصلا روحمم خبر نداشت وگرنه لب
به اون کوفتی ها نمیزدم من نمیخواستم بهت آسیب بزنم نمیدونی وقتی بیدار شدم و خودمو و تو
رو تو اون وضعیت دیدم دیوونه شدن کم بود سپتا باورم نمیشد با تویی که برام عزیز بودی
همچین کاری رو کرده باشم آخ ولی تو یه طرفه به قاضی رفتی تو غرورم رو له کردی با حرفت
حتی به من اجازه توضیح ندادی من هم پسری نبودم که بذارم غرورم زیر پای کسی له بشه اونم
یه دختر.. تو منو خوردم کردی بابات خانوادم رو جلو چشم شکوند سپتا بابات کاری کرد من اشک

به چشای مادرم دیدم و اینا من رو آتیشم زد کمر خم شده خانوادم داغم زد و باعث شد حاله از

خانوادت و تو بهم بخوره ولی از طرفی هم دلم برات میسوخت خیلی..تا اینکه طبق حکم دادگاه

باهم ازدواج کردیم ازت دلگیر بودم و توهم کم منو عصبی نمیگردی و منم نمیتونستم خودم رو

کنترل کنم واسه همین اذیت میکردم و بعدش مثل سگ پشیمون میشدم تا اینکه کم کم

فهمیدم عاشقت شدم دیوونت شدم ولی غرور لعنتیم نمیداشت تا بهت بگم...شب عروسی

راستین وقتی اون پسره بغلت کرد میدونستم مقصر تو نبودی ولی عصبی بودم خیلی و منم اون

شب با حرفات دیوونه شدم و از خونه رفتم مسافرت تا باخودم کنار بیام با حرفای اون شبت نا

امید شدم امکان نداشت تو عاشق من باشی و منم غرورم رو نمی شگوندم..و تمام اون یکماه تو

همین ویلا شمال بودم و باخودم خلوت کردم ولی اون شب وقتی برگشتم وقتی دیدمت نتونستم

خودمو کنترل کنم باور کن

اونشب رابطه امون از روی عشق بود همه اش ولی فرداش تو اونطوری رفتار کردی و من بازم به

غرورم بر خورد من میخواستم بهت بگم دوست دارم ولی بازم قضاوت الکی کردی و فکر کردی

ازت سوء استفاده کردم.. بعد یکماه یهو اخلاق خوب شد و بعدش یه روز بدون گذاشتن حتی

نامه ای رفتی و نفهمیدی دیوونم کردی سپتا یک هفته رفتی و آتیشم زدی تو ولی من تونستم تو

دقیقه نود پیدات کنم با اون پیغامی که واسم گذاشتی دیگه میدونستم دوستم داری ولی

میخواستم تنبیه ات کنم باید تنبیه میشدی تا هر موقع دلت خواست فکر نکنی میتونی بری و

بعدش گفتی طلاق میخوای...تو واقعا فکر کردی من قبول کردم و طلاق میدم..چطکور میتونستم

ولت کنم وقتی جونم به جونت بسته است نفس بازی کردم قبول کردم طلاق میدم و کشوندمت

شمال تا اینجا بهت اعتراف کنم گریه هات با اینکه داغونم میکرد ولی نباید میفهمیدی باید تنبیه

میشدی سپتا همه چی همین بود عزیزم من دوست دارم سپتای من..

وای خدایا باورم نمیشد حرفاش سانپار خیلی وقت بود که عاشقم بود حتی قبل من وای خدایا

سانی جلوم زانو زد دست تو جیبش برد و حلقه ای رو در آورد حلقه خودم بود با لبخند نگام کرد

دستام رو گرفت و حلقه رو به نرمی میون انگشتم فرستاد و همونطور که تو چشمم زل زده بود

گفت:دیگه هیچ وقت درش نیار هیچ وقت...

لبخندی بهم زد و گفت:دوست دارم سپتا بهت قول میدم از این به بعد خوشبخت ترین باشی و

آروم دستام رو بوسید و بلند شد و رو به روم و ایستاد اشک تو چشمم جمع شد خیره بهش اشک

شوق ریختم نگام کرد و گفت:اشک چرا سپتا بخدا گریه کنی من میدونم با تو خندیدم و جلوی

اشکام رو گرفتم و نازم کرد و بعد یه جعبه مخملی رو به سمتم گرفت و گفت:اینم هدیه خانوم

خوشگله

خندیدم و با ذوق جعبه رو باز کردم وایی یه گردنبند ظریف خوشگل بود یه زنجیر ظریف سفید با

سانی S پلاک خوشگل یه ستاره که توی یه ماه بود با ذوق گفتم: وای سانی این چقدر خوشگله

اسی یه S برش گردوند و پشت پلاکش رو نگاه کردم پشت پلاک نوشته ای حک بود و میون دو تا

قلب کوچولو حک بود اول اسم هردونامون سانی گردنبند رو گرفت و گفت: اجازه هست. سرم رو

تگون دادم و برگشتم که زنجیر رو به گردنم انداخت و بعد کلیدش رو بست نفس هاش به پوست

گردنم میخورد و مور مور میشد سرش رو نزدیک گوش هام آورد و آروم گفت: هیچ وقت گمش

نکن باشه هیچ وقت هم از گردنت درش نیار.. چشمو با لذت بستم وای سانی آروم گفتم: خودمم

بخوام نمیتونم لبخندی زد و آروم لاله گوشم رو گاز گرفت که جیغ خفه کشیدم و بازم با خشونت

لباشو رو لبام گذاشت دیوانه وار میبوسید منو طوری که نفس هام بند اومده بود و بعد ولم کرد

منو و خندید باحرص گفتم: کوفت سانی— اووف خیلی کیف داد کمرم رو تو چنگش گرفت سرم رو

بردم عقب و دستان رو دراز کردم تا بارون رو حس کنم سانی گفت: کجا دختر میافتی ها.. خندیدم

و گفتم: میخوام بارون امشب رو حس کنم یادمه همیشه از بارون متنفر بودم چون تو یه شب

بارونی گوهر پاک وجودم رو از دست دادم تو شب بارونی باهم دعوا افتادیم کارم به بیمارستان

کشیدم.. وقتی رفتم بارون گرفت وقتی نبودى بارون گرفت و همیشه گفتم این بارون ها نحس ولی

اینبار سانی بارون مباره و دیگه نحس نیست بارون امشب پر از صدای خداست پر از شدای عشق

تو همین شمال نابودم کردی و تو همین شهر عشق رو بهم هدیه دادی.. سانی میبینی.... و بعد

فریاد زدم :

—خداایااااا عاقتممم.. بیار بارون.. بیار که امشب دلم هوای گریه دارد.. نه گریه از جنس غم... دلم

هوای گریه دارد هوای باریدن... باریدنی از جنس شادی از جنس عشق از جنس شوق... تا بحال از

جنس عشق باریدی آخ که نمیدونی گریه از جنس شوق چه حالی داره

با سانی خندیدیم و دستامون رو زیر بارون گرفتیم یهو یاد چیزی افتادم وقتش بود بفهمه آره

دستاش رو گرفتم سانی نگام کرد متعجب دستاش رو گذاشتم روی شکمم چشاش اندازه نعلبکی

شد با خنده گفتم: سانی منم برات یه خبر خوب دارم یه هدیه

متعجب نگام کرد و گفت: چی؟

گفتم: سانی بابا شدنت مبارک داری بابا میشی این تو یه فنچ کوچولو سانی حسش میکنی من که

خیلی وقته حسش میکنم

چشاش داشت میافتاد کف پاهاش دروغ نگفتم با تته پته گفت:

—تو چی گفتی سپتا من دارم بابا میشم.. سرم رو به معنی مثبت تکون دادم ولی اخماش رفت

توهم و گفت:سپتا تو میخواستی بری و بچه منو هم ببری آره لعنتی چجوری میخواستی این کارو

با من بکنی.. ناباور نگاهش کردم پشتش رو بهم کرد حق میدادم بهش رفتم سمتش و کمرش رو

تو دستام گرفتم و گفتم: ااا سانی تو الن باید خوشحال باشی میدونم اشتباه کردم ببخشید دیگه

شمون رو خراب نکن باشه..

حرف نزد روی پنجه پاهام بلند شدم و محکم گونه هاش رو بوسیدم که برگشت ولی هنوزم یه

کوچولو اخم داشت با خنده گفتم:بخند دیگه بین داری بابا میشی ببخند دیگه بابایی میخوای این

فنج کوچولو ناراحت باشه .. سانی خندید با ذوق گفتم:آره آره بخند

که یهو دیدم رو هوام با هیجان جیغ زدم چر خوند تو هوا منو و گفت:سپتا عاشقتم به مولا نوکرتم

دیوونتم نوکر تو و اون فنج کوچولو...

خندیدم از ته دلّم و سانی برد منو تو افاق و هنوز منو میچرخوند و من جیغ میزدّم و کم کم

گذاشت منو روی تخت وای دستم رو به سرم گرفتم از بس چرخونده بودم سرم گیج میرفت

گفتم: دیوونه از بس چرخوندیم سرم گیج میره میخواستی بچت رو بالا بیارم... باخنده نگام کرد و

بازم با لباش خفم کرد و هم رو بوسیدیم و عشق رو با تک تک سلول های وجودم حس میکردم

زندگی بهمون لبخند میزد منم به زندگی لبخند زدم حس میکردم خوشبختی رو خیلی نزدیک....

بالاخره بچه منو سانی هم به دنیا اومد بعد نه ماه سختی و بچه امون هم یه پسر مامانی بود که

چشاش عسلی بود و بور و سفید و اسمش رو باهم گذاشتیم ساتیار و سانیار دیوونه اش بود منم

چون ثمره عشقمون بودادامه دارد

این داستان هنوز به پایان نرسیده سپتا و سانیار هنوز داستانشون ادامه داره در جلد دوم

رمان..امیدوارم خوشتون اومده باشه...خواستم به جز عشق تو رمانم به چیز دیگه ای هم اشاره

کرده باشم اونم دوستی و رفاقت بینشون با شایا و شمیم و راستین و نیشام...همچین دوستی

هایی هنوزم وجود داره ولی خیلی کم چطور همشون تو همه لحظه ها پشت هم بودن....

برادرانه های شایا... دیوونگی و مهربونی های بی منت شمیم... قلب پاک و صاف نیشام... معرفت

راستین... در آخر عشق پاک سانیار و سپتا...